هو

از دل پر خون جهانی را کنم مست سخن جوش صد خم باشد این یکدانه انگور مرا

« نادم »

کلیات

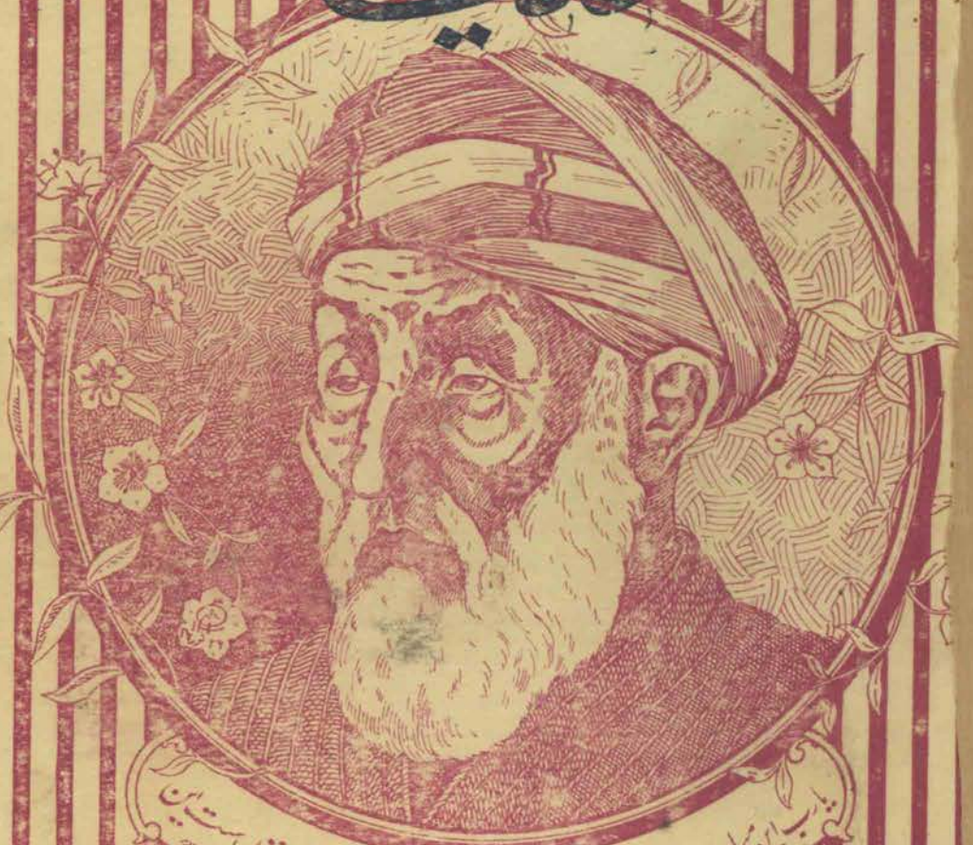

همیشه در مطبعه ستوری چاپ شد ۱۳۳۰ ش ه

۳۴۱۳۴۵

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هـ

پادشاه جوان ومنور ما اعلیحضرت محمد ظاهرشاه که در دور
سلطنت ایشان صحافت مطبوعات افغانستان عزیزدریك ولایت
به همین پیمانه توسعه و بکمال خود رسیده است.

والاحضرت سپه سالارشاه محمود غازی صدراعظم
که در دورهٔ حکومت ایشان قانون
مطبوعات نشر وتحولی رادرعالم
مطبوعات وطن پذیرفتند

سعادت مند خطه ایست که اشخاص نامی معنوی بیش دا شته با شد

شعرای بزرگ که سخنان شان بزیور علم و ا دب مزین ، و افکارشان عالی و حکیمانه بوده همیشه پیشوای جامعه و بکشور خودعضو مفید بوده اند،جای مسرت است که باثر ترویج علم و عرفان تعداد اینگونه اشخاص امروز در میهن ما زیاد واز طرف حکومت فضل پرور اثرات زیبا وخود شان قدر گردیده مطبعه و معارف در هرمنطقه تاسیس ، و آثار نفیس شان بصفحهٔ روز گار قید و باعث یاد وافتخار وطن محبوب خو د و ا قع می شوند .

اینجانب حین ورود بمیمنه از مقا م فضل و سخنوری شا عر نا مو ر این خطه مر حو م « نادم » قیصا ر ی و فکر تتبع کلیات او واقفیت حاصل ، و افتخا ر دا ر م که باثر دعوت مدیر یت مطبو عات باباغلی سررشته دار اعلی به چها پخا نهٔ «ستو ری» رفته اولین ورق کلیات آن را بدست بااخلاص خو یش طبع نمو د یم .

باغلی محمدناصرخان «غرغنبت» مدیرمطبوعات میمنه که جوان فاضل ویك شخص منور این خاك بوده در آوان و ظیفه داری خویش به نگارندگی «ستو ری»

آغاز کلام

خدای متعال را سپاسگذارم که درین دورهٔ فرخندهٔ سلطنت اعلیحضرت «المتوکل علی‌الله» محمد ظاهرشاه پادشاه جوان و علم دوست ما به من ناچیز توفیق عنایت فرمود تا مطابق آرزوی یک عده شعرا و منورین شاعر مشرب این محیط و شخص «نادم» مرحوم که در وقت حیات وعدهٔ طبع کلیات اشعار ایشان را داده بودم پس از مدت تقریباً سه سال جدو جهد موفق شدم تا مطبوع کلیات شاعر موصوف را که ایول شخصی جناب نذیرقل خان که مرد فداکار در راه خدمت به جامعه و از خود گذاشتن مفاخر به آینده، در مطبعهٔ «ستوری» بچاپ رسانیده شده به ذوقمندان شعر وادب زبان فارسی عرضه و تقدیم بدارم.

با درعهده داشتن دو وظیفهٔ پرمسئولیت که بحیث مدیر مطبوعات و نگارندهٔ جریدهٔ «ستوری» میباشم، افتخار دارم که در دورهٔ این پنج سال وظیفه داری خود در میمنه بامحدودیت وعدم وسایل طباعتی کافی و غیره مشکلات موفق گردیدم تا به اثر کمک ومعاونت دوستان وهمکاران عزیز خود که گرد مطبوعات پروانه‌وار جمع شده‌اند

خدمات قابل قدری بمیمنه انجام و اثرات مفیدی ازخود بیادگار گذاشته، در طبع و تدوین این کلیات باثر خواهش و قبولی بنا غلی نذیرقل خان زحمات لایق وصفی کشیده اند، نشر این اثررا بایشان تبریك گفته از خدا و ند موفقیت همچو جوان های لایق وجدی مملکت را که در راه انجام وظیفه‌و تنویر افکار جامعه، وخدمت به امور عرفانی کشور زحمت بیشتر می کشند بیشتر آرزومندم.

و آرزو میکنم که خدای پاك ساحبان نظم و نثر را در مملکت زیادساخته همه گفتار و آثار آنها از سرچشمهٔ علم و دانش، اخلاق و حکمت منبع بگیرد تا مسایل اجتماعی خوب‌تر صورت اصلاح بخود گرفته به کلمات شیرین و جملات معقول ایشان نواقص توده و جامعه بکلی رفع شود.

دعا میکنم که خدای متعال حکومت علم دوست و معارف پرور مارا که بدورهٔ حکومت اعلیحضرت المتوکل علی‌الله محمد ظاهر شاه، افغانستان عزیز به پیشرفتهای امکان پذیر عرفانی زیادتر نائل شده است بیش از پیش به نظریات بهی خواهانهٔ شان موفق و این خطهٔ پاك و سرزمین مهد بزرگان را مانند سائر ممالك متمدنهٔ عالم ترقیات روز افزون و شایستهٔ عصر و زمان نصیب نماید.

در خاتمه مجدداً نشر این اثر نفیس را به اهالی میمنه و عموم ذوقمندان شعر و ادب تبریك میگویم.

سیدغلام رسول
حاکم‌اعلی میمنه

مجموعهٔ «ارمغان میمنه» را با این کلیات نشر و در عالم صحافت مملکت و کولتور ملی در ین دورهٔ طلایی از خود بیاد گار گذاشته و تا حد توان وظیفهٔ یك جوان با آرمان را برای خدمت به و طندا ران مخصوصاً به میمنه گی های عزیز خو د انجام داده باشم .

غرض نقشیست کز ما یاد ما ناد که هستی را نمیبینم بقایی

در اخیر از همکاری های جناب فاضل غلام محمد خان «عبهر» ! ستاد دانشگاه ظاهر شاهی عضو افتخاری و آقای حفیظ الله خان «شهید» عضو دایمی جریدهٔ «ستوری» که از روی خلوص نیت به طبع این اثر با من یاری نموده ابراز سپاسگذاری نموده و وجیبهٔ خود میدانم تا از کمك و مساعدت های شعبات مسلکی و تخنیکی ریاست محترم مستقل مطبوعات ابراز تشکر و امتنان نمایم.

محمد نادر غیرت

نویسنده : نذیرقل میمنه گی

وظیفهٔ ما ست

چون در ثور سال ۱۳۲۷ جناب حاجی میرزا محمد یحیی خان «نادم» قیصاری که یکتن از شعرای شهیر وطن محروم افغانستان بود از زحمت حیات وارسته برحمت خداوندی پیوست، و بتاریخ مذکور از طرف مدیریت محترم مطبوعات میمنه محفل بزرگی بنام یاد بود آن مرحوم انعقاد یافت و درین محفل چند تن از نویسندگان راجع بموضوع شخصیت و مقام ادبی «نادم» مقالات خوانی گذارش دادند، اهل محفل و خصوصاً شعرا و نویسندگان فوت او را با آن که دورهٔ عمر طبیعی اش را طی کرده بود ضایعهٔ بزرگ میشمردند و اظهار تاثر عمیق مینمودند .

در حقیقت شعرا در بین ملت موقعیت خاصی دارند و اشعار شان از دلهای نرم منبع میگیرد و بذریعهٔ آهنگهای دلکش شان عواطف انسانی را تحریك میکنند و دقایق زیادی فکر ما را بحالات رنج و راحت و به غم و شادی دیگران متوجه میدارند و به زیبائی و خوبی های کائنات ما را ملتفت میسازند .

خدا میداند که در عقیدهٔ من وجود شعرای مبرز در وطن بسیار مفید و غنیمت است، از شما چه پنهان من «نادم» مرحوم را خوب دوست داشتم و ارادت من به اوزیاد بود ، همین بود که در محفل مذکور به ملحوظ اینکه طبع و نشر دیوان منحصر بفرد یك شاعر برجسته عبارت از عرضه داشتن محصولات معنوی فکر او در جامعه بوده وهم ضمناً تشویق در عالم شعر و شاعریست و عده دادم که به اثر پرداخت مصارف از خود بطبع رسانده، به اهل معارف و مطبوعات و به بازماندگانش طور رایگان توزیع و اهدا خواهم نمود .

همان بود که آقای محترم محمد ناصر خان «فرغفنت» اجازهٔ طبعش را از مرکز حاصل و زحمت طبع را پذیرفتند خوش بختانه مطابق آرزو ئیکه داشتم و وعدهٔ که نموده بودم در مطبعهٔ محمد و د میمنه چاپ کردند .

من در برابر این خدمت مهم «فرغفنت» صاحب و کذا از آقای «مهر» که در بعض قسمت مساعدت کردند و از سایر کارکنان ادارهٔ محترم مطبوعات میمنه مراتب امتنان و تشکر صمیمانهٔ خود را تقدیم میکنم و همواره از درباز خدای توانا رجا مندم که مرا و امثال مرا در بجاآوردن خدمات ملی شوقمندو موفق بگرداند .

نویسنده : نظرمحمد «نوا»

بنام خدای بزرگ و توانا

مقدمه وسوانح «نادم» قیصاری

درین جهان زیبا ونقشنگ که دست قدرت، حتی کوچکترین موجودات آنرا به رنگین‌ترین وظریف حالت بوجود آورده، سعادت بزرگ نصیب آنها نیست، که بقوهٔ علم ودانش به‌نقشنگی‌های موجودات پی‌برده وبراسرار کائنات مدقق شوند وبه‌معیار دریافت حقایق محظوظ وبهره‌مند گردند.

الحق در میدان پهناور گیتی شاهد مظفریت و افتخار را کسانی بآغوش میگیرند که از سایرین زیادتر در شدائد مقاومت کرده ابواب کشور های علوم را بقوهٔ عزم و ارادهٔ قوی بگشایند و راه خیر و صلاح بیمایند .

اگرچه حیات بشر زود فنا می‌شود، وعمر عزیز چون رنگینی شفق ناپایدار و مانند حباب موقتی، و مثل گل دستخوش پراگندگی بوده، چون اشك سرمژگان در شرف چکیدن است اما بااینهمه از طفیل علم و دانش این حیات زودگذر وسریع السیر جاودانی و همیشه گی شده می‌تواند زیرا اگر انسان چشم از جهان بپوشد فضائل معنوی و صیت دانائی او نامش را همیشه گی میسازد .

همعصر سقراط، افلاطون، ارسطو، بوعلی سینا، ابوعبید جوزجانی، ابونصر فارابی، همچنین سعدی، ظهیر فاریابی، حافظ، بیدل و غیره افاضیل وعلمای کبار، ملیون‌ها و ملیاردها نفر مرده اند و نشانی ازآنها باقی نمانده، ولی نام این بزرگانیکه از فیض علم و دانش بهره مند شدند و از همه زیادتر ازین چشمهٔ حیات بخش سیراب گردیده اند، باعتبار آثار و بقای اسما شان جاودانی میباشد .

صاحب دیوان هذا الحاج میرزا محمد یحیی خان «نادم» میمنه‌ئی نیز از جملهٔ همان سخنور انیست که در اثر کسب فضائل معنوی، حیات جاویدانی نصیب او شده، بعداز مرگ هم در سینه های مردم عارف مزار اوست .

امروز گرچه «نادم» چشم از جهان بسته و روحش برحمت حق ملحق شده ولی باعتبار اثر جاوید انی خویش زنده است.

حضرت «نادم» شاعری بود از جهان وارسته، قریحهٔ خدا دادی داشت که بکمال فصاحت وزلاکت اشعار رنگین می نوشت، غزلیات، قصائد، مخمسات، قطعات، رباعیات و باقی اشعار او همه خواندنیست و از بر کردنی.

شعر آبدارش تشنگان بادیهٔ ادب را سیراب و مضامین بکرش روح را می نوازد، کلامش متین و عروس طبعش با پیرایه های تلازمات و تشبیهات واستعارات شعری آراسته است.

آقای خلیل الله خان «خلیلی» شاعر فاضل کابل در سال ۱۳۱۲ شمسی توانسته است به صحبت «نادم» صاحب در میمنه مشرف شود بشماره «۳۲» مجلهٔ ادبی کابل چنین نوشته.

«اینجانب خوشبختانه زیارت میرزا محمد یحیی خان «نادم» که یکی از گویندگان ممتاز و شعرای خوش قریحهٔ آنجا بود مشرف شدم.

زاله های سوزان قطرات گرم و روان اشك، صحبت های شورید، والحاصل مطالعهٔ دیوان قیمت دار او طوری مرا مجذوب نمود که مجبور شدم باهمه کثرت مشاغل رسمیه، وتشکدستی فرصت یك حصهٔ زیاد از آثار ادبی این شاعر توانا وحساس وطن را از نظر گذرانم، واقعاً طوریکه میگویند شعر ترجمان احساسات قلبی، و مظهر تجلیات غیبی است، الحق دیوان این شاعر دلداده سراپا سوز وگداز، باشك وخون، باراز ونیاز نوشته شده مظهر اسرار لطیفه ومرآت تخیلات بدیعه می باشد.

در دیوان «نادم» که بطبع ونشر آن علاقهٔ زیاد داشت، قصائد غراء و سرود های عشقی ورباعیات عارفانه، ترانه های ملی والحاصل تمام لطایف فنون شاعری به کثرت دیده می شود.

حقیقتاً طوریکه آقای «خلیلی» نوشته اند دیوان «نادم» مملواز صنایع ادبی است، محیط شعرا وادب پرور میمنه که روزگاری منبع علم و دانش بوده، ظهیر فاریابی، داود فاریابی عبید جوزجانی، راجی بیمنه ئی و رضای میمنه ئی و امثال این فضلا را، پرورانیده وبمنزلهٔ ستاره های درخشان بآسمان شعر و ادب اهدا نموده، توانست «نادم» زازك خیال را نیز باآب و هوای گوارای خویش طوری تربیه کند که سالیان دراز نامش ورد زبان خاص و عام شود و همه بمقام بلندش سر فرود آرند.

«نادم» درسال ۱۲۹۰ هجری قمری بمیمنه متولد گردیده وبعد از هشت سالگی او پدرش ملا سعید احمد بیگ که بمدرسهٔ بابای ولی اندخوی مدتی مدرس بود برحمت حق پیوست، چنانچه خود «نادم» بیاد داشت خویش نوشته که، بنده بسن هشت سالگی چون طفل اشك از چشم تربیت پدر بخاك یتیمی افتاده ام.

تحصیلات و مطالعات «نادم»!

«نادم» درنزد علمای متبحر آنروقتهٔ میمنه تحصیل نموده و مخصوصاً بمطالعهٔ کتب تصوف و ادبیات، وبرخی آثار گزیدهٔ متقدمین پرداخته و ازین راه احساسات شاعرانه وتزکیهٔ نفس عالیه را تقویه و تنمیه نموده ..... و از مثنوی متبرك حضرت «مولانای بلخی» و دیوان پرمعنی حضرت «سید» ل مستفیض میگردیده.

«نادم» اکثراً قصائد غرای قرآنی و در چاچ را تعریف می کرد و از آثار خسرودهلوی جسته جسته ازیاد میخوانده، همچنین از حدیقهٔ حکیم سنائی اشعاری واز دیوان پرکیف سلمان ساوجی غزل ها بیاد داشت، روبهمرفته بحضرت عطار مخلص و از گلشن عارفانه اش مستفیض گشته چنانچه میگوید.

چنان که از نفسم بوی عطر می آید　　نسیم غنچهٔ طبعم زفیض عطار است

مقام ادبی «نادم»

کلام «نادم» سراپا از انواع بدایع ادبی وصنعت لفظی مملو است، بکمال سلاست و شیرینی تناسب و حسن بیان درمعنی را سفهٔ چون شناور دریای پرگرانهٔ تخیل «بیدل» بود، لذا کلامش دارای هرگونه تخیلات لطیف ادبی و مزایای شعریست، دریك غزل خود «بیدل» را چنین می ستاید.

گرچه در بزم سخن آتش زبانم همچو شمع　　لیك کرد آب از لطافت شیوهٔ بیدل مرا

«نادم» اکثراً پیروی خیال بیدل را نموده، مثلاً بیدل میگوید،

درای کاروان دشت یأسیم　　چه سازد گر ننالد بیخبر ادل

«نادم» میگوید،

به تعمیر دل ما غیر یأس آخر که پردازد　　که یابداین بنای آفت از اشکستن آبادی

همچنین در جای دیگر بیدل دیوانگی را تعریف نموده میگوید،

بکام عشرتم گر واگذارد گردش دوران دو عالم میدهم برباد و یك دیوانه میسازم

«نادم» میگوید :

«نادم» از دنبال مجنون در بیابان میروم حل نشد از عاقلان شهر یك مشکل مرا

دیوان اشعار «نادم»، باتمام فنون شعری وصنایع ادبی آراسته است، اینك طور نمونه برخی از صنایع ادبی او را می نویسیم .

صنعت تشبیه و استعاره : قدرت ولیاقت ادبی «نادم» درین صنعت ازابیات ذیلش معلوم میشود،

ایمن مشو از خط عذارش که بسی را مانند تو این حادثهٔ دور قمر کشت

تاعرق برخسارت دیده دید بادل گفت کس بروز کی دیداست اینچنین چراغان را

صنعت تضاد : نازك خیالی «نادم» را درین صنعت از ابیات ذیل او فهمیده میتوانید .

جز بروی دلفروزت از عرق نیست ممکن دیدن اندر آتش آب

«نادم» ، در صنعت حسن تعلیل نیز یدطولائی دارد، چنانچه خیال شاعرانهٔ خودرا توسط این صنعت شعری درین بیت ثبوت کرد نیست .

خیره برخورشید رویت بسکه بکشادست چشم لاجرم آئینه را از دیده زور افتاده است

مدعا مثل نیز دراکثر اشعار «نادم» بنظر میخورد که خالی از ظرافت ادبی نیست مثلاً

غافلند اهل هوس از اضطراب عاشقان کودکانرا خنده بر اوضاع رقص بسمل است

صنعت لف ونشر مرتب ادبی را به بیت ذیل بکمال رنگینی ادا نموده :

کرده از چشم و رخ و قد و بناگوش بتان خاك ظاهر نرگس و نسرین وشمشاد و سمن

علی‌ای حال، تمام اشعار «نادم» ممزوج باصنایع ادبی است ، در روانی و سادگی نیز قابل توصیف میباشد .

اخلاق و معاشرت «نادم» :

صورت گذاره و معاشرت و رویهٔ «نادم» با همگنان مشفقانه و صمیمانه بود، او با اینکه در علم و دانش وتقوی از اقران سبقت داشت ولی نهایت متواضع و شکسته خو بوده ، این صنعت نیك را می پسندید و میگفت .

از همه تابرسرآئی همچو زور آفتاب گر برزدت برفلك خودرا بخاك اندر فکن

جای دیگر میگوید :

از تواضع بر فراز چشم مردم جای گیر نیك بین ابر و درین معنی اشارت میکند

«نادم» دارای همت عالی وطبع بلند بود، باهمه تنگدستی وبی بضاعتی جز بارگاه ایزدی وآن آستان درکشاده، بدرکسی سرنیاز نسوده و خواهش ننموده، بهرچه داشت قانع وبهرحال شاکر بود و از داشتن این صفت نیك برخویش بالیده میگفت :

مائیم وکنج فقر بهر روز نیم نان این دستگاه برملك نیمروز نیست

مناعت طبع و شهامت نفس «نادم» از غزل ذیلش خوب معلوم میشود :

ایدل بفقر ساز و سوی اغنیا نیا اشکسته‌گی گزین بدر مومیا میا

بیگانه شو زصحبت دونان که میکنند این طایفه به آب رخ آشنا شنا

حاجت به بی نیاز رها کن که میرسد زین خوان بقدر لایق هر بینوا نوا

از دست دوست زهر شکر سنگ گوهر است باشد بکار او ز تو چون و چرا چرا؟

با درد نوش میکده دل صاف کرده ایم جوئیم کی ز صحبت هر ناصفا صفا

«نادم» شاعر خوش عقیده و دل صاف بود، باآنهائیکه به صحبت او میل داشتند به بسیار گرم جوشی بنای مصاحبه را میگذاشت ، در نزد او عمل از گفتار اهمیت داشت خصوصاً عالم بی عمل را بد میدید و میگفت :

خواهی اگر ز زند سخنت ناخنی بدل گفتار کن موافق کردار زودتر

همچنین فرصت ووقت نزد «نادم» نهایت قیمت بها بود، دوستان را نصیحت میکرد که بیهوده وقت عزیز را صرف نکنید راجع باین موضوع گفتار زیاد دارد مثلاً .

فرصت غنیمت است نظر کن که هر گلی بیخود بباغ آمد و بی اختیار رفت

«نادم» همواره کسانرا توصیهٔ میکرد، که پیروی نفس پلید را نکنید وعنان را بدست آن توسن سرکش نسپرید، ذم نفس را که همه فجایع بشر زادهٔ آنست باین عبارت خوب بیان می‌نماید.

آگاه شو ز دشمن غدار زودتر یعنی فسون نفس ستمگار زودتر

تدبیر دفع دزد برون سهل دان ولی زین دزد خانه گرد خبردار زودتر

باز میگوید :

هر که را دیدم در هوا مانده است از دست نفس — کیست کو را زخم بر پا زین سگ گیرنده نیست

راجع به شکست نفس چنین میگوید :

خانهٔ دل بی شکست نفس کی گردد درست — بشکند بت آنکه بیت الله عمارت میکند

«نادم» بدنیای مادی پشت پا زده فریب ظواهر آنرا نمی خورد و شاعر فقیر مشرب بوده میگفت :

قربان آن رو زده که صد را بیك فروخت — افسوس همتی ، که یکی داد و صد گرفت

در خصوص بیوفائی دنیا طوریکه «حافظ» علیه الرحمه گفته :

بر مکر دهر و عشوهٔ وی اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

«نادم» چنین میگوید :

کم جو ز جهان مهر که این مادر محتال — بسیار پسر مثل تو ای جان پدر کشت

هر غزلی را بمهر مادری این گرگ پیر — شیر داد و عاقبت در پنجهٔ شیرش فکند

نظریات تصوفی «نادم» :

«نادم» شاعر با معرفت بود زنگار خاطر را بنور طریقت میزدود و آئینه دل را بمحبت ایزدی صیقل میداد ، به تاسی این شعرش :

آبرو خواهی طلب کن صحبت روشن دلی — قطرهٔ بی قدر را سازد صدف در عدن

بشرف صحبت حضرت شاه ولی الله صاحب پیوست و بطریقهٔ نقشبندیهٔ شریف مشغول گردید روزی که بزیارت پیر بزرگوار خود مشرف میشد غزل ذیل را که مظهر عواطف و احساسات مقدس باطنی اوست سروده و بحضور پیر خود تقدیم نمود .

نزدیك شد از جذبهٔ شوقت رهٔ دورم — وقت است که بیننده شود دیدهٔ کورم

ای شاه سلیمان صفت الحمد که اقبال — بر بوسهٔ دست تو رسانید چو مورم

افتاده بگرداب غمی زورق جانم — بی سعی تو زین ورطه محال است عبورم

هرچند که موسی نیم ، اما ز تجلئی — برق عجب آتش زده در خرمن طورم

شیرین نشدم کام ز رو ترشی ایام — عمری است که تلخی رسد از طالع شورم

چون اهل تصوف دربارهٔ مقام شامخ بشر وفوقیت آن نسبت بسائر مخلوقات واینکه زندگی مادی دنیا زندانی بران بیش نیست گفته های زهاد دارند ، مثلاً «جامی» صاحب می فرماید .

ترا ذروهٔ کاخ عزت نشیمن — تو خو کرده در مرکز خاك منزل

مکن شهپر عرش پرواز خود را — درین ظلمت آباد آلودهٔ گل

یا آملی میگوید :

تو شاه جواهر ناسوتی — خورشید لوامع لاهوتی

تا کی ز علایق جسمانی — در چاه طبیعت خود مانی

درین موضوع «نادم» متصوف ما اشعار زیاد دارد ، اینك چند بیت از یك قصیدهٔ تصوفی او را می نویسم .

ایدل غافل ز جان مشغول در تعمیر تن — درگذر از آب و دانه این قفس از هم شکن

قاف قربت آشیانت باشد ای سیمرغ روح — تا بچند آخر درین ویرانه چون جغدت وطن

زه فلك را ارتفاعت کی رسد عشر عشیر — هشت جنت در بهایت کی بود ثمن ثمن

میشوی بیمعرفت انسان به تسویلات نفس — روبه و بوزینه گر آدم شوند از مکر و فن

بی عنایت ره نیابی از هنر گیرم شود — در سخن نشر بنات النعش و منظومت پرن

درمیان خلق دایم بر کران از خلق باش — دل بخالق دار یعنی خلوت اندر انجمن

بی فروغ ماهتاب لطف نتوانی شناخت — در شبان گرگ از شبان و راهبر از راهزن

«نادم» درباب دل صاف وروان پاك که دارندهٔ آن سعادتمند و خوش بخت است گفتار زیاد دارد و بیشتر دوستانرا درین موضوع توصیه مینماید مثلاً .

دل صاف کن ، کز آئینه تمثال مدعا — وقتی نمود جلوهٔ که از وی غبار رفت

زیست تسخیر جهان موقوف بر گنج وحشم — هر که کرد آئینهٔ دل صاف اسکندر شود

صافی دل یکقلم موقوف فقر افتاده است — دیده باشی خانهٔ آئینه را اسباب نیست

مشاغل وصورت زندگانی «نادم» :

«نادم» در سن ۲۳ بخط نوشتن ومشق جلی علاقهٔ زیاد پیدا کرده آرزو داشت تا بشیوهٔ خط نستعلیق مهارت یابد در همان آوان نزد آخند زاده عبدالرحیم خان حاکم آنوقتهٔ میمنه منشی بود وبعد به خزانه ماموریت پیدا کرده مدتی بعالم رسمیات پابند بوده بعدها مطابق مشرب آزاد خود خواست از امور رسمی بر کنار گردیده روزگاری بدهقانی پردازد .

همان بود که از میمنه کوچیده بقریهٔ چهار شنبه قیصار رحل اقامت افگند و حسب معاشرت

ا ها لی آن د یا ر بد هقا نی مصر و ف شد .

«نادم» چون شاعر بامعرفت بود بناءاً بسن ٦١ سالگی راه حج پیش گرفت و رهسپار کوی دوست گر دید، چون جذبهٔ محبت زیادبود توانست جبههٔ بندگی به آستان مقدس آن سایدوگرد عصیان از چهره زداید، بعداز آمدن حج بصورت همیشه بقیصار میبود و گنج عزلت را براجتماع ترجیح میداد، در اواخر عمر با اینکه پیری اورا افسرده و ضعیف ساخته بود، معه مافیه بکمال شوق مطالعه میکرد وبه مصاحبهٔ ادبی حتی از جوانان سبقت می جست، حافظهٔ قوی داشت، قصاید مطول را از برمیخواند وبارها اتفاق افتاده که بیك موضوع ادبی صدها شعر طور مثال خوانده واسم گویندگان آنرا نیز یاد کرده عجب‌تر اینکه تمام اشعار دیوان خود را ازیاد خوانده میتوانست، قوهٔ باصرهٔ اش تامرحلهٔ آخر اورا محتاج عینك نساخت وبخوبی مطالعه می کرد .

« نادم » ، و دیوان اشعار او :

چیزیکه فکر «نادم» را اکثراً بخود معطوف میساخت و درحیات آرزوی برآورده شدن او را داشت، تنهاوتنها طبع دیوان او بود، راجع باین آرزو ومساعدت درین خصوص، با کثررجال مقتدر وبزرگ پایتخت مکتوب نوشته و خواهش معاونت کرده، طور مثال چند بیت ازقصیدهٔ اورا که به یکی ازرجال بزرگ مملکت نوشته بود، نقل میکنم .

بهتر از نام نکو و سخن خوش نبود — یادگاری که بما ند بجهان گر ا ن
هست پیوسته سخندان به سخنور طالب — همچنانیکه بجان عاشق گوش است زبان
گرنمی‌بود سخن سنج سزاوار نواخت — حسن ا لملك نمیکرد بحسان احسا ن
غنچه سان در بغلم از سخن بکرو لطیف — هست زاوراق ترو تازه، رنگین دیوان
گر نسیمی و زد ار صبح قبو ل تومرا — دفترخویش چو گل باز کنم خنده زنان

در سـ ل ١٣١٤ شمسی مرحوم سردار محمد عزیز خان حاکم اعلی آنوقتهٔ میمنه که بشعر علاقهٔ مفرطی دا شت دیوان پرقیمت و مملو از اشعار نفیس او را بکابل فرستاد تابنام قدرشناسی از شاعر گمنا م و مقتدر و طن و استفا ده رسا ندن با هل ادب آن دیوان مذکور بزیور طبع درآید، متأسفانه از آن مدتی گذشته وجواب قبولی و غیر قبول آن نرسیده در آن باره «نادم» مکتوبی بیکی ازعلاقه‌مندان‌ادب پای‌تخت‌نوشته باآن معروضه مینویسد

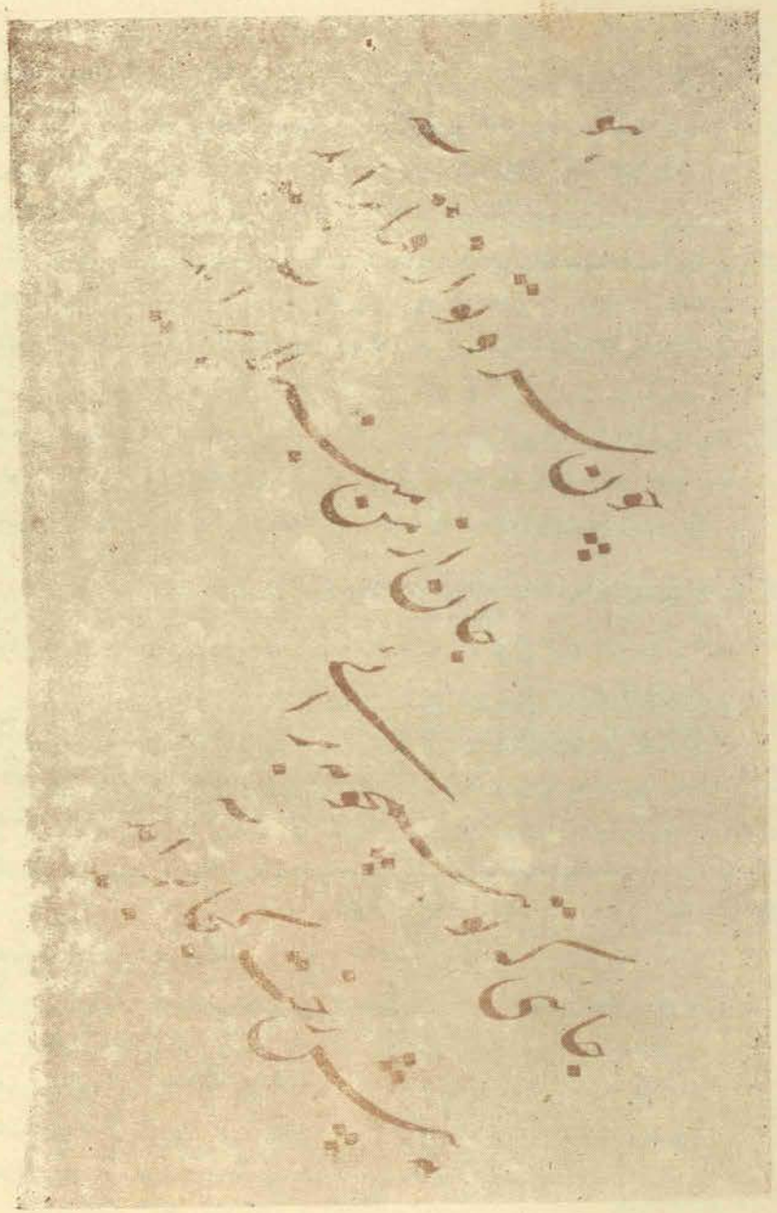

نمو نهٔ از خط نستعلیق « نادم » مرحوم

زفکر بکر مرا بود تازه دیوانی — چو آن جمیله که محفوظ ماند از شوهر
نمود حاکم اعلی میمنه ارسال — بجمع انجمن یا بتخت اهل هنر
که گر قبول نظر اوفتد شود مطبوع — که بر دوام بماند ز کر خیر اثر
از این مقوله یکی سال گذشت و دو ماه — هنوز بنده ندارم بهیچ گونه خبر
که کس بحضرت اعلی رساند دیوانم — ویا صحاف نموده است پشتی دفتر

مع الاسف «نادم» با این همه کوشش و این قدر آرزو، بازهم موفق بطبع دیوان اشعارخود نشده نتوانست «در یک قصیدهٔ طولانی خود طور شکایت از ناسپاسی عدتی زمان وناسازگاری روزگار رجنسن سیگرو بیند.

کسی بزر آئینه ام صیقلی نکرد، که کرد — هجوم کلفت زنگار جوهرم مستور
بسعی ریشه شجر بارور شود نشود — بگرمی نظر آفتاب اگر منظور
ز طبع کردن دیوان شعر خویشتنم — بحکم عاجزی از بی بضاعتی معذور

روزگار پیری واواخر عمر «نادم» صاحب:

مصائب جانکاه دنیا روح حساس «نادم» را بالخصوص در آوان پیری افسرده و پژمرده ساخته بود. اکثراً خودرا باین بیت خویش تسلی میداد.

بجهان گرچه غمی نیست که بر من نگذشت — شاد باشم که جهان گذران میگذرد

الحاصل این شاعر نامی وگویندهٔ شیرین کلام یوم پنجشنبه ۱۷ برج ثور سال ۱۳۲۷ شمسی بعمر ۷۹ سالگی چشم از جهان ناپایدار بست. «انا لله وانا الیه راجعون»

در آن زمان شاعر شیوا بیان، آقای محمد ابراهیم خان «خلیل» درضمن ذکر حال «نادم» درقطعهٔ ذیل تاریخ فوتش را ضبط نموده.

همنشین ادیب خوشنوای میمنه — صاحب افضال و اخلاق و خرد
شاعر مشفق که بودی باطنش — پر ز فیض حب و خالی از حسد
پیر مردی صاحب فکر جوان — سرو سان منظور چشم زیبک و بدهم
«نادم» شیوا زبان خوش بیان — آنکه او صافش بود بیرون زحد
هفده ماه جمادی دوم — طائر روحش پر آمد از جسد
رفت از این سرای هفتاد و نهم — سوی گلزار فرح بخش ابد

اهل معنی همچو خامه از صریر — از غمش فریاد از دل می‌کشد
شد دوات از فقر نقش دوده‌نشین — خامه خون پیوسته گریان میکند
از برایش مغفرت با چشم تر — خواست هرفردی ز الله الصمد
سال فوتش‌را رقم کردم «خلیل» — (لطف‌ایزد دربهشتش جادهد) (۱)

مرگ «نادم» خصوصاً به آنها ئیکه از مقام ادبی او اطلاع داشتند نهایت ناگوارو تأثر زاك واقع شد .....

بنده که ازجمله صمیمی ترین ارادتمندان جناب «نادم» مرحوم می‌باشم شاهدوناظر احوال زندگی رقت آور آن مرحوم بوده ، از مرگ تاثرناك وی نهایت متأسف و متحسس ، فقدان این شاعر مقتدر را ضیاع بزرگ اهل ادب وطن عزیز خود افغانستان میدانم ، تأثرات قلبی خودرا که درمرثیهٔ آن مرحوم گنجانیده بودم اینك نقل میکنم .

حسرتا «نادم» ادیب‌زکته دان — شاعر عالی منش شیوا بیان
آنکه گفتارش بود درثمین — میکشاید عقده‌ها زخط جبین
چشم بست‌از این‌جهان بی ثبات — کرد رحلت شاعر نیکو صفات
در سخن حسان وقت خویش بود — فاضل و باعلم وخیر اندیش بود
داشت طبع عالی‌و فکر بلند — آهوان معنی اش اند رکمند
بحر طبعش موج زن علمش وسیع — بود دانشمند در فن بدیع
در سخن گوئی بلند استاد بود — صید معنی را قوی صیاد بود
پیر و«بیدل» ادیب نامور — کو صریر خامه اش ریزد گهر
گاخ معنی از بیان او بلند — پایهٔ شعر از جنابش ارجمند
در عروض و در بیان استاد بود — شاعر خوش‌طبع وخوش‌ارشاد بود
حفظ بود اندر دلش صدها گهر — از ادبیان بزرگ نامور
چشم او روشن دل او تابناك — جمله اشعار متین و سوزناك
حافظ گنج سلیم و فهم تیز — دیده دایم در رهٔ حق اشکریز
بود پیری در بر روشن دلان — پیر اما فکر بکر او جوان
خوش‌جلیس و مشفق و شیرین سخن — خوش نگار و عندلیب انجمن

(۱) ۱۳۶۷ هـ ق

داشت قلبی ، مهبط انوار حق — بود ر هر و دایم‌اندرکارحق
نی‌زمینی داشت نی مال و درم — بود سالك در رهٔ فضل وکرم
عایدات او شعر و علمش پیشه بود — مصرفش خون دل و اندیشه بود
نی‌سر او باغ، نی مال و منال — داشت«نادم» ، شاعرنیکو خصال
باغ‌او دیوان و اشکش سیم و زر — هستی اش قلب صفا، شعرش گهر
جزخدایار و مددکاری نداشت — برکسان جز سود آزاری نداشت
حیف با صد گونه حرمان در گذشت — گریه میآید مرا زین سرگذشت
سال فوت «نادم» نیکو سیر — اینچنین گوید «نوا» با چشم تر

در هزار و سه‌صدو هم شصت‌و هفت
روح «نادم» جنت الفردوس رفت

در پایان این نبشتهٔ موجز که شمهٔ از سوانح «نادم» مرحوم را محتوی است خود را ناگزیر میدانم تاازین احساسات نیك عالیجاه نذیرقل‌خان‌میمنه گی که‌خواستندبه پول شخصی‌خویش دیوان قیمت بهای «نادم» مرحوم را طبع نموده روح آن شاعر مقتدر را شاد وجوانان وطن‌را از مطالعهٔ آن مستفید سازند قلباً تشکر نمایم و این رویهٔ شایسته را تقدیر کنم .

اگرچه «نادم» مرحوم درزمان حیات باهمه کوشش و زحمت نتوانست دیوان خویش را بطبع برساند، خودش نیز توان مالی نداشت و چنین اظهار تأسف می کرد.

کلمات شعر «نادم» ، برنا قدان معنی - بطلا نوشتن ارزد ، چکند که زر ندارد

اما خوشبختانه امروز آرزوی او برآورده شد و درین راه آنهمه اظهار همدردی که بنا غلی «غرغنیت» مدیر مطبوعات میمنه‌نموده وقلباً کوشیدند تادیوان «نادم» مرحوم بکمال نفاست بمطبعهٔ «ستوری» - بطبع‌رسد، همچنین زحمتی که درین باره آقای «عبهر» کشیدند وبخط خویش دیوان را سرایا نقل و آمادهٔ چاپ کردند قابل تقدیر و لازم‌شکرگذاری و یادآور یست.

خداوند متعال آنهائی راکه در راه ثقافت ملی وتنور و عرفان خدمت میکنند وباحیای نام نویسند گان مبرز و اهل فضل ورجال بزرگ ونامی وطن‌ایثار فکری و پولی مینمایند همواره سعادتمند داشته باشد . آمین

نویسنده : غلام محمد «عبهر»

«نادم» و شعر او

بنده خیلی افتخار دارم که یکدوبار صحبت شاعر شهیر واستاد محترم میمنه ، (الحاج میرزا محمد یحیی خان «نادم») قیصاری رادریافته‌ام،طبعاً اغلب همچو صحبت‌ها بایك شخص فضل‌وشعر درحیات من ازان خاطرات باارزش و معنی داریست که باین زودیها فراموش نمیشود .

«نادم» مرحوم واین پیرمرد هفتادو نه ساله در ادوارزندگی خود باسختیهای روزگار کشتی ها گرفته وباتعدیات زمانه دست بگریبان شده گوزه چروك وقیافهٔ پرچین وشکن‌را بخود گرفته بود اما هنوز جمال معنوی‌اش تروتازه و شاهد فکرش زیبا و قشنگ بوده روحیات جوان و دل پرشوق وجذبه داشت ونور معرفت وذکاوت از باصره‌اش میدرخشید .

«نادم» مزاج سرد وطبع کرخت نداشت، باعزیزان و بویژه باهل فضل و قلم اختلاط کرم وخوشروئی مینمود وزیاد میل‌نشان میداد که ازآثار نظمی فضلای معاصر بشنود ولیکن طبع نقاداو به نیروی آثار دیگران به‌آسانی تسلیم نگردیده ومشکل پسندی مینمود و بلکه اقران خود را در جولانگاه فکر خود کمتر سراغ داشت .

چنانچه میگوید :

مدعی گر میکند تقلید با ما در سخن — هرچه گوید گو بگو و هرچه آرد گو بیار

غازیان چون بادپا چولان دهند اندر مصاف — منع نتوان کرد اندر کوچه طفل نی‌سوار

«نادم» آن اشعار را که دارای زینت کنایات وتناسب وخیال آفرینی ها بوده شکوه‌وطنطنه دار باشد خوبتر خوش میکرد ومیگفت ، سخن در کرسی خود نشسته .

«نادم» دریخته‌گی و شیرین ادائی و استادانه‌بودن اشعار خود خوب معتقد بود وبر روی همین اصل است که‌شمارهٔ ابیات فخریه‌اش ازصدزیاد است مثلاً ، میفرماید :

بهرجا «نادم» از شیرین ادائی لب بحرف آرد — شکر در کام گردد تلخ طوطی سخن‌گو را

❁ ❁ ❁

طوطی هندء «نادم» طعم شکرشناسد — داند مذاق خسرو شیرینی بیانم

ظهیرم برظهیرانما نظیرم — نظام نظم را ازاظم نیاشد

زمن این گفته دعوی داند آنکس — که در علم سخن عالم نباشد

اینجانب «عبهر» دیوان «نادم» را سرتاپا باندیشهٔ بجاخوانده ام وتاجائیکه بقراین آثارش بمعنویات وفضایل او فکر من رسیده اینك بعرض میرسانم .

سبك دیوان «نادم» بیشتر بسبك هندی میماند، مراعات صنایع از معانی کرده زیادتر شده است، مزیت اطلاق وحسن سادهٔ سخن تغییر کرده آب و رنگ صنع وابداع را بخود گرفته است وآنچه که از صنایع در اشعار «نادم» نسبتاً زیاد بکار آمده ، کنایات، مراعات النظیر ،متضاد اغراق، تجنیس اشتقاق، حسن تعلیل، ایهام و کلام جامع میباشد اما کلام جامع او بیشتر از مشرب پاك تصوف و تقوای لهجت افزا شده است .

«نادم» هم یکی ازان گویندگانیست که هم آهنگی باآنانی نموده که زمانه و فلك را بررساندن سعادت و نحوست برانسان ها مؤثر پنداشته «نادم» و امثال او که اهل معنی و ادب هستند شایان تر و حقدارتر بودند که سعادتمند باشند اما بالعکس زمانه و فلك از بی تمیزی وناآشنائی خود شانس او را بدوطالع اورا قرین نحس کرد ازانجاکه او دارای احساسات‌رقیق است فشار ناسازگاری روزگار را برداشت نتوانست ودرین حال بیتاب شده بنای شکایت وداد و بیداد را نگذارد معذور خواهد بود . مثلاً میگوید :

دردا که فلك بی‌سر و سامانم کرد — بیخویش و تبار و بیار و یاورانم کرد

مجموع دلی چوغنچه‌ام دربر بود — از هجر رخی چو گل پریشانم کرد

روزی ما ز خوان فلك شد کباب دل — «نادم» بیا بذوق خوریم این نوالهرا

زمیدانم بدازایان چه کین بوداست گردون را — که بنشانیده ازدر تنگنای خم فلاطون را

چراغ این شبستان با رسایان پرتوی زد هد — که میسوزند جای شمع اینجا طبع موزون را

فلك دایم بی دلیکو بی صاحبدلان گردد — کهنبود آردغیراز گرددل این کهنه‌طاحون را

نهال تیره بختان سرنگونی‌میدهد «نادم» — مگو ازواژگونی نیست حاصل بید مجنون را

از ابتدائی عمر الی هذه از مان — روزی نگشت خاطرم از دهر کامران

گر زاتفاق خنده زدم لحظهٔ چو گل — شبنم صفت بگریه ز کشتن شدم روان

من خود بروزگار زدیدم فراغتی — آنکس که دیده است مبارك و دیدان

ناسازواری فلکم کرد امیدوار ور نه یقین نبد بهتر مندیم گمان

چون «نادم» به‌نظر عبرت بدنیا می‌بیند که دنیاعبارت از سازش موقتی اضداد است‌وقابل ثبات ودوام نیست و بهیچ کس وفاوبقا نزداره، همواره عزت را ذلت، ناز را نیاز، شادی را غم، راحت‌را رنج، اقبال را ادبار، دارائی را ناداری، حیات‌را ممات، و بقا را فنادر پی است باید که انسان بیکبا مکاری دوروزه فریفته نشود.

وخود «نادم» باوجودیکه دانش وهنر دارد وازین حیث شایان خوش‌بختی وقابل قدردانی روزگار است اما دنیای غدار خائن بجای اینکه او را قدردانی کند و بنوازش آزار رسانی و دشمنی مینماید و لیکن صدآفرین بر «نادم» که باآنهمه ذلت وجورکشی ها بازهم بحیات بدبین نشده واز خوش زندگانی ناامید نگردیده می‌اندیشد که برای دور ساختن مصایب و تخفیف آلام روحی چه چیز مؤثر خواهد بود؟

کم کم بهمین مفکوره میرود که بذریعهٔ عشق سکر حیات چند روزه مغتنم و اوقات عزیز را باید خوش گذرانید طبعاً غم عشق دلرا ازسایر غمها آزاد میسازد ومیگساری ساعاتی اعصاب را ازتأثر ومشاعر آلام مصائب را از کار کردن بازمیدارد ودرین‌باره میگوید.

از غم عشق بود شادی ما بنده کی سر خط آزادی ما

در غم عشق آنکه گرفتار شد از غم و شادی جهان پاک رست

بی عشق رفع ظلمت دل نیست ممکنت یا بد ز صیقل آینهٔ بسی جلا جلا

ساقی بیار باده و پر کن پیاله را خالی کن ازغم این‌دل پرآه وناله‌را

ساقی زبادهٔ لعل پیمای جام زرا تاچند نوشم از غم خونابهٔ جگررا

آن شد که استیلای غم بدهد بباد این خاک‌را ساقی بسر وقتم رسان آن آب آتش‌ناک‌را

اما آن مفکوره را چندان اساسی نمیداند وبیشتر طیارهٔ اندیشه اش در پرواز خود بلند تر اوج میگیرد واز پرده های اعتبارات میگذرد و مقام عالی آدمیت را کشف میکند و روح انسان را قابل مشاهدهٔ تجلی انوار لاهوتی میداند و درین وقت اهمیت دنیا از دلش می برابد ومادیات درنظرش حقیر میگردد وتنها کاینات‌را امر اعتباری ومزایای تجلیات‌شاهد غیب میداند وهمه چیز را مظاهر یک حقیقت مطلق دانسته کثرت را در برابر وحدت الوجود دور از ملاحظه

میشمارد واندرین مورد چنین می سراید.

تو چون شهبـاز لاهوتی نزیبد شوی باکرکس ناسوت و مساز

تو ئی عنقای اوج لامکـانی که کردی ز آشیان قدس پرواز

چه شد کز آشنایان یاد ناری نمودن خوی با بیگانه تاکی

ترا برفـاف قربت آشیان است
گرفتن انس دد ویرا نه تاکی

ره گلـزار جانت شد فـراموش
که بیخـود سر زنی هر دم براهی
ندانستی علـو آشیانت
که خوش‌بنشسته دراین دامگهی

از کعبه و بتخانه توئی مقصد و منظور
وز مسجد و زنار تو مطلوب و تمنا
عکسی است فتاده زرخت‌بررخ خوبان
آری‌شده ذرات زخور شید هویدا

بلبل اگر از دیدن گل شیفته گردید صدچاک چراکرده گر بیمان گل حمرا

پروانه‌گر از شعلهٔ شمع است فروزان شمع از چه گدازید در آتش همه اعضا

نی‌شمع و نه پروانه نه گل دانم و بلبل بالذات توئی ظاهرو مظهر همه تنها

هرجا که‌دلی‌هست زسودای توخون است شدبرتو خریدار چه یوسف چه زلیخا

خود عاشق و معشوق توئی غیرتو نبود گرلیلی ومجنون بود و وامق وعذرا

گه سر زده ازکسوت معشوقهٔ طناز ظاهر شده‌گاه از تتق عاشق شیدا

درغزلیات «نادم» ابتکار مضمون وتخیل نازک وسایر محاسن ادبی نسبت بدیگر اقسام شعرش بیشتر است در مثنوی سازی نیز ماهر بوده و رباعیات او خوب دلچسپ و مطبوع خاطر است، قراقیه و مرثیه سازی اوگرچه ازتصنع دور نیست بازم موفق شده کهاندازهٔ رنج وتأثر خودرا طوری دررشتهٔ نظم وآهنگ در آورد که خواننده و شنونده نیز متأثر گردند.

اغلب قصاید «نادم» دارای تشبیت و تخلص (انتقال) بوده سبك وطمطراق یکنواخت دارد و درمدیحه سرائی از منسوبات کواکب وطبیعت تدارك مضامین مبالغوی کرده است و اکثر بند های مخمساتش رسا و بی درز است .

ودرساختن قطعات تاریخ واستخراج مادهٔ آن سلیقهٔ غنیمتی را از خود نشانداده استودر دیوان او یکدو موشح ازنظر گذشته اما از معمای منظوم هیچ اثری بنظر نرسیده است .

«نادم» در دینیات و در مبادی علوم عربی وادبی ودر عروض وقوافی وبدیع و استعاره و درخواص ادویهٔ یونانی معلومات کافی داشته وخیلی خوشنویس بوده است آثار ادبی قدیم و کتب تصوف را زیادتر مطالعه فرموده وبه اصطلاحات تصوفی پی برده و ثروت مضمون را ازین ها کمائی کرده است وخود «نادم» هم صوفی و سالك طریقهٔ مبارك نقشبندیه بوده و ارادت بجناب (شاه ولی الله‌جان) فرزند جناب شیخ شاه امان الله‌جان پرچمنی داشته است اما در طی آثار او درباب مدنیت امروز ومعارف جدید وایجابات تجددهیچ اشاره نرفته است .

شاید «نادم» ازانجا که علوم جدیده ومطبوعات امروز را کمتر مطالعه کرده که موضوعات مدنی قرن بیستم برایش تاریك مانده است .

اگر دربارهٔ این مرد بانبوغ مستعد زمانه مساعدت وتوجه میکرد و مادر معارف نوین در آغوش دانشکدهٔ عصری خود گرفته آموزگار میگردید ودرفضای روشن وهوای آزاد مطبوعات پرورش می یافت او میتوانست که نتائج افکار رومانتیك را براساس آزمون های چندین قرنهٔ افکار کلاسیك گذاشته در انقلاب افکار و در تنویر اذهان ودر ترقی معنویات جامعه خدمت مؤثری را انجام بدارد .

ما آرزومندان ترقی فرهنگ وادب‌وطن عزیزمان ازفاضل دانشمند محترم (محمدناصرخان «غرغشت») که بذریعهٔ دستگاه کوچك و بهمکاری کارکنان معدود نامهٔ هفتگی «ستوری» مبارك زحمت چاپ کلیات دیوان «نادم» را بدوش خود گرفته‌اند واینك خوش‌بختانه موفق هم شده‌اند واز آقای محترم نذیرقل خان رئیس منور مؤسسهٔ قندو شکر که کلیه مصارف طبع اورا پذیرفته و پرداخته اند تبریك گفته صمیمانه عرض تشکر میکنیم وبه این دو شخصیت ملی که به ایفای یك خدمت خوب ادبی وثقافتی توفیق یافته وبهترین پاداش را که ملت وتاریخ همچو خدمت را ستانه را فراموش نمیکند نایل شده‌اند ودر ضمن ذکاوت ونبوغ فطری شاعر نامدار میمنه‌را درجامعهٔ معرفی کرده وبر موجبات افتخار میمنه گیان افزوده اند تهنیت میگوئیم .

نویسنده : نصر الله «رستاقی»

این شاعر ... ؟

سخنگوی بلندخیالی که‌در کهسار زمردین میمنه مانند کاکل خوبان به پریشانی و انزوا و در عین حال از مزایای طبیعی بهره‌ور، و سرمست بادهٔ محبت معنوی در آغوش طبیعت زنده‌گی داشت حاجی محمد یحیی خان «نادم» بود که پنجاه سال جواهر گران بهائی را از طبع نقاد ذخیره کرد و یگانه آرزوئی که در حیات خود داشت طبع و نشر آثارش بود اولین باری که خوش بختانه در ۱۳۲۶ شمسی در شهر میمنه بمنزل آقای «خیری» شرف صحبت این گویندهٔ بزرگوار میسرشد در طئی مصاحبهٔ ادبی و استماع نشائد قیمتدارش که تقریباً قسمت زیاد آنرا بحفظه داشت این آرزو مکرراً ازگفتارش تراوش میکرد که شاید روزی بطبع دیوان خود موفق گردد ـ کسی که آن روح پاك و احساسات معصومانه را در صورت چین خورده ومو های سپید این مرد ۷۹ساله‌مشاهده می نمود خواه‌مخواه تحت تأثیر این آرزو واقع می شد .

اماطوریکه اکثراً حیات ادباوفضلا باناکامی و عسرت مواجه است و بعداز مرگ مقام ومنزلت خود را احراز میکنند «نادم» قبل از حصول این مرام در۱۷ ثور ۱۳۲۷ شمسی اززحمت زنده‌گی فارغ شده و در مجلس یاد و بودی که بمدیریت مطبوعات میمنه درمحضر قدرشناسان ادب ازو بعمل آمد آقای نذیرقل خان که یك تن ازجوانان منور آندیارمیباشند تعمیر مقبرهٔ این ادیب بینوا را باطبع دیوانش بسرمایهٔ شخصی خود قبولیده و آقای محمد کریم خان «کوهی» امداد مالی را به باز مانده‌گان آنمرحوم متقبل شدند (خدا کند که قبولی خودرا ادانموده باشند) که حاضرین و سامعین مرحبا گفتند .

پس ازان در اثر دعوت آقای نذیرقل خان با آقایون «غرغشت» «نوا» «امید» محمدیونس خان

غلام محی‌الدین خان بقریهٔ خواجه کنتی رفته از مدفن وخانهٔ محقر آن شاعر فقیر وآثار او دیدن کردیم و هم کمیسیونی ازفضلای آنجا آقای «غرغشت» «نوا» «واعظ» «علمی» «حمیدی» «عبهر» «شیدا» «امید» «شهید» انتخاب شدند که خوش بختانه بازهم بنده درجزو آنان افتخار شمولیت را داشتم و روز های چهار شنبه در صالون مطبوعات اجتماع نموده بمطالعهٔ دیوان «نادم» می پرداختیم ، قرائت اشعار «نادم» که اشک وآه، سوزدل، عشق حقیقی، روح تصوف ، تذکیهٔ نفس، مقام پاک بشریت، را از یک زبان حقیقت جوی وقریحهٔ پاک ترجمانی میکرد درمجمع یاران یک کیفیت وتأثیر جذاب و سوزناکی را ایجاد و همه را تحت نفوذ گفتار آبدارش که از کلام او بوی کلام بیدل، عطار، مولوی، سنائی، حافظ ، ظهیرفاریابی ، بمشام میرسید قرار میداد ، مبالغه نیست که خواندن اشعار «نادم» دل‌های سامعین را برقت می‌آورد و اشک ها را میریخت، ودقائقی مجلس را سکوت میداد، و روح را صیقل میزد، هرقدر در مطالعهٔ آن بیشتر میرفتیم بهمان اندازه لذت می بردیم تا اینکه بنده در ختم قسمت غزلیاتش بناچار ازین محفل محروم یعنی از میمنه برفتن کابل مجبور شدم ومدتی طبع دیوان او هم بمعاذیر چندی ملتوی ماند وگاه‌گاه در صفحهٔ جریدهٔ «ستوری» تقاضا هائی از طرف ذوق مندان به عمل می آمد .

اینک اخیراً بهمت آقای «غرغشت» و عزم ثابت جناب نذیرقل خان که طبع دیوان «نادم» در مطبعهٔ میمنه که این خود یکی از مفاخر دیگر آن خطهٔ تاریخی است آغاز شده است ، امیدواریم که قوهٔ عزم و همت آقایون ممدوح این مأمول ذوقمندان را براورده وروح «نادم» را شاد میگرداند، یقین دارم روان «نادم» در فضای مطبوعات آنجا همه روزه بال زده و در طبع این اثر کمک معنوی میکنند .

اشعار «نادم» مرآت تخیلات باریک و بدیع ، و مظهر تجلیات غیبی و آئینه‌دار ارواح منزه، و انفاس پاک، و دارای تمام صفات ممیزهٔ شاعری وادب میباشد .

من غیر ازینکه این قضایا را که شاهد آن بوده و تذکر داده ام دیگر راجع بمقام فضل و اوصاف اشعار وحذاقت ادبی این استاد معاصر چیزی نمیگویم زیرا ، تقریظ و تعریف چنین قریحه پاک و کلام آبدار در خور لیاقت من نیست ومی توانم بخوانندهای عزیزی که توفیق مطالعهٔ این دیوان را حاصل میکنند عرض کنم که از نقطهٔ نظر ادب و معانی و تصوف ، و حقیقت منزلت و لیاقت علمی این شاعر ارجمند را خود شان قضاوت فرمایند .

نویسنده: محمدرحیم «شیدا»

شاعر در آسمانهاست

مثل قدیم یونانی معروف است که (شاعر در آسمانهاست) چون «نادم» هم شاعر بزرگی بود آن نیز شک نیست که در آسمانها بوده باشد ... بلی آسمانها ، آسمانهای تخیل .

اگر در آسمانها نبود این اشعار نازک و این خیالات لطیف را از کجا پیدا کرد و با زبان طبیعت ، جمال حقیقت و اسرار مرموز را بما چگونه ترجمانی و آشکارا نمود . «مظهر» می گوید که ، سخن جان است و ما جان آفرینیم ، سخن وحی است وماعرش برینیم اگر شعرا در آسمانها نباشند ؟ پس عرش برین در کجاست ؟

لهذا مقام شخصیتی را که در آسمانها باشد چه نسبت همچو من، هیچمدانی که سزاوار زمین هم نیستم تعریف و تمجید نمایم . اینکه دوست عزیزم آقای محمد ناصر خان «غرغشت» از من تقریظ خواستند نمیدانم چه حسن نظری نسبت بمن داشتند که این تکلیف را بمن نمودند.

شاعریکه یک عمر خون دل خورده و هزاران صنعت لفظی و معنوی آموخته و صدها قطرات اشک سیمین و لخت های رنگین از دیده های تر و قلب خونین ریخته و از اثر آن چندین صد دانه های الماس ویاقوت ، لعل و مرجان درست نموده است، آیا ظلم نیست که من بچند کلمهٔ سنگ نما قیمت آن همه جواهرات را بشکنم و بچند دقیقه نگاه سرسری خود نمائی کرده ذخیرهٔ قیمتدار هفتاد وچندساله دانه‌های آن جواهر فروش معنی را ارزان جلوه دهم.

هوس عشق بتان کردهٔ ایدل هشدار عاشقی فن شریفیست ولی کار تو نیست

گرچه من دربرج ثور سال ۱۳۲۷ وقتیکه در کابل بودم آوازهٔ افول کوکب حیات «نادم» توسط رادیو بگوشم طنین انداز و قلبم را افشرده روحم را بیفسرد، ولی بی اختیار شده نظر با خلاصیکه داشتم کتاب دیوان او را که بکتابخانه اعلیحضرت علم‌دوست ادب پرور موجود بود توسط فاضل گرامی جناب حافظ نور محمد خان (کوهگدای) از دارالتحریر شاهی دستیاب و نمونهٔ از ادبیات این شاعر نامور را باشرحی از حال زندگی ومرثیه و ذکر سوانح و گذارشات ایام حیات وی که در زندگی بجای ما در میمنه رفت و آمد و به قبله امجد مرحومم منشی علیرضا خان «رضا» که خود استاد «نادم» نیز در ضمن قصیده‌ئی مندرجه دیوان خویش طور موشح از قبله امجدم یاد و ستایش کرده اند دوستی پنجاه‌ساله داشتند به‌نظم و نثر تحریر و بروز

نامه رسمی مملکت اخبار اصلاح کابل تقدیم داشتم که بداخل شش ستون انتشار و از ملاحظه خوانندگان گرامی با ذوق گذارش یافته خواهد بود .

ولی باز هم که دوست فاضلم محمد ناصر خان «فرغنت» مرا بدید ، تحسین نگریسته در حین طبع دیوان بثالثهٔ تازه دیگری بیاد آن مرحوم امر فرموده ازد گرچه مصروفیت های بی‌شمار امور بلدیه بمن اجازه فرصت و موقع را نمیداد باهم فرمایش شان را بجان ودل قبول و اینک برای بستن دسته گلهای اوراق دیوان آن بلبل گلزار ادبیات هجالتاً به تقدیم چند سطر زاچز و مختصری که چو رشته گیاهی بیش نیست عرض صمیمیت و اخلاص میکنم .

بگرفته رضا دامن یاکان عجبی نیست بر دسته گل نیز به بند زدگیاه را

(رضای میمندی)

گرچه چائیکه دیوان خوده «نادم» موجود اشد گفتار من دیوانگی و مقامیکه طوطی اشعار خود وی سخنگو باشد سخنان من بی مایگی ست .

اما با آن چون چائیکه شمع روشن باشد بقراری پروانه ها بی اختیاریست لهذا اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانه ام گفته بیاد و بود آن استاد ادب یکدسته گل از باغ افکار بزرگان که می گویند .

یکدسته گل دماغ بار ور از خرمن صد گیاه بهتر

انتخاب و به صفحه دیوانش اهدا داشته بروح بزرگوارش که گفته اند (شعر خوب از روح بزرگ تراوش میکند) اتحاف میکنم .

«نادم» از جمله شعرا ئیست که تنون می گوید (شعرا گر بتوانند در روحها نفوذ کنند و دلها را تکان دهد و احساسات را به هیجان آورد موهبتی ست گران بها که قیمتش را به طلا و نقره نمی توان سنجید) لهذا اشعار «نادم» هم بدیده مذاق ما با نفوذ و باتاثیر و مهیج است اگر از «شیدا» بپرسید چه قیمت دارد خواهم گفت که به طلا و نقره نمی توان سنجید .

گفتارش با تاثیر و سوز زاك و اشعارش مهیج و درد زاك است ، کلامش بوی عشق و نیاز ، ناله هایش اثر سوز و گداز دارد .

دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد

«حافظ»

دانشمندی می فرماید (شعر آنست که در نتیجهٔ احساسات گفته شده از دل برخیزد و بر دل نشیند)

اشعار «نادم» هم ترجمان احساسات عشق انگیز بوده ازدل برخاسته و راساً بدلهای رقیق و نازك ما وا گرفته است .

سخن که پیشتر از گوش در دلت نرسد یقین شناس که از نارسائی سخن است

اینکه می گویند (شعر شعله روح است که زبانه می کشد واطراف را روشن می‌سازد)

راست است که من این آتش را در اشعار «نادم» دیده‌ام و بانچنینکه ادبیات اوشعله انگیزی کرده دیگران را هم مانند خود گرم محفل و دماغ مستمعین را درخشان ساخته است .

او اگر شمع است ما پروانه ایم او اگر حسن است ما دیوانه ایم

«نادم» شاعریست که کلامش شیرین و رنگین ، آثارش پرشور وزمکین است بیانش با صول معانی و بیان آراسته و او بیانش بقاعدین صنایع لفظی و معنوی پیراسته است .

ادبیات دارد که یك لمعه انسان را بخنداند و افرادی دارد که یك لحظه انسان را بگریه فرو نشاند .

گفتار با نشاط و فرح انگیز او دنیا را گلستان ، و عبارات درد آمیز و اندوه بار او زندگی را تلخ و ناگوار نشان می دهد .

خدا یا ، اگر شعرا تلامذالرحمن نیستند نظر باین منقوله چرا سخنان آنها سحر آمیز بوده اقلا طون می گوید (شعرا نمایندگان خدایند که بزبان آن بامردم سخن می گویند)

اگر شاگردان تونیستند ، این قوت و قدرت در کلام آنها از کجاشد که بدلهای بندگان تو تاثیر کرده آنها را زیر نفوذ خویش قرار می دهند .

اینکه سیسرون گفته است شعرارمغانی ست که خدا از آسمان برای مردم زمین فرو فرستاده ست

حقیقت است که نظیر آن «ارمغان» را بدیوان یکی از شعرای معاصر خود و اشعار «نادم» هم مشاهده میکنیم .

خدایا اگر شعر بگفت شبلی (پرده از جمال حقیقت بر نمیدارد و چیز های عادی را بجادوی بیان جلوه نو و دلفریف نشان نمیدهد) ، چرا معنی های مخفی و اسرار موز به تخیلات نازك شعرا کشف و شیرین ترین صورت ها و تسابیح ترین مناظر به اشعار

آنها جلوه گرمی گردد .

شعرا اگر آسمان خیال و افق اسرار نیستند ستاره های رخشنده حقایق چرا در چهره زیبا و پیشانی عروس سخنان بکر و دلکش آنها طلوع و نور معنی دار و کیف آمیز خود را بهر طرف تیت می کنند .

اینها مهبط الهام و آئینه اسرار تو هستند و به نغمه های رنگین و زمزمه های دلفریب عجائب خلقت و رمزهای آفرینش ترا ترجمانی می کنند .

فطرت «بیدل» همان آئینهٔ معجز نماست هر سخن کز خامه‌ات می‌جوشد الهام ست و بس

یکی از دانشمندان گیتی اظهار نظر می کند (شعر الهامی ست که شاعر از طبیعت ملهم شده تهیج می گردد، و این تهیج را در قالب الفاظ بذهن سامع القا نموده مثل خود مهیج میسازد)

هر که غم قفل زند بر دل بیحاصل او جز زبان شعرا نیست کلید دل او

دیوان هر شاعر مانند باغی ست که چون بما بینش در آئید از هر قسم گلها دیده دماغ تان را تازه و فکر تان را سرشار و قلب تان را با نشاط می گرداند . شعرا کسانی اند که بمقوله تصوفی (خلوت در انجمن) می کنند ، خود شان در جمعیت و مرغ روح شان در شاخسارها و سبزه زارها ، کنار جویبارها و آبشار ها سیر می کند ، از همین جهت است که دایماً دماغ آنها در هوای آزاد و جا های بلند پرورش یافته افکار شان سالم و عمر معنوی شان چون قامت رسای معشوقه های شان تا دامن قیامت دراز است.

گفتار یکی از نویسندگان غرب را تائید و اظهار سخن میکنم که ، شعرا گروهی اند که تاثیر مرگ را بر دامان نام و نشان آنها دسترس نیست و هر قدر که ابرهای تیره و تار مرور ایام بر چهره زمانهٔ آنها بیشتر پرده اندازد بهمان اندازه ستارهٔ شهرت و افتخار آنها بیشتر روشن و طراوت نظم و شعر آنها خوب تر رونق می گیرد .

خدایا ، بلند تر از موهبت سخن چه نعمتی بود که آن را به شعرا ندادی ؟

نظامی : جنبش اول که قلم برگرفت حرف نخستین ز سخن در گفت

پردهٔ اول چو بر انداختند جلوهٔ اول به سخن ساختند

بیدل ، سخن خاک را رنگ جان داده است سخن خامشی را زبان داده است

امم را رسول از سخن شد دلیل نیاورد غیر از سخن جبرئیل

دیگری ناله میکند ، بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

آیا چه چیز باعث شد که بدربار صمدیت و بارگاه بی نیاز تو از شعرا قبول افتاد و این گوهر گران بهای سخن را بایشان ارزانی فرمودی .

مگر قلب داغدار ، و جگر شگاف شگاف ، آه سوز ناک ، گریه های رقت بار ، لب های خشک چشم های تر ، نامرادیهای صبح و هردم شهیدی های شام . آنها مورد پسند تو واقع شد که بآئینهٔ احساسات و دلهای پاک آنها نظر کردی و بملک سخن این جانبازانی را که از همت مردانه و استغنای عاشقانه جز تو بهر دو جهان بماسوالله نگاهی ندارند بادشاه و امیر گردانیدی ،

با کلاه زمد به تختهٔ پوست شهریاریم تاج و تخت این است

با اینهمه بادشاهی بحال عالم با خبر ولی از خود خبر ندارند .

پری رویان آدمی زاد که بآسمان هفتم سر ناز شان خم نمی شود چرا بناله های عشق انگیز و بیانات سحر آمیز شعرا نیاز مند و بجان و دل عاشق گفتار و اسیر اشعار آنها می شود .

آن پری رو به سخن رام تو گردید «ندیم» من در اندیشه این سحر نمایان توام

خدایا ، چه حکمت است که با اینهمه اقتدار شعرا را تیره روز ساختی و چه قدرتیست که از تیره روزی آنها روز عالمی را منور گردانیدی .

اینکه «نادم» ما هم تا چون شمع نسوخت و تیره روزی را بخود قبول نکرد اختران فروزان معانی را به صید نگاه آورده نتوانسته امروز محفل ما را از نور نغمات و ناله های سوزنده خود که ترجمانی احوال تیره روزی روز های گذشته او را می نماید روشن کرده نمی توانست .

تیره روزیهای ارباب هنر بی فیض نیست خانه چون تاریک باشد جمع می گردد حواس

(صائب)

شعرا هر قدر جگر خون و از مصائب روزگار مایوس و محزون باشند بهمان اندازه آئینه طبع شان صیقل خورده اشعار آنها لطف و نازک خیالی های شان اوج پیدا می کند .

بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو چون نافه برید زد بخون ناف سخن را

شعر بنگاه من دو قسم است ، یکی از روی علم که بسته بفن عروض و معانی و بیان و دیگر علوم بوده جنبه های فلسفی و منطقی را دارا و حاوی از مباحث علمی و تزئینات ادبی بوده باساس صنایع لفظی و معنوی از قبیل تجنیس و تشبیه استعاره و غیره آراسته و مزین باشد .

نه هر پیدا نشی حرفی درست کرد موزون شد نه هر بیحاصلی با خود خیالی بست مضمون شد

دیگر از روی احساسات که ترجمان طبیعت بوده جمال حقیقت را آشکار می کند .

شعر ما طبع روان می خواهد نه قوافی نه بیان می خواهد

از ین گذشته بعالم عشق می رسیم ، همانطوریکه چه بودن عشق تا حال بصورت صحیح کشف نشده به توصیف اشعار عاشقانه نیز پرداخته نمی توانم .

عشق را بو حنیفه درس نگفت شافعی را درو روایت نیست

اینقدر میدانم که اشعار عاشقانه سوزنده و گدازنده بوده از سوز دل می خیزد و بمغز استخوان می نشیند.

بمذاق من شعریکه خاص از روی علم بود منجمده احساساتی بود ترو تازه از روی عشق باشد سوزنده و گیرنده است .

خوش بختانه «نادم» شاعری بود که اشعارش برعلاوهٔ آنکه از سرچشمه علم و احساسات منبع گرفته است به نمک عشق نیز بامزه و ملاحت بخش گردیده است .

همانطوریکه شبلی می گوید (شعر نا محدود است و هرقدر که درین راه بیشتر بروید چیز های تازه تر می بینید و عاقبت بجائی نمیرسید) من نیز نسبت به شعر و شعرا که این سخن پایانی ندارد و «نادم» هم یکی ازان شعرا و این دیوان شعر اوست حرف های معمول را تکرار نکرده اینقدر می گویم تعریف من نسبت بنادم و شعر او این بس که گرچه خودش مرده ولی اشعار مهیجش آنقدر زنده است که روح هر زنده را مسرور می سازد)

بگفته خودش که می گوید : کلمات شعر «نادم» بر ناقدان معنی بطلا نوشتن ارزد چکند که زر ندارد

اگر قانع نباشید کلیات اشعار او را خوانده بعد از شنیدن بیت «صائب» :

به تحسین زبان از مستمع قانع مشو «صائب» که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد

از دل خود بپرسید ؟

همان طوریکه دیگران به همرو ورتر ، میلتون و شکسپیر می نازند اولاد میمنه نیز بایست به «نادم» و اثرات او افتخار کنند .

هزار سال دگر لازم است با گردون که تا چو «نادم» ما شاعر دگر آرد

از نویسنده . «شیدا»

من بجوان پاک و فرزند لایق و قدر شناس این خاک محمد ناصر خان «غرغشت» تبریک و مسرت خود را تقدیم میکنم ، و افتخار دارم که دوست عزیزم بآرزوی خود موفق و با دبیات ملی و هموطنان با ذوق مملکت محبوبم افغانستان عزیز خدمت قابل قدری نموده به قطار استادان سخن و ادب از قبیل کلیم ، غنی ، حزین و غیره نام یکی از شعرای معاصر کشور را افزود و بدلهای پاک و حساس جوانان منور و ذوق مندان علم و ادب جا گرفته افتخار قیمت داری از خود بیادگار گذاشت و از جناب نذیر قل خان نیز متشکرم که سرمایه خود را در راه حقیقی و خدمت معنوی مصرف رسانیده بصرف چند مشتی نام «نادم» و از خود و میمنه را زنده ساختند .

در خاتمه ، آرزو مندم که خدای پاک نظیر «نادم» را در میهن باستانی ما زیاد ساخته شعرا و ادبا در نغمات و آهنگ های خود طرح نو و جدیدی را روی کار آورند که شعر صورت تازه ئی را بخود گرفته مانند دیگر اختراعات و اکتشافات باین عصر اتوم موافق و هم آهنگ باشد

طرح نو فکر جدید طرز دگر می خواهم

شاعر تازه سخن گفتهٔ تر می خواهم

«شیدا»

مقام شاعری «نادم»

اینجانب در سال ۱۳۲۶ معلم مکتب اصول تحریر ومحاسبه بودم، و خوب بیادمن مانده که روزی کتابچهٔ جیبی ار جمند غوث‌الدین میمنه‌گی متعلم صنف نهم را که طبعاً دران مطابق ذوق خود ازهر اثریکه خوشش آمده بود ثبت کرده، ملاحظه مینمودم و دران یك غزل استاد فاضل میمنه «نادم» مرحوم نظر مرا جلب و فکر مرا متوجه ساخت که مطلع آن این بود.

زدل تادیده ام مخمور ازخود رفتن است امشب مگر ازباغ وصلش نوبت گلچیدن است امشب

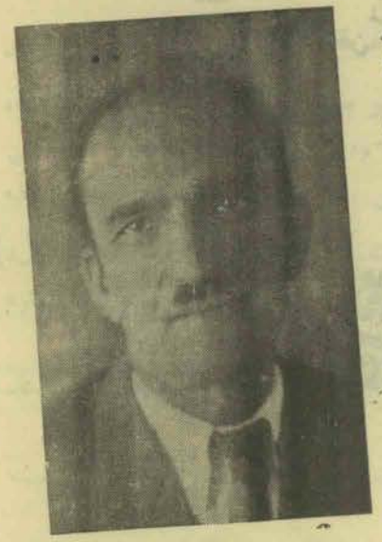

طور مرموزی متانت وپخته‌گی این غزل شاعر معاصر قلب مرا تکان داد و بخود جذب کرد و زیاد خوش شدم وخدا را شکر گذار گردیدم که در یك گوشهٔ وطن عزیزم که در همه ادوار تاریخ مهد پرورش رجال شعر وادب بوده است از یك شاعر مقتدر وقریحه عالی سراغ داریم ازان روز باینطرف ارادت و صمیمیت من نسبت «بنادم» صاحب مرحوم شروع شد.

وقتا که ماموریت من در وزارت جلیله مالیه بحیث مدیر عمومی تعین گردید و از طرفی دوست محترم من آقای نصرالله خان «رستاقی» از عهدهٔ سررشته داری خود بمیمنه، بمدیریت عمومی شعبهٔ تقاعد تبدیلاً وارد مرکز و با من همکار شدند.

از «نادم» صاحب واز مقام ادبی او شان پرسیدم گفتند «نادم» یکشخص عاری از تظاهر وساختگی ها بوده و از عالم مادیات وارسته بودند «نادم» مانند شمع سراپاسوز و گداز ونهایت مرد باخدا متشرع بوده دل‌زنده وباطن‌روشن‌داشت.

«نادم» باجمیع معانی شاعر مقتدر و یکی از استادان بزرگ شعر در عصر حاضر است کلیات اشعار مکمل و مرتبی دارد که بخط زیبای خود نوشته است البته من از معرفی حقیقی این شاعر شیوا که قریحهٔ خداداد و واستعداد خیره کنی دارد عاجز میباشیم از قرار بیانیه آقای «رستاقی» اندازهٔ اخلاص و صمیمیتی که سابقاً به «نادم» صاحب داشتم خیلی ها زیاد گردید بالاخره زمانیکه برای بررسی امور های میمنه بحیث سررشته‌دار مقرر ووارد این‌ولاشدم دیوان «نادم» مرحوم را مطالعه کردم در حقیقت سویهٔ ادبی و استعداد شعر او ازان درجه که شنیده بودم عالی تر بوده است.

وموجودیت چنین شخص درگوشه وطن عزیزما نماینده‌گی از استعداد این خاك نموده و یکی از غنایم تاریخی‌ما بشمار می رود یکی از اسباب بزرگ واز موجبات‌بارزوافتخار ماقدعلم کردن شعرای‌مبرز درمابین‌این ملت ذکاوت‌منشرمی باشد ماتاحدی بقدروقیمت‌شعرایی‌برده‌توانسته‌ایم.

شعرا هستند که بذیعهٔ سرود های آهنگ دار شان سامعه هارا نوازش داده و ساعاتی افکار مارا از دنباله روی تمنیات مادی راحت می بخشند.

شعرا هستند که عواطف واحساسات عالی‌شان را طوری در ضمن اثرات‌گیر ای شان القا می کنند که از آلام وبد بختی حیات بخوبی واقف می گردیم شعرا هستند که به نزاکت های فطرت اندیشه واز عینك شعر وشاعری به جمال طبیعت وزیبائی کائینات تماشا می کنند.

ومدام آنان می کوشند که مذاق ونقاط حساس مارا دریافته مشاعر مارا ازمزایای زنده آگاه سازند ماباید به نغمات این بلبلان گلستان وطن گوش بدهیم وناشنیده نگذاریم وما باید به قیمت آثار شان و به اهمیتی که دارند قایل شویم.

بدیهی است که آنان افراد عادی نبوده و حیات را بماپرمعنی و محبوب تر می سازند و معنویات مارا بلند تر می نمایند.

جناب حاجی محمد یحیی‌خان «نادم» که دربرج ۱۷ثور ۱۳۲۷ چشم ازجهان فانی‌پوشیده وازتکلیف زنده گانی برای همیشه براحت شده‌اند ازان شعرای نامدار وطن‌هستند شایان انتهای تقدیر و در دم و باعث افتخار ما می باشند.

بتاریخ مذکور که ازطرف‌فاضل محترم محمد ناصر غزغشت» مدیر جریدهٔ شریفهٔ «ستوری» محفل بنام یادوبود «نادم» مرحوم ترتیب داده ورسالهٔ کوچك وقشنگ راجع بشرح‌شخصیات «نادم» بهمکاری چندتن ازنویسندگان‌منور میمنه درمعرض انتشار گذاشته اند گویا حقوق «نادم» مرحوم را احترام کرده اند.

اینکه مدیر محترم نامهٔ هفتگی «ستوری» میمنه نظر به عشاق مفرطی که درترقی مطبوعات

وطن ومعرفی شدن برجال فضل ودانش دارند زحمات طبع دیوان «زادم» را عدهٔ خود گرفته واینک خوش بختانه موفق شده اند وکذا از جاغلی رئیس مؤسسه قند وشکر بغلان صنعتی که از سرمایه شخصی معمار ف طبع را پذیرفته و تأدیه کرده اند اینجانب مراتب تبریک خود را بشمار الیهمای عزیز باتشکر مزید تقدیم می کنم .

و در آینده اقدام و توفیق یابی شان را در همچو خدمت نیک مفید آرزو مند بوده و برای شان سعادت ویاردش خوبتدی را از در بار خدای قدیر تمنا دارم .

حافظ امیر محمد

گذارشات دربارهٔ طبع

این کتاب

استاد «زادم» مرحوم بنابر آرزوی سرشار وعلاقهٔ بی پایانی که راجع بطبع کلیات اشعارش داشت ، در زندگی خود برای نیل باین مرام جدوجهد ومساعی زیادی میکرد ، تا اگربتواند بوسیلهٔ طبع ، آن سرمایهٔ گرانبهای هفتادوچند سالهٔ عمر عزیزش را از دستبرد حوادث وپراکندگی روزگار محفوظ دارد ، وهم بآنذریعه خدمتی در بلند بردن سویهٔ ادبی دانشجویان واستفادهٔ دوستداران فضل وفرهنگ کرده باشد ، برای این منظور دری زمانه که نکوفت ، ومرجعی نبود که مراجعه نکرده مخصوصاً در اواخر خزان حیات با وصف انواع مشکلات وتکالیف دهر که همواره بااو دست بگریبان بود برای چهار بار به نسخه های جداگانه ، مجموعهٔ چکامه هایش را بامید چاپ آن بخط خوش و زیبای خویش نوشته بود ، که نسخهٔ اولی را در سال ۱۳۱۵ حکومتی اعلی میمنه بضم مکتوب بجهت طبع بانجمن ادبی کابل فرستاده اند ، نسخهٔ ثانی نیز برای همین منظور درسنه ۱۳۲۱ بصدارت عظمی رسماً تقدیم گردیده است ، نسخهٔ ثالث را یک تن از ارادتمندان هراتی «زادم» گرفته بوده است که چاپ کند نسخهٔ چهارمی فعلاً بتصرف بازماندگان آنمرحوم است ، (چاپ موجوده از روی آن صورت گرفته است) .

در جریان سال ۱۳۲۳ که تازه اساس مطبوعات در میمنه گذاشته شده بود و آقای «صالحی»

که بوظیفهٔ مدیریت مطبوعات میمنه عهده‌دار بودند ، باثر مراجعهٔ آن شاعر زاموز ، کلیات اشعارش تماماً ازطرف آنها نقل شده بود ودز مورد طبع آنهم به‌اقداماتی دست زده بودند ، مگر نمیدانم که آنها به‌چه‌علتی دربر آوردن آرزوی «نادم» موفق شده نتوانستند .

باهم «نادم» ما از تعقیب نصب العین خویش گاهی نادم نشده ، و برای رسیدن بآن تادم مرگ هم از پانشست ، تا اینکه بروز جمعه ۱۷ برج ثور ۱۳۲۷ پیک اجل بسر وقتش رسیده‌وبعداز یک‌جهان کوشش‌وسعی ناکامانه ازین‌دنیای بی ثبات وقدر ناشناس‌رخت هستی بربست و مرغ سخن سرای روحش در آشیانه های فردوس برین جاگرفت .

بتاریخ ۲۱ ثور یعنی‌سه‌روز بعداز فوت آن سخنور نامی محفل بزرگ ومجللی از طرف مدیریت مطبوعات میمنه بتوجه مخصوص فاضل محترم محمد ناصر خان «غرغنجت» درصالون هوتل بیاد وبود آنمرحوم ترتیب داده شد ، درپایان سخن رانی ها ، ایراد خطابه ها وخواندن مرثیه‌های زیظم‌ونثر دربارهٔ شخصیت‌ومقام ارجمند علمی‌وادبی «نادم» ، نگارندهٔ فاضل «ستوری» تکالیف طبع وجناب نذیر قل خان میمنه‌ئی (فعلاً رئیس قابریکه قند در بغلان) که همواره بامور خیریهٔ اجتماعی منشیت میشوند ، تمام مصارف مادی طباعتی کلیات اشعار «نادم» مرحوم‌را بنام خدمت به‌ثقافت‌وطن‌وقدردانی ازفضلاءواهل‌دانش کشور در مطبعهٔ «ستوری» میمنه بعهده گرفتند .

متعاقباً گذارشات محفل یادبود ، باتصویر قلمی وسوانح «نادم» وچند پارچه مرثیه های نظم ونثر ومقدمهٔ بقلم بعضی از نویسندگان حساس ونگارندهٔ فاضل «ستوری» درظرف رسالهٔ به۲۲ صفحه باهتمام آقای «غرغنجت» درمطبعهٔ «ستوری» چاپ و از طرف مدیریت مطبوعات بمنظور قدردانی از آن شاعر شیوا بیان در معرض انتشار قرار گرفت .

سپس مدیریت مطبوعات میمنه کمیسیونی را مرکب ازآقایون رستاقی ، غرغنجت ، «سپهر» شیدا زوا ، علمی ، واعظ ، حمیدی ، امید ، شهید ، برای تدقیق وتفکیک اشعار کلیات مذکور تعین نمود که درهر چهار شنبه بمدیریت مطبوعات بملاحظهٔ کلیات میپرداختند ، کمیسیون بعداز مرور تخمین دو ماه بدقت تمام کلیات را از نظر گذشتاند که کاملاً شایستهٔ طبع بوده و کوچکترین مفاد پرادبی و غیره‌هم نداشته است ، دراینجا باید متذکر شد که آقای «سپهر» قبول زحمت کرده جهت سهولت در طبع مجموع اشعار «نادم» مرحوم را ، بخط جلی خویش بورقهای علیحده نوشته اند .

بعد از آنکه کمیسیون وظیفهٔ خود را انجام داد ، مطبوعات میمنه درصدد تهیهٔ وسایل طباعتی کلیات مذکور برامده چندین بار بمرکز مراجعه کرد ، تابعد از طی یکسلسله مشکلات که کوائف آن تا اندازهٔ در شماره های سال ۱۳۲۷ - ۱۳۳۰ جریدهٔ «ستوری» نشر شده است درنتیجه بیاری خدای بزرگ و کمک روحانیت آن شاعر حق پرست وآن پیر مرد روشن ضمیر، اینک بچاپ کلیات موصوف موفق میشوند .

جای خوشی است که برای باراول درین دیار ازارباب فضل وهنر قدردانی بعمل می آید ودرست سه سال و دوماه ودو روز بعد از افول ستارهٔ درخشندهٔ آن شاعر شهیر باثر همت عالی و قدرشناسی آن دوجوان فضل پژوه ووطنخواه ، آرزوی دیرینهٔ آن بزرگوار برآورده میشود ، واز همچو یک مطبعهٔ کوچک محدود که سیستم ماشین های آن زمان «کوتامبرک» را بخاطر می آوردم چنین اثری که واجدبسی مزایای طباعتی وصحافتی است به‌تعداد آثار مطبوع گویندگان وطن عزیز مان افزوده میگردد ، و یک گنجینهٔ گرانبهای دیگری بدسترس اهل ذوق و بینش گذاشته میشود .

من در اینجا وظیفهٔ خود میدانم ، که بنام یک فرد وطنخواه و بکفالت از بازماندگان و علاقه‌مندان «نادم» مرحوم ، از موافقت و مساعدت ریاست محترم مطبوعات ومخصوصاً ازمساعی و زحمت کشی های آقای «غرغنجت» نگارندهٔ محبوب جریدهٔ «ستوری» و جناب نذیرقل خان میمنه‌ئی و آقای «سپهر» که هرکدام شان در مطبوع ساختن و بمیدان آوردن کلیات اشعار «نادم» قیصاری سهم بارزو فراموش نیاشدنی دارند قلباً اظهار سپاس گذاری و قدر شناسی بنمایم .

هوالله

ازدل پرخون جهانی راکنم مست سخن
جوشد صد خم باشد این یکدانه انگور مرا
«نادم»

کلیات

مرحوم

الحاج استاد میرزا محمد یحیی خان نادم قیصاری

به اهتمام محمد ناصر «غرغبت»

وسرمایهٔ نذیر قل میمنه گی

تعداد طبع ۵۵۰ جلد — در مطبعه ستوری چاپ شد — سرطان ۱۳۳۰

خدای توانا و طلدا رانی واسمه در راه بر آورده شدن آمال خلق ، و پیشرفت امور فرهنگی وطن محبوب و بلند بردن سویهٔ مدنی مردم از دل صاف و نیت پاک خدمت میکنند همواره توفیق عنایت فرماید و بمنظور خدمات بیشتروعالیتر مدارج عالی را نصیب شان گرداند.

بنده در حالیکه این سطوررا مینویسم فرق احساسات گشته با بن فکر ازدرم که «نادم» همیش نزد دوستان و قدر شناسان زنده بوده و هیچ کس فنای ابدی را باونسبت نخواهد داد دربنجا متمسك بیك بیت عارف کامل «بیدل رح» شده ، مضمون خودرا خاتمه میدهم ،

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه های مردم عارف مزار ماست

حفیظ الله شهید.

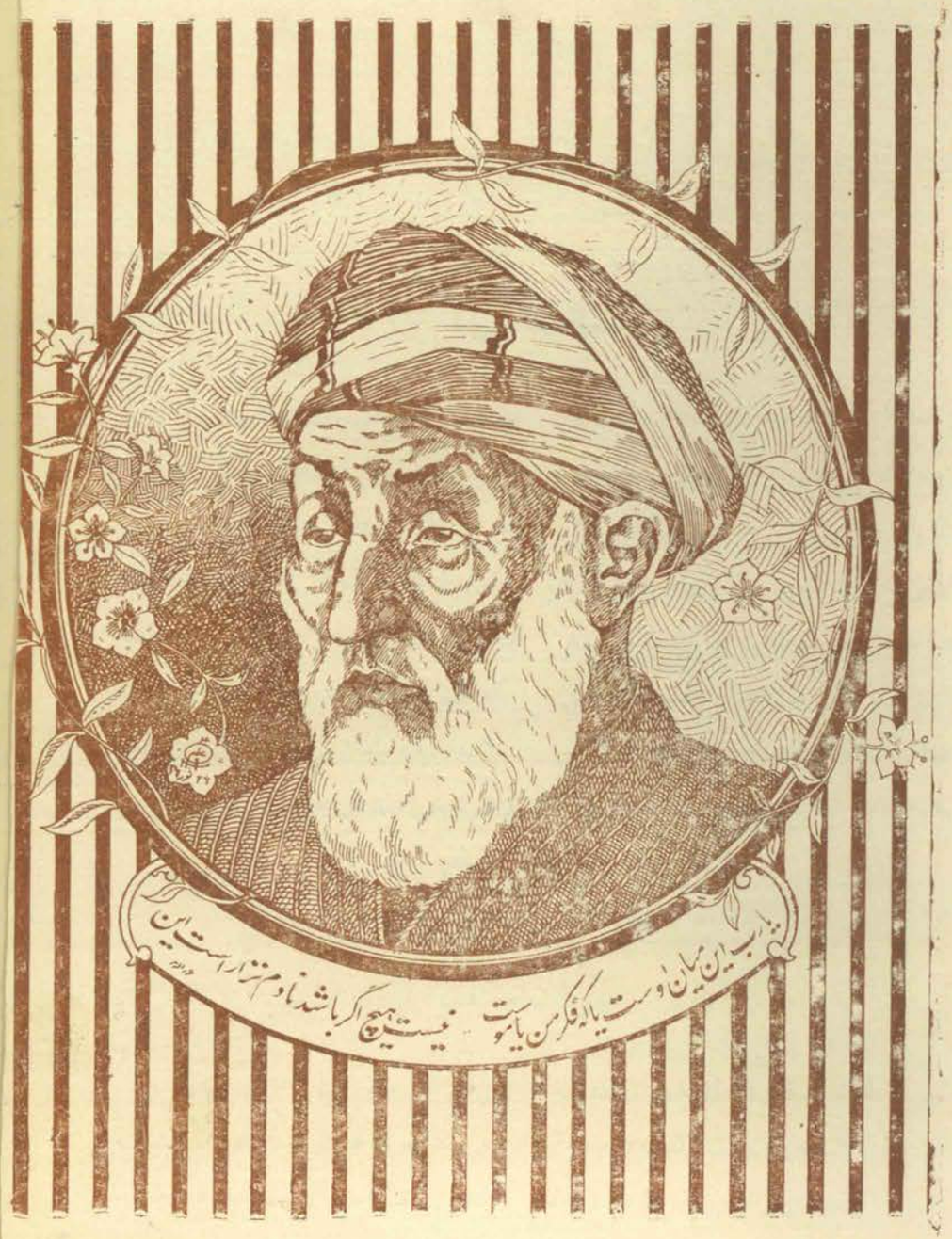
یارب این میان اوست یا که فکر من یا موست
نیست هیچ اگر باشد نادم نزار است این

بسم الله الرحمن الرحیم

کعبهٔ دل

ز قسام ازل خون خوردن آمد قسمت دلها — بیا ساقی که بی می نیست ممکن حل مشکلها
ز صورت سیر معنی کن که در چشم تر مجنون: — هجوم جلوهٔ لیلی است یکسر نقش محملها
بیا بان چند پیمائی طواف کعبهٔ دل کن — حضورت گر نشد حاصل چه حاجت قطع منزلها
ازین دریا درمقصد بکف غواص عشق آرد — چه زورق ها که طوفانی نمود استند عاقلها
ترا درعافیت از حالت عاشق خبر نبود — چه داند از غریق بحر بیرون گرد ساحلها
عزیز مصر معنی شو ز خواری کسب عزت کن — که اقبال جهان ادبار دارد در مقابلها
طواف کعبهٔ مقصد بود مزد تلاش آخر — که در رنگ بیابان تشنه جانداد ند کاهلها
بخود تا مه کشاید دیده در رنج محاق افتد — ز خودبینی است هر جا رود هد نقصان کاملها

ز جانکاهی ندارد چاره «نادم» فطرت باذل
که شمع از خود گدازی روشنی بخشد بمحفلها

حیران معرفت

ای در دل هر قطرهٔ از شور تو دریا — وی در سر هر ذرهٔ از مهر تو سودا
سر شار تکاپوی تو تا کعبه و مسجد — لبریز هیاهوی تو تا دیر و کلیسا
افسرده ز سودای تو خون در رگ یاقوت — دلخون شده لعل از غم تو در دل خارا

حیران ره معرفت عالم و عامی — آوارهٔ دشت طلبت جاهل و دانا
از کعبه و بتخانه توئی مقصد و منظور — وز سبحه و ز نار تو مطلوب و تمنا
عکسی است فتاده ز رخ یار بر خوبان — آری شده ز افت ز خورشید هویدا
بلبل اگر از دیدن گل شیفته گردید — صد چاك چرا کرده گریبان گل حمرا
پروانه گر از شعلهٔ شمع است فروزان — شمع از چه گدازید در آتش همه اعضا
نی شمع نه پروانه نه گل دانم و بلبل — بالذات توئی ظاهر و مظهر همه تنها
هرجا که دلی هست ز سودای تو خون ست — شد برتو خریدار چه یوسف چه زلیخا
خود عاشق و معشوق توئی غیر تو نبود — گر لیلی و مجنون بودو وامق و عذرا
گه سر زده از کسوت معشوقهٔ طناز — ظاهر شده گاه از تتق عاشق شیدا

برحمد تو گویا شده هر جا که زبانی است
گویائی « نادم » بود از حمد تو گویا

کوه طور

یارب از مشکات دل نوری نمایان کن مرا — تیره از ظلمات جسمم روشن از جنکن مرا
دور کن از صفحهٔ آئینه ام زنگ ظلام — صبح سان از نور مهر خویش تابانکن مرا
همچه یعقوبم ز بوی پیرهن کن چشم باز — یوسف آسا بی نیاز از روی اخوان کن مرا
سینه‌ام را از تجلی فیض کوه طور بخش — مظهر الطاف چون موسی عمران کن مرا
هر طرف طغیان سیل نفس عالمگیر شد — در پناه نوح وقت ایمن ز طوفان کن مرا
باخودم ده آشنائی چون سگ اصحاب کهف — دائما دنباله گرد جمع نیکان کن مرا
قامتم راخم مکن در خدمت شاه ووزیر — بی نیاز از زمرهٔ اشراف و اعیان کن مرا

من نمیگویم بچشم مردمم سنگین نمای — پیش چشم من درین بازار ارزان کن مرا
جرم بی اندازه ام را کن بفضلت رو برو
از معاصی « نادمم » از اهل غفران کن مرا

شعلهٔ آه

از غم عشق بود شادی ما — بنده گی سر خط آزادی ما
سینه برناخن غم چاك زنیم — فهم کن تیشهٔ فرهادی ما
همه شاگرد دبیر عشقیم — بنگر صنعت استادی ما
زینچمن دامن وحشت چیدیم — نرسد سر و به آزادی ما
مهره در شش در عجز اندازیم — باخت برده هست بنرادی ما
سیل بنیاد و جود خویشیم — در خرابی بود آبادی ما
همه بر دوش شرار یم سوار — طی شود در نگهی وادی ما
رهرو بادیهٔ بیخودئیم — شعلهٔ آه بود هادی ما

« نادم » از تهمت هستی خودیم
عدم آمد شب دامادی ما

داغ جگر

ای لمعهٔ بینش ز تو چشم نگران را — یاد تو بود صیقلی آئینهٔ جان را
نی آگهی از ذات تو اصحاب یقین را — نی واقفی از کنه تو ارباب گمان را
مشتاق ترا نیست سر سیر گستان — کرداغ جگر رشك دهد لاله ستان را

نی از تو نشان یافت نه نام آنکه ندانست: از خویش کند محو بکل نام و نشان را
بس زورق دانش که درین ورطه فرو رفت یك تخته از انجمله ندیداست کران را
هر موی زبانی شودش بهر ثنایت آن کس که فراموش کند نطق و بیان را
آموخته پروانه و قمری و عنادل از عاشق تو سوختن و آه و فغان را
دانم که بجز وصل و فراقت نشناسد دیوانهٔ تو دوزخ و گلزار جنان را
خندان همه چون شمع بسوزد لب خاموش
«نادم» چه گر از شعله کند چرب زبان را

حرف شیرین

جراحت ساخت بی رویتو گل در سینه داغم را رطوبات بهار افزود خشکی دماغم را
می عشرت زمینای فلك جستم ندانستم که از خون جگر این سفله پر سازد ایاغم را
زهجران پایمال زعفران شد ارغوان زارم در آغاز بهار از غم خزان گل کرد باغم را
دو چشمم چشمهٔ گوگرد سرخست از غمت شبها نباشد احتیاج روغن دیگر چراغم را
تدرو خود نمائی بود صید چنگ شاهینم کنون دستی زنم بر سر مگس گیرد کلاغم را
بفکر آن دهان از هستی خود گم شدم، یابد: کسی کز حلقهٔ میم عدم پرسد سراغم را
چنین کز حرف شیرین شکر افشان شد نی کلکم سزد گر طوطی از تسلیم بوسد پای زاغم را
زعشق افتاد خون دل نصیبم در ازل «نادم»
وگرنه کس بخود کی میدهد در سینه جا، غم را

نعل در آتش

ای یاد رخت صیقل آئینهٔ جان ها حمد تو بود جوهر شمشیر زبان ها
بیرون نکشیدند سر از وادی کنهت هرچند دویدند یقین ها و گمان ها
افگنده چمن از غم تو نعل در آتش داغ تو بود در جگر لاله ستان ها
تنها نه زمین فرش در تست، خمیدند: افلاك بتعظیم جلالت چو کمان ها
گل از غم تو جامه دریده است بگلشن بلبل بگل روی تو سر گرم فغان ها
ذرات جهان در طلب مهر تو پویان چون قافلهٔ گرم رو ریگ روان ها
برگیست بهار از ورق گلبن لطفت تحریك سمومی زعتاب تو خزان ها
هستی همه هست از تو شد آری نتوان یافت بی پرتو خورشید ز ذرات نشان ها
«نادم» که بود؟ ناز ثنای تو زند دم
پیموده بکف باد زحمد تو بیان ها

دل غمناك

آن شد که استیلای غم بدهد بباد این خاك را ساقی بسر وقتم رسان آن آب آتشناك را!!
آن ترك صید افگن اگر قصد شکارم میکند حیفم بجان ناید گرم پر خون کند فتراك را
می آید آن بت یك تنه بر دوش دو تار سیه کشته هزاران بیگنه ماند همی ضحاك را
مژگان بچشمم مانع جولان اشکم میشود: سدرهٔ سیلاب اگر کردن توان خاشاك را
در چار سوی کیف و کم سودی بهر کس مغتنم من بر وعالم کی دهم این یکدل غمناك را
هر شب به الماس مژه تا صبح در در سفتنم امروز کس ندهد نشان مانند من حکاك را

نزدیك چشمت موج می جوش نمین میزند «قربان آن چشم» که گر از دور بیند تاك را
می چون زدرص پا کشد سر بر زند موج صفا تفریق تن مشاطه است ایجان روان پاك را
«نادم» در دل زن بجان بگذار فکر این و آن
در عشق روی آر از جهان دفتر بشوی ادراك را

زور فرهاد

کی بود سود از فغانم طبع ناشاد مرا چون که نبود راه در گوش تو فریاد مرا
میطپم در خون چو مرغ دام و با آن خو شدلم کاضطرابم میکشاید طبع صیاد مرا
سرو را با زطوق قمری طوق در گردن نهد گر گذر افتد بگلشن سرو آزاد مرا
چون به تعمیر طرب کوشم؟ که معمار قضا: در ازل بسرشت از خون خشت بنیاد مرا
خرقه بر تن پاره کردی ناصح از دیوانگی گر بچشم جان من دیدی پریزاد مرا
گفتمش روزی دو شاگرد وفا شو گفت نیست: این سبق در دفتر تعلیم استاد مرا
میکشد تصویر معنیهای نازك فطرتم خامه از موی میان کیست بهزاد مرا
جوی شیری جاری از الفاظ شیرین کردهام خسرو معنی شناسد زور فرهاد مرا
«نادم» از جوش محبت در سیاهتگاه عشق
خون گرمم میگدازد تیغ جلاد مرا

ظهور رهبر

بگزید مرد معرفت جگر کباب ما را نه طبیب میشناسد نه فسونگر این دوا را

بغم تو شادمانم بر ضمات زیبا جانم که مریض تو نخواهد زپرای خود شفا را
نه بکعبه در حضورم نه زبتکده نفورم من ازین دو قید دورم چه یکی تو آشکارا
نه بخلد می سپاسد نه زنار میهراسد بجز از تو کی شناسد دل بینوا خدا را
همه آورند طاعت منت احتیاج زیرا: که کریم می نوازد زغنی فزون گدا را
به نعیم وصل واصل اگرم کنند شاید که من ضعیف رانیست بفراق یار پا را
غرض از ظهور هستی کرم تو بود ورنه ز طلا نمودن مس چه حصول کیمیا را

نه هوای خلد دارد نه غم جحیم «نادم»
که زدست تست یکسان چه گهر چه سنگ خارا

مآل غرور

از سیر ابرویت من آشفته حال را پیش آمد آن که شیفته بیند هلال را
چشمت چراست بامن آواره سرگران با آن که الفتی است بمجنون غزال را
از آب دیده کلفت دل کم نمی شود نتوان به آب شست زخاطر ملال را
گر سرو زد بقامت تو لاف همسری بنمای قدو قطع کن این احتمال را
از حرص دانه مرغ همی او فتد بدام از خم زلف بیش بود فتنه خال را
از مدرسه فقیه نخواند این سبق گهیست: در بزم عشق ره بیقین قیل و قال را
مه چون کشاد دیده بخود کاهد از محاق نقصان رسد زدید خود اهل کمال را
از خندهٔ که کرد ز شبنم بروی چمن: بنگر بروی گل عرق انفعال را
ز افتاد گیست پیام بیصا که داده اند قرب مسیح شبنم بی پر و بال را

بشکن نه بوریا و مآل غرور بین - نی میکشد ز سر کشی این پایمال را

نادم سخن ز صافی دل کسب فیض کرد
کیبرد سبق ز آئینه طوطی مقال را

باغ مینو

چون من سر در بیابان داد چشم شوخت آهو را
مه نو چون قدم خم شد چو دید آنطاق ابرو را
چو دیدم آن لب و دندان بحیرت سر فرو بردم
که چون بنشاند حسنت زیر دست لعل، لوء لوء را؟
اگر چشم تو آهوی ختن نبود چرا زینسان
اقامت کرده مانند دلم آن چین گیسو را
ز روی عافیت سوزت بر آئینه نپرداز د:
دلم، زیرا که آتش به بود از آب هندو را
چه جای سیر گلزار است روی تو عاشق را
هوادار تو دوزخ میشمارد باغ مینو را.
مه من ترک چشمت می فتد هر گوشه از مستی
نمی افتد چرا بر گوشه گیران یك نظر او را
چه می جنبانی ابرو، سوی چشمت بهر تاراجم
که در بیداد حاجت نیست تعلیمی هلاکو را

کشد سر، سخت معنی های باریك از دل چاکم
بلی از شانه آسان راست کردن میتوان مو را
بهرجا «نادم» از شیرین ادائی لب بحرف آرد
شکر در کام گردد تلخ طوطی سخنگو را

پردهٔ تجلی

ساقی ز بادهٔ لعل، پیمای جام زر را
تا چند نوشم از غم خون نابهٔ جگر را
رسم فلك وداد کین بر آگهان که، بر شمع:
با سوز آتش دل دادند چشم تر را
چشم طمع مدارید بر مهر مادر دهر
کاباع کهنه پیر گشته بس نوجوان پسر را
دردا که کارم از هجر برنا امیدی افتاد
شامم ز سر برون برد اندیشهٔ سحر را
آن سنگدل نشد نرم از ضعف طالع من
ورنه همیگذارد آهم دل حجر را
صیاد من بو بنید آزاد مینماند
از بعد آن که بشکست از مرغ بال و پر را
پرفطرت آگهان را آوار گیست نزدیك
روشن دلی ز دریا دور افکند گهر را
فانوس شمع نور است یا پردهٔ تجلی
یا پیرهن براندام آن ترك سیمبر را
بی شوق نیست جاوید از ذره تا بخورشید
نیرنگ عشق پوشیده در سنگ هم شرر را
هر کس بشیوهٔ خاص از عشق گشتا رقاص
بر پای بت به اخلاص ترسا نهاده سر را
عاشق ز ساحل امن وحشت کند که، ماهی
مهد امان شناسد امواج پرخطر را
تا چند قید هستی تا کی هوای لذات؟
نی بینواست از درد تا نگردد شکر را

«نادم» بطرز «سائب» گفت این غزل که فرمود
وحشت بود ز مردم از خویش بی خبر را

صد حج

در گهٔ پیرمغان دانم پناه خویش را — لطف ساقی می‌شناسم عذرخواه خویش را
بی تکلف زر کند خورشید عالمتاب عشق — گر بخاک تیره اندازد نگاه خویش را
کرده‌ام گرمایهٔ سامان زاشک و آه خود — تا بشویم چهرهٔ بخت سیاه خویش را
حسنش از جذب رخ زردم کجا بیگانه است — می‌شناسد گر بپای عشق کاه خویش را
عشق ورزی را اگر ناصح کنه دانستهٔ — کی بصد حج میتوان دادن گناه خویش را
خسرو اقلیم عشقم کرده ترک ماسوا — میدهم زین ترکتاز کلاه خویش را
دور نبود گر حصار آسمان برهم خورد — گر کشایم منجنیق مد آه خویش را
بیثوا تا چند خواهی زیستن در قید خویش — از خود آن سوتر بر آ بین دستگاه خویش را

تا به تعظیمت زجا گردی نخیزد از زمین
آب زن از دیده « نادم » خاک راه خویش را

فیض جنون

گر جهان جمله بخون بسته میان است مرا — غم ندارم که غمت خط امان است مرا
در تهٔ خاک که پر خاک شود کاسهٔ چشم: — دیدهٔ دل بجمالت نگران است مرا
برده‌ام پی بگلستان حقیقت ز مجاز — چه غم از حادثهٔ باد خزان است مرا
نیست سرمایه‌ام این بس که خریدار توام — بخدا گر خبر از سود و زیان است مرا
دوزخ از هجر جگر سوز تو باشد شرری — یك گل از وصل تو فردوس جنان است مرا
دیدم از روی تو روئی که نگنجد بنظر — حسرت دیدن رویتو ازان است مرا

چشمی از هر بن مویم بجمالت باز است — آفتاب تو ز هر ذره عیان است مرا
دل سنگین تو چون موم شود گر دانی: — که چه آتش ز تو افتاده بجان است مرا

« نادم » از فیض جنون منت صهبا نکشم
سنگ طفلان چه کم از رطل گران است مرا

نالهٔ ناقوس

وحشت دل میدراند پردهٔ ناموس را — شعلهٔ این شمع سوزد کسوت فانوس را
اهل بینش را ز ترک استراحت چاره نیست — خواب از میل است بد تر دیدهٔ جاسوس را
بی ندامت کی روان سازد سبق شاگرد عشق — سیلی استاد میدانم کف افسوس را
در کلیسای محبت هیچ دل بیدرد نیست — فهم باید کرد رمز نالهٔ ناقوس را
اهل زینت را رهائی نیست از قید هوس — دارد اندر دام دایم نقش پر طاؤس را
وه چنان بیمارم از سودای لیلی طلعتی — که کند مجنون علاجم عقل جالینوس را
جان به زنجیر نفس تا کی بزندان جسد — روی بنما تا رهائی بخشم این محبوس را
پر مجو کام دل از گردون که کرد ناز ازل — از می عشرت تهی این ساغر معکوس را

می رسانم دود آه خویش « نادم » بر فلك
تا بسوزم اختر این طاق منحوس را

قاف قناعت

ز مشغولی شوقت ریختم خون فراغت را — دویدم زیر پی دل باختم تار نگ طاقت را

خرامت میکند روشن براهین قیامت را دهانت آورد هر لحظه از کوثر روایت را
بباغ از حسرت گل گرچه در خون میطپد بلبل ولی گل همدم خار است بیند این مصیبت را
اگر دانستمی سازی کبابم از جگرسوزی نمیخوردم فریب وعده های پخته خامت را
ز تاب شعلهٔ شمع و پر پروانه دانستم که مضمون محبت برنمیدارد عمارت را
بمنع عشق واعظ از قیامت میدهد بیمم یکی بخرام و روشن ساز برهان قیامت را
ببازار محبت نیست سودای هوس را یچ دکان عشق آتش میزند جنس شراکت را
زخاکستر بشر نیهای من افزود مقدارت که از اوضاع مجنون حسن لیلی یافت شهرت را
شکوهم از ملامت میفزاید حسرو عشقم که دانم گوهر دیدیم خود سنگ ملامت را
اگر آزادگی میخواهی ازعین طمع بگذر نشیمن کن چو عنقا قلهٔ قاف قناعت را
تواضع پیشه را بالای دیده جا نهد مردم توان فهمیدن از ابروی دلدار این اشارت را
مرا تا چند باید بود همچون ذره سرگردان که میگوید زمن آن دلبر خورشید طلعت را؟

چهل سالت بغارت رفت عمر از هرزه جولانی
کنون «نادم» مده از دست دامان ندامت را

همای عشق

از جهان بیگانه دانم آشنای عشق را خسرو آفاق میخوانم گدای عشق را
میتواند سایه انداز د بفرق آفتاب هر که یابد سایهٔ بال همای عشق را
بگذراند نرد بان عجز عاشق را ز عرش آنسوی افلاک بنگر کبریای عشق را
زاد افسرد این لذت نمیداند که چیست درد نوش میکند داند صفای عشق را
گو هر بینش ندارد آب پیش چشم کور حیرتی عقل نشناسد بهای عشق را

بو علی از علت عقل طبیعی شد هلاک چون نپرسید او رهٔ دارالشفای عشق را
می برد پیر مغان از راه دیرت در حرم نعل واژون هست اکثر رهنمای عشق را
جنس باقی کی توان جستن ببازار فنا برنتابد این دکان بیع و شرای عشق را
کی بدین خوان تهی عاشق کند دستی دراز دوجهان یک لقمه باشد اشتهای عشق را
از دل سیماب سان وز اشک چون گوگرد سرخ چهره ام زر ساخت ازم کیمیای عشق را
سرکشی مفروش از غفلت بپامالان فقر حلهٔ شیر است نقش بوریای عشق را
غفلهٔ بیدار گفتن ما جرای عشق را میتوان بردار گفتن ما جرای عشق را
میرسد شبنم بخورشید از رهٔ افتادگی سهل منگر کوشش بی دست و پای عشق را
چهرهٔ کاهی به آب روی گوهر کی دهد هر که داند فیض جذب کهربای عشق را

چشم جان روشن نگردد تا نسوزد تن ، بجوی :
« نادم » از خاکستر خود توتیای عشق را

صهبای حسن

نبست چشمت را بروبم یک نظر دیدن چرا بی سبب از عاشق دلداده رنجیدن چرا
از من آواره چندین روی پوشیدن زچیست بار قیبان هر طرف بیرون خرامیدن چرا
از تمنایتو بلبل خون همیگیرد بباغ ای گل نورس ترا باخار خندیدن چرا
میرسد شبها بگردون از فراقت ناله ام یکره ای سنگین دل این فریاد نشنیدن چرا
گر بچشمت نیست سنگین ، دون زعالی ، ای فلک: بر ترازوی گهر خرمهره سنجیدن چرا

گرچه استغناز خوبان دور نبود ای طبیب — گاه گاهی خستهٔ خودرا نپرسیدن چرا
خاک گشتم دررهت ای سرو ازپادغرور — اینهمه دامن زخاك راه خود چیدن چرا
گشته سنگین گوش گل ازمستی صهبای حسن — بلبلا، بیهوده چندین هرزه نالیدن چرا

تاتوان «نادم» چوباد ازخلق بودن در گریز
شعله سان از قرب خس بر خویش بالیدن چرا

شهید سر آب

ای دل بفقر سازو سوی اغنیا نیا — اشکستگی گزین بدر مومیا میا
بیگانه شوز الفت دونان که میکنند: — این طائفه بآب رخ آشنا شنا
حاجت به بی نیاز رها کن که میرسد: — زین خوان بقدر لایق هر بینوا نوا
ازدست دوست زهرشکرسنگ گوهراست — باشد بکار او زتو چون و چرا چرا
شاه شهانی و خبرت نیست آید ریغ — باشی تو تا بکی بدر هر گدا گدا
بی عشق رفع ظلمت دل نیست ممکنت — یابد ز صیقل آئینه بی جلا جلا
بادرد نوش میکده دل صاف کرده ایم — جوئیم کی ز صحبت هر بی صفا صفا
ما کشتگان شهید سر آب تغافلیم — مارا رسیده است ازین کربلا بلا
عمریست خیره دیده برویت گشاده است — نبود بچشم آینهٔ بی حیا حیا
دشنام اگر چه میرسدم از لبت و لیك — چیزی بدین وظیفه ام ایجانفزا فزا
ای نفس مستحق جحیمی اگر دهند — در خورد کرده هات بروز جزا جزا

رفتند همرهان تو بغفلت چه خفتهٔ — دنبال قافله بصدای درا درا
«نادم» اگرچه دره تخلیط رفته است
اورا بقرب خویش کن از ما سوا سوا

نالهٔ ما

وه که خون دل عشاق شراب است ترا — جگر سوخته همواره کباب است ترا
هست در هرخم گیسویتو صددل در بند — هیچ اندیشه نه از روزحساب است ترا
شهسوارا بقتیلان جفا گر گذری — باخبر باش که خون تابر کاب است ترا
اینهمه سعی به بی آبی عشاق ز چیست — گر نه آب رخ ما عالم آب است ترا
یك نظر روی ترا سیر ندیدیم بعمر — ازچه ای عمر گرانمایه شتاب است ترا
چشم مخمور تودر خواب نبینم بیند: — بمن ای بخت من خسته چه خواب است ترا
غمت ایدوست در یکدل آباد نزد — آری این گنج بدلهای خراب است ترا
همه شب از سر رغبت شنوی نالهٔ ما — گوئیا زمزمهٔ چنگ و رباب است ترا

تشنه لب «نادم» ازین بادیهٔ یأس گذر
کانچه پنداشتهٔ آب سر آب است ترا

جوش صد خم

بحر شوقم کی ملامت کم کندشور مرا — پایگاه دار معراجست منصور مرا
از خمار ساغر چشمی مرا خمیازه است — مستی ازمی نیست ممکن طبع مخمور مرا
کی کلیم جان خروش (رب ارنی) کم کند — گر تجلی تل خاکستر کند طور مرا

داغ دلرا خندهٔ لعلی نمك پاشیدو رفت نیست ممکن التیام این زخم ناسور مرا
از شکست دل نمودم تحفهٔ عجزی درست چینی اشکسته می بائیست فغفور مرا
مدتی بودم بیابان سر گ اوهام ازخودی بیخودی نزدیك کرد آخرره دور مرا
یوسف من چون زلیخا کور گشتم بی‌رخت بازروشن کن زرویت چشم بی‌نور مرا
یادحور جنت آتش میزند «واعظ» زدل : یك نظر بیند اگر رخسارهٔ حور مرا
دل درین عالم مرا دردوزخ هجراوفکند دوزخ دیگرچه باشد جان مهجور مرا
ازدل پرخون جهانی‌را کنم مست سخن جوش صدخم باشداین یکدانه انگور مرا

«نادم» ازبخت اینقدر امداد میخواهم کند :

از مهٔ روئی منور شام دیجور مرا

کتاب دل

ساقی بیار باده و پر کن پیاله را خالی کن ازغم این دل پرآه و ناله را
شیرازه کن بتار نگاهی کتاب دل زان پیشتر که باد برد این رساله را
چل سال جوش خوردو نشد پخته دیگ فضل تا دل نخورد بانهٔ خام دو ساله را
دل را بدرد ساخت سند قاضی قضا وز داغ عشق مهر نمود این قباله را
تا چند دود دل بسرم پیچد از غمت ازمن بگوی آن بت مشکین کلاله را
میسند دل ز غیر خورد تیر بر جگر برترك چشم خوبش گذاراین حواله را
نتوان ز گریه برد کدورت برون ز دل شبنم چه شست و شوی کند داغ لاله را

جائی که کور صیر فی امتحان شود بیشك ز گوهر آب فزون است ژاله را
روزی ما ز خوان فلك شد کباب دل
«نادم» بیا بذوق خوریم این نواله را

چشم حیران

بحر عشقم زورق عقل است طوفانی مرا شور بختی سرنوشت لوح پیشانی مرا
گرچه آگه نیستم ازحسن دانم این قدر : داده‌اند آئینه‌سان یکچشم حیرانی مرا
خاطر جمع ازمن دلچاك سر گردان مخواه کرده گردون شانهٔ زلف پریشانی مرا
فارغ از شوق بهارم در غم روی گلی باشد ازداغ جگر سیر گلستانی مرا
صدزبان دارم چوشانه شرح غم راوا دریغ لیك نبود غیرزلف اوزبان دانی مرا
بی تفرج نیستم از فیض اقبال جنون هست ازچاك جگرطرح خیابانی مرا
ذرهٔ خاکم چه مشکل گر بسامانی رسم شوق کرد احرام بند طوف دامانی مرا
ذوفنون شهر بودم عشق لیلی طلعتی ـ بی تکلف کرد مجنون بیابانی مرا
روشنم شد جلوهٔ حسن حقیقت از مجاز برد سیر ذره تا خورشید تابانی مرا
یوسف مقصد درین صحراز گرگان جستجو : می نمودم بود در دل یوسفستانی مرا
بادیه پیمای عشقم سر زنش تیزم کند همچو مهمیزاست هرخار مغیلانی مرا
در تمنایت بکلی از جهان بر خاستم بو کدایجان یکننس باخویش بنشانی مرا
تا نیابد دیده از خاك کف پائی جلا روشنائی کی دهد کحل صفاهانی مرا

«نادم» ازلعلش اگر یکبوسه بتوانم ربود
در کف آرد خاتم ملك سلیمانی مرا

حرارت الفاظ

نمیدانم بدانایان چه کین بود است گردون را
که بنشانیده اندر تنگنای خم فلاطون را
چراغ این شبستان بارسایان پرتوی ند هد
که می سوزند جای شمع اینجا طبع موزون را
درین دریا که هرخس کشتی اقبال میراند
بسان نقطه اندرجوف نون مأواست ذی النون را
زحل رابر تراز برجیس بنشاند آسمان آری :
سعادتمند خط جبهه داند بخت واژون را
فلك دایم پی دلکوبی صاحبدلان گردد
که نبود آردغیر از گرد دل این کهنه طاحون را
چنان دودم بسر پیچیده است از آتشین روئی
که الفاظ بیانم از حرارت سوخت مضمون را
مکن تکلیف شهرم کزغم لیلی وشی زانسان :
شدم مجنون که کنجائی بشورم نیست هامون را
بپند ناصحم کی مهرهٔ دل میدهد ز لفش
که مار طره اش افسانه می پندارد افسون را
بحال گوشهٔ چشمش مبین آسان که چون ساغر
بود کیفیت مرد افگنی این حب افیون را

فلاطون را علاج درد عاشق نیست ایمطرب
خدا را بهر درمان دلم بردار قانون را
من آن فرهادم احرام طواف بیستون بندم
که بوسم چون حجر ازشوق نقش پای گلگون
نهال تیره بختان سرنگونی بردهد «نادم»
مگوازواژگونی نیست حاصل بیدمجنون را

شب هجر

شبی دارم زهجرانش که صبحی نیست شامش را — زغم روزیکه نشنیده است روزحشر نامش را
گلی وصلی اگر نبودخدارا ای صبا رحمی: — بگلزارش گذر بامن رسان بوی پیامش را
چنین کز اوج استغنا سمند ناز میراند — نه پندارم که گیرد دست دوددل زمامش را
بهبیداری گریبان پاره میسازند بیداران — اگردرخواب خود بینند انداز خرامش را
برسم طنز از استیزه سلامم کرد دانستم — رسد تجنیس اندر گوش من قلب سلامش را
بهر کس ترك چشمش میزند خنجر زبیباکی — دل ازحسرت زجان من ستاند انتقامش را
بدال زلف و ازقد الف میم دهن دایم — کند صیادی دلها ببین زین هرسه دامش را
سخن رالحظهٔ لعلش نمیماند برون آید — زشیرینی است جنسیت بلب از بسکلامش را
دلم را زخم ناسوریست ازیاد گل رویش — که کافوربنا گوشش توان دادالتیامش را

نمیدانم که گوید مطرب بزم محبت را
که «نادم» میشناسد پردهای دل مقامش را

حسرت «نادم»

یك گل ز وصال تو نچیدیم دریغا — یکبار وخت سیر ندیدیم دریغا
هر چند که احرام سر کویتو بستیم — بر کعبهٔ وصلت نرسیدیم دریغا
دشنام رقیبان ترا گوش کشیدیم — وز لعل تو حرفی نشنیدیم دریغا
شور دل ما غمزدگان گوش نکردی — هرچند که فریاد کشیدیم دریغا
سیراب نگشتیم ز آب دم تیغت — از حسرت آن تشنه شهیدیم دریغا
ما ره بسر منزل مقصود نبردیم — چندان که بهر کوچه دویدیم دریغا
یکبار بما دیده چو شبنم نگشودی — هرچند چو گل جامه دریدیم دریغا
با شاخ برو مند تو پیوند نگشتیم — هرچند که از خویش بریدیم دریغا
در آرزوی حلقهٔ زلف تو چو حلقه — بس بردر هر سفله خمیدیم دریغا
کس قفل کشای دل غم بستهٔ ما نیست — با کار کسان گرچه کلیدیم دریغا

«نادم» همه ابنای زمان حیله فروشند
بیهوده چرا عشوه خریدیم دریغا

بزم وحدت

یارب ازمی خوارگان بزم وحدت کن مرا — از قدح نوشان سهبای حقیقت کن مرا
گرچه گردیدم رهمن ز آتش عشق بتی — چون بمیرم شست وشو از آب رحمت کن مرا
منکه هر شب می برم از هجر بر دوزخ برات — روز محشر جنت وصلی حوالت کن مرا
زاتش جاه وزباد کبر بی آبم مکن — فرش راه خاکساران محبت کن مرا

چون بطم در آب و گل تشویش میپسند از طمع — همچو عنقا سا کن قاف قناعت کن مرا
بر رخ جانم در تلمزار معنی بر گشای — بی نیاز از سیر آب و رنگ و صورت کن مرا
اندرین دریاچه موجم عمر شد در اضطراب — چون گهر اکنون دمی جمعی کرامت کن مرا!
از کف پای فقیری بو که گردم سرفراز — بر ریای طاق مهراب عبادت کن مرا
وارهان از پیروی غول نفسم از کرم — خضر وقتی نامزد بهر هدایت کن مرا
عاشقم وز بیکسی مغلوب جیش دشمنم — غالب از امداد سلطان رسالت کن مرا
تیره شد روزم چو شب از ظلم جمعی تیره دل — مشرق انوار خورشید عدالت کن مرا
عشوه های کاذبان مخموریم را بیش کرد — سرخوش از سرجوش صهبای صداقت کن مرا
خشك لب سوزم درین قحط مروت تا بکی — تر دماغ از رشحهٔ ابر سخارت کن مرا
تا شوم ایمن ز روبه بازی ابنای دهر — همرهٔ شیر نیستان شجاعت کن مرا

نامهٔ خود گر سیه کردم ز غفلت «نادمم»
رو سفیدم از ریزش ابر ندامت کن مرا

نشأهٔ غم

نه هر دل مست داند نشأهٔ پیمانهٔ غم را — بدست هر گدا کی میدهند این ساغر جم را
اگر بر کاملان اندوه، میراث پدر نبود: — ز فردوس برین بیرون چرا کردند آدم را:
دل هر دیوسیرت نیست داغ عشق را درخور — که میباید سلیمانی چنین شایسته خاتم را
بذوق لقمهٔ اسرار چندان غم مخور اما: — دهان عیسوی جو یکه جوئی اسم اعظم را

مذاق هر ثمر بر ها ن معنی شجر باشد کلام عیسوی بشنو نظر کن صدق مریم را
مرا زخمی است از هجران که میدانم نمیبابد: بمردن هم ز کافور کفن بیوصل مرهم را
شد از قحط مروت در جهان قیس عرب مجنون گدائی چند شهر ت داد بیجا نام حاتم را
توان از پیکر تسلیم ' پل در بحر خون بستن که صد شمشیر نتواند بریدن گردن خم را
مشو غافل ز قدر گریه کاندر نرگس چشمت گران سنگی صد گوهر بود یکدانه شبنم را
ز مشغولی حرام آمد غم و شادی عشق آنرا که فرقی میتواند کرد شوال و محرم را

ببحراز نیستی تا قطره زن شد قطره دریا شد
تو هم از بیخودی «نادم» بدین سان بیش کن کم را

خا تم سلیمان

دور کن ز گرد لب زلف نا مسلمان را دیو د ر نظر دا رد خا تم سلیمان را
تا عرق برخسارت دید دیده ' با دل گفت : کس بروز گی دیده است اینچنین چراغان را
ازلبت بغیراز خط کام ' کس نمی یابد خضر می خو رد تنها جانم آب حیوان را
هرزه مهر میجوید دل ز خیل مهرویان مذ هب مسلما نی نیست کا فر ستان را
آه از جگر داری دم مزن بچشمانش زانکه شیر نخچیر است ایدل این غزالان را
لب چه میگزی سویم لعل تو مرا جان ست ای ستمگر آخر چیست این گزیدنت جان را

درچه زنخدانت گشت یکجهان جان غرق
« نادمم » که چه گفتم این تنور طوفان را

خنجر قا تل

ساقی از بحث خرد درسینه خون شد دل مرا
ساغری پیمای کز مستی کند غافل مرا
ره مده درخلوت من زاهد مرتاض را
تامباد این مردك مدقوق سازد سل مرا
عاشق ورند و قلندر مشرب و مستم ولیك
محتسب پندارد از دیوانگی عاقل مرا
درسیاستگاه عشقم تشنه لب دارم امید
بر گلو آبی رساند خنجر قاتل مرا
بسکه خون حرص برخاك قناعت ریختم
آب میسازد زخجلت هر که شد سایل مرا
گرچه مجنونم زصورت سیر معنی می کنم
جلوهٔ لیلی عیان می گردد از محمل مرا
آن قدر آزادم از سنت که پشتم را شکست
ازمروت آن که بیرون کرد پای از گل مرا
گرچه در بزم سخن آتش زبانم همچو شمع
لیك کرد آب ازلطافت شیوهٔ بیدل مرا
جز کدورت از صفای طبع دراین زنگبار
هیچ چون آئینهٔ چینی نشد حاصل مرا

« نادم » از دنبال مجنون دربیابان میروم
حل نشد از شهریان عقل چون مشکل مرا

نو بهار ناز

نوبهار ناز گردد چون خزان بیند ترا
ارغوان گل میکند گر زعفران بیند ترا
از تحیر گاه موج جلوهٔ ناز خرام
ایستد پرجای اگر آب روان بیند ترا
در بهار رنگ و بو نشکفته چون رویت گلی
شاد آن بلبل که اندر آشیان بیند ترا
دل چو از رشك خیالت جامه بر خود میدرد
چشم من در پهلوی غیری چسان بیند ترا
عاشق بیدل که باید خوئیت جان میدهد
جسته لله که با خود مهربان بیند ترا
ازپی یکدیدنت دل گر دو عالم میدهد
خواهد از دیوانگی تا رایگان بیند ترا
بوالهوس را دیده برحسن تو هیهات او فتد
زان که نتواند چومن ازچشم جان بیند ترا
معنی پیچیدهٔ مکتوب نازی در خور است
«نادم» باریك بین نکته دان بیند ترا

در آغوش پری

یاد آن شب که بکوئی گذری بود مرا — تا دم صبح بروئی نظری بود مرا
همچو پروانه بپیرامن شمع ازسرسوز — دمبدم طوف بر اطراف سری بود مرا
بلبل آسا نگران بر گل رخسار کسی — ازخود واز دو جهان بیخبری بود مرا
چون بدیوانگی امروز نباشم مشهور؟ — دوش تاصبح در آغوش پری بود مرا
بعلاج دل بیمار ز دشنامی تلخ — دمبدم از لب او گل شکری بود مرا
از رخ خوی زده و زلف و بنا گوش بتی — ماه و استاره و شام و سحری بود مرا

زلف دوتا

نگویم عهد یاری بند یا بند قبا بکشا
دمی چین ازجبین ای جنگجو ترك خطا بکشا
کمر بستی به قتلم باور از بختم نمی آید
نظر کن سویم اعنی تیری از شست جفا بکشا
ز غیرت نافه را بار دگر تا خون بجوش آید
بباد صبحدم یك عقده زان زلف دوتا بکشا
گل از خجلت چو شبنم آب تا گردد تو همچون گل
نقاب از روی آتشناك بر باد صبا بکشا

ز چین جبهه در بر روی مشتاقان چه می بندی
بخندان غنچهٔ لب را گره از کار ما بکشا

بناسور دل ما مرهم غیری نمی باید
ز لطف خود بروی ما در دارالشفا بکشا

زعرض حال خود یکباره راه آشتی بستی
که؟ گفت آخر ترا «نادم» زبان مدعا بکشا

ردیف باء

رخ ندیدهٔ

خون میرودم ز دیده امشب — از یاد رخ ندیده امشب
از حسرت روی گل عذاری — خاری بدلم خلیده امشب
دل آمده با سرشك در چشم — جان نیز بلب رسیده امشب
اشکم چه قطار های گوهر — بر تار نظر کشیده امشب
یك چشم تحیرم چو شبنم — از شوق گلی نچیده امشب
سیماب وش اضطراب دارد — جان و دل آرمیده امشب
مرغ دل از آشیان سینه — بر عزم چمن پریده امشب
مشکل که نگردد آن سرزلف — زنجیر دل رمیده امشب

«نادم» ز کدام عافیت سوز
گوشت سخنی شنیده امشب

چاك گریبان

عارف از آئینهٔ جام شراب — چهرهٔ ساقی ببیند بی نقاب
صانع ازمصنوع بر اصحاب دید — مینمایدهمچنان کز شیشه آب
عشق چون آئینهٔ اسکندر است — فتح میخواهی ازو روبرمتاب
سرمهٔ از عشق اگر حاصل کنی — در میان شب ببینی آفتاب
آب و آتش باد پیمودندو بس — ریختند اسرار در جیب ترا ب
صبح سان چاك گریبان اشك و آه : — کردم از دیوان هستی انتخاب
خود گدازی مشق آگاهی بود — شد سواد شمع روشن ز التهاب
بیژن جانم بچاه افتاده است — رستمی کوتا برون آرد شتاب

« نادم » از دنیا تبرا پیشه کن
عنکبوتان را سزد صید زباب

ماه در عقرب

بچشم از فرقت رویت سرشك آید مرا هر شب
بلی خورشید چون گردد نهان ظاهر شود کوکب

ز پیچ زلف و از تاب رخت در پیچ و در تابم
کزان افتد دلم در پیچش و زین جانم اندرتب

چه شاگردم به استاد غمت کز بهر در سفتن
مرا از اشك مروارید دا دند از مژه مثقب

ترا بر دود آتش باشد آن یاروی اندر مو
عجب یاصبح درشام است یاماه است درعقرب

مرا حرف لبت جان ست با اغیار لب مکشا
ترا چون لب بحرف آید مراجان میرسد برلب

بده ساقی میئی کاشکال عقلم افکند از پا
بود کز فیض مستی سر کنم راهی سوی مطلب

نظر بی نورو شب دیجورو راهم دور من « نادم »
درین ظلمت چراغی نیست جز فضل توام یارب

مژدهٔ وصل

سوخت جانم از فراقت ای حبیب — تابکی باشم ز وصلت بی نصیب
نیست در آفاق مثلت دلبری — عشوه سنج و جانگدازو دلفریف
کس نپندارم که باشد همچو من — عاشق و مهجور و بیمار و غریب
وه چه بیمارم که تا نبضم گرفت — از حرارت سوخت انگشت طبیب
نی ترا یکذره لطف و وفا — نه مرا یك لحظهٔ صبرو شکیب
جز جفا و جورو ظلم آیا ترا — چین دیگر داد تعلیمی ادیب
گل بگلشن میزند دامن بخار — چون ازین آتش نسوزد عندلیب ؟
کی بود یارب که ناگه بشنوم — مژدهٔ وصل تو یا مرگ رقیب ؟

« نادم » مهجور وصل دلستان
ازتو خواهد کن اجابت یا مجیب

هشت بهشت

زهی زروی تووا کرده حسن غیب نقاب — دریده پنجهٔ مرتب تو پردهای حجاب
فلك گرفته بکف کاسه بهر دریوزه — بخوان جود تورو کرده میدود بشتاب
مثمنی ز بیسان رخ تو هشت بهشت — مربعی ست بنعت تو هر چهار کتاب
بروز بدر دویده ملایکت بعنان — گرفته درشب اسرات جبرئیل رکاب
بنور روی تو خوررا بذره نیست شمار — ببحرجودتو کوثر بقطره نیست حساب
ز رو ثنائی تو بینش اولوا لا بصار — ز آشنائی تو دانش او لوا لا لباب
هنوز نا شده گل خاك خلقت آدم — زدند نوبت پیغمبری ترا بجناب

بهیچ در نرود «نادم» از درت زین پس :
که شد بروی دلش از درتو فتح الباب

حکمت احمدی

سبق زندگی از مرده دل ایجان مطلب — نغمهٔ بلبل خوش لهجه ززاغان مطلب
قامهٔ قاف نشیمنگه سیمرغ بود — خانه جغد جز از گوشهٔ ویران مطلب
دیده را نور ده از خاك رهٔ پیر مغان — روشنی نظرا ز کحل صفاهان مطلب
آبحیوان طلبی خاك رهٔ خضر شوی — هدهدی جوی بخودره بسلیمان مطلب

موش اگر نقب زند گوهر دریا نبرد　　حکمت احمدی ازمردم یونان مطلب
چهرهٔ یوسفی از چشم زلیخائی بین　　این‌بصیرت عبث‌از دیدهٔ ناخوان مطلب
از فلک رتبهٔ عالی بسعیدان ندهند　　گر همه مشتری پایهٔ کیوان مطلب
آتش جوع اگر خاك تو برباد دهد　　مگذراز آب‌رخ‌خویش‌ز کس‌نان مطلب
دیدتا روی‌مرا گریه کنان گفت طبیب　　داروی دردتواین‌ست که درمان مطلب

« نادما » غنچه صفت گرگرهٔ در دل تست
حل اشکال جزاز خواندن قرآن مطلب

باغ وصل

ز دل تا دیده ام مخمور از خود رفتن است امشب
مگر از باغ وصلش نوبت گلچیدن است امشب
می از خون جگر باید کبابم از دل بریان
که آن ناز آفرین طناز مهمان من است امشب
مرا از بس هجوم گریه میناچیده بر مژگان
به آب‌و رنگ بازار حلب خندیدن است امشب
چراغ‌و شمع‌و مشعل نیست حاجت محفل مارا
ز عکس عارض دلدار روز روشن است امشب
ببوسی زان لب جانبخش میگون ساقی یارانرا
خمار آرزو بشکن که بشکن بشکن است امشب

چو نی گر هر نفس نالم بکیش عجز معذورم
که‌از تیرنگاهش سینه روزن روزن است امشب
چراغستان فلك از دود آهم خیره می سوزد
بجانم شمع رخسار که آتش افگن است امشب ؟
عرق‌روشن شد ازمستی ،رویش یانه‌سحر است این
که انجم ازرخ خورشید در گل کردن‌است امشب
چنین کانشمع محفل «نادم» ازفانوس بیرون شد
یقین پروانه گان را وعدهٔ شوراندن ست امشب

آب در آتش

دور کن از چهرهٔ روشن نقاب　　چند پوشی آفتاب اندر سحاب
جز بروی دلفروزت از عرق　　نیست‌ممکن دیدن‌اندرآتش آب
وه که هر ساعت همای زلف تو　　سایه اندازد بفرق آفتاب
کیمیای عشق را نازم کزو :　　شد سر شکم سیم و رویم زر ناب
صد سوال بوسه بردم بر لبت　　زان بخیلم می‌نیاید یك جواب
گرچه حاصل‌نیست‌وصل از گریه‌ام　　میزنم از بیخودی نقشی بر آب
دزد چشمت فتنهٔ بیدار بود　　شدبه‌بختش چشم بخت‌من بخواب
از دو مینای نگون دیده ام　　بی گل روی تو میریزد گلاب
هر نفس قلاب جیم ز لف تو　　نون دلرا میکشد در اضطراب

چشم دارم از تو درمان ای طبیب — از مریض چشم خود ابرو متاب
ساقیا می ده که گردون میدهد — عاشقان راازدل بریان کباب
تشنه کام یأس باید مردو بس — اندرین وادی که نبود جز سراب
نخوت از بیمایه گان گل میکند — باد باشد نقد صندوق حباب

زهره رقصد بر فلك «نادم» دمی
کاین غزل‌خواند مغنی باربا ب

آمد و رفت

چه شوخ است اینکه تا آمد برفت از ما قرار امشب
درامد تابمجلس رفت بیرون انتظار امشب
پیاپی دمبدم پیما شراب لاله گون ساقی
که بر دل داغها داریم همچون لاله زار امشب
بیك گردش دوصد ساغر ز خون بیگناهان زد
هنوز آن چشم میگون بر نیامد از خمار امشب
ز بس راز درون سینه ها گل کرد از مستی
ز قید سنگ هم بیرون تواند شد شرار امشب
چرا هر لحظه یاران ، فتنهٔ بیدار می گردد ؟
نگردیده است اگر صبح قیامت آشکار امشب

بقتل عاشقان عمداً مکش تیغ زبان شمعا !
که‌می بخشند جا ن پروانگان بی اختیار امشب
بیك دیدن ز خود قالب تهی کردند مشتاقان
نمیدانم که دارد طاقت بو س کنا ر امشب
اگر خواهی که فردا چهرهٔ مقصد عیا ن بینی
بیا آئینهٔ دل را برون آر از غبار امشب
اگر میخواهی ایمطرب که صوفی را برقص آری
بزن بر تار ناخن ، شعری از « نادم » بیار امشب

ردیف ت

چشم مست

ای ترك سرفراز که دلهای بست تست — جانم بلب رسانده لب می پرست تست
زلف تو هندوئیست که تسخیر دل کند — ترکی که‌عقل‌وهوش‌بردچشم‌مست تست
گفتی‌بناوکت زنم‌آن بخت کو مرا ؟ — زخم دلم ز آرزوی تیر شست تست
تا رفتی از نظر برخت دیده، بسته ام — کاین‌منظریست‌خاص که‌جای‌نشست‌تست
ناصح که می نمود بباطل ملامتم — رویت‌چو دید گفت مراحق بدست تست

ای دل بعجز کوش که در دیدهٔ شهود نقش قبول عشق درست از شکست تست
ای سرو سر بلند بنه سر کشی ز سر :
بر «نادم» فتاده که چون خاك پست تست

طفل بلا جو

گفتم آن روزست یاروی تو ، وین مو یا شب است ؟
گفت : روزو شب چه می سنجی قمر در عقرب است
گفتمش تلخست کامم بی لبت ، گفتا خموش
کز لب من عالمی را جان شیرین بر لب است
گفتم ایجان قالبم دورا ز توبی جان نابکی
گفت تا آندم که جان نا توان در قالب است
بندهٔ عشق ترا گفتم چه آئین است ؟ گفت :
هندوی زلف مرا آتش پرستی مذهب است
گفتم از معشوق مارا غمگساری مدعاست
گفت از عاشق مرا فریادو زاری مطلب است
گفتم ازمی عارضت خوی کرد، مانا ، گفت نیست :
معجز حسن است کاندر روز ظاهر کوکب است
گفتم از چشمم برایدد اشك خونین دمبدم
گفت : اینطفل بلا جورا گریز از مکتب است

گفتمش زان سیب غبغب بوی جانم کن نصیب
گفت : این آسیب جان استتنه سیب غبغب است
گفتمش اغلب دلت بر جور « نادم » مائل است
گفت این می دان که هرجا حکم کل براغلب است

کارگاه نیرنگ

فلك بمردم دانا همیشه درجنگ است دچار شیشهٔ ار باب معرفت سنگ است
فریب شاهد دنیا مخور که این بی مغز عجوزه ایست که درچشم پوست بین شنگ است
بهست ونیست مشوشادوغم مخورزیرا حقیقتی نه درین کارگاه نیرنگ است
چو نغمهٔ که برا ید ز تار میگذری ندا نمت بکدا مین مقام آهنگ است
درین جنو نکده طغیا ن وهم میبا لد جهان تمام سیه مست نشاهٔ بنگ است
بتار طول امل صفحهٔ هوس مسطر چه میزنی که قوافی فرصتت تنگ است
بچشم اهل یقین سازو برگ ماتم دان به بزم اهل طرب گر چغانه وچنگ است
بیا رباده که در بارگاه فیض قبول بجز امید هران عذر آوری لنگ است
کجا ست راه خرابات «نادما» که مرا
نه پاس خاطر ناموس ونی غم ننگ است

کتاب حسن

مرا از دل بائی دل دونیم است نه تنها دل که برجان نیزبیم است

قدش قایم مقام فتنهٔ حشر — رخش تمثال جنات النعیم است
در آغاز کتاب حسنش ابرو — چو بسم الله الرحمن الرحیم است
نشد مفهوم ما رمز دهانش — معما سخت و طبع ما سقیم است
بکوی او دلم مست تجلی — مثال طور سینا و کلیم است
سرشکم سیم‌ورویم زر ناب است — مرا حاصل زعشق‌این زروسیم است
دعا ناگفته دشنامم رسانید — عطا پیش از طلب رسم کریم است
مگو ناصح که از کویش سفر کن — دل دیوانه ام آنجا مقیم است

رسد «نادم» زهرذره بخور شید
که‌ازعشقش صراط المستقیم است

خانهٔ بی بنیاد

دوستان ملك جهان خانهٔ بی بنیاد است — زانکه بنیاد نخستین وی اندر باد است
نوعروسی‌است بسی‌دلکش‌و مطبوع ولی — حیف‌صدحیف که‌در عقددوصدداماد است
نونهالیست که بیخش‌غم‌وشاخش‌الم است — برگ‌و بارش ستم‌و میوهٔ او بیداد است
بیستونیست که‌لعلش‌همه‌لخت‌جگر است — چشمه سارش همه اشك الم فرهاد است
گرت‌از مهردهد ساغر زرین چون صبح — از شفق شام بخون ریختنت معتاد است
راستان را چه عجب گر ز نظر اندازد — آن که با کج‌منشان‌سعتقدو منقاد است
پیش‌ازان کت نهداز دست بنه‌از دستش — گرمرید خرداستی بست‌این‌ارشاد است

« نادما » خم نکند پشت به تعظیم چمن
هر که چون سروزاحسان بهار آزاد است

چین گیسو

زهی مهر در خشان لمعهٔ از پرتو رویت
حبش تا زنگ وچین دلبستگان چین گیسویت
بدخشان تا یمن محکوم جیش هند می بینم
شبیخون برده تا بر روم ومصر آنخط دلجویت
بعزم قتل مشتاقان کمر بستی عفاك الله
که‌می زیبد دوعالم جان فدای تار یکمویت
هلال عید را پا ما ل سازد چون دم عقرب
اشارت مشرب خمیازه سنج طاق ابرویت
لب لعل تو دارد شربت یحیی العظامی را
چه باك ار قابض‌الارواح با شد چشم جادویت
بجسم عاشقان مرده جان تازه می بخشد
وزد یکره نسیم لطف اگر از جانب کویت
بفترا ك دو چشمت من دل دیوانه دارم
که چون کلب معلم میدود دنبال آهویت
نشاید میل سرو طوبی وشمشاد «نادم» را
بیاد قدو رفتارو خرامش های دلجویت

زلف آشفته

ای رخت چون گل و لب رشك عقیق یمن است — وی قدت سرو و خطت غارت مشك ختن است
گردش چشم تو چون دور فلك بیباك است — زلف آشفتهٔ تو ناطق احوال من است
طرز مژگان تو بر گشته تر از ایام است — طور ابرویتو کجباز تر ازاین زمن است
بندهٔ قامت تو طوبی و سرو شمشاد — چاکر طلعت تو نسترن و یاسمن است
تا چو یوسف زمن دلشده رخ پوشیدی — همچو یعقوب جهانم همه بیت الحزن است
بندهٔ عشق ترا کی هوس آزادی است — طالب روی ترا کی سر سیر چمن است
من نه تنها شده ام درغمت ازخویش جدا — دل و دین باخته در کویتو صد همچومن است
رخ گلگون تو چون طبع کریمان نرم است — دل بی رحم تو چون خوی لئیمان خشن است

«نادم» از جور بتان ناله و فریاد مکن
زانکه زا دره عشاق بلا و محن است

خط جام

آنجا که قدت جلوه گر از حسن خرام است — طوبی چه و شمشاد که وسرو کدام است
در دل هوس از روضهٔ فردوس نبا شد — خونین جگری را که بکوی تو مقام است
گفتم ز رخت شام مرا چشم بصبح است — گفتا که رخط صبح مرا روی بشام است
از بد رقه و توشه به آهی و سرشکی — چون شمع بشب گیر غم کار تمام است

خرم دل مجموع مقیمان خرابات — کانجا نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نام است
بی باده دل از تفرقه آسوده نگردد — سررشتهٔ جمعیت رندان خط جام است
گر شیخ کند صید خلایق عجبی نیست — تسبیح و مصلا چه کم ازدانه ودام است
از آمدورفت در دل پخته نگردید — عمری نفسم سوخته از کوشش وخام است

«نادم» نکشا نافهٔ چینی بخراسان
کامروزخزان سخن وقحط مشام است

جمال و جوب

ای کرده جلوه ذات تو در کسوت صفات — عکسی است ازجمال وجوب تو ممکنات
ادراك تو برون زعقول ست واز نفوس — در یافتت بری زحواس ست ومدرکات
باشوق جستجویتو چون کعبه است دیر — بی آرزوی روی تو کعبه است سومنات
غواص در محیط عطایتو کن فکان — رقاص در هوای قضایتو کاینات
بی شوق تو حیات عبارت زسردن است — مردن بحسرت تو بود معنی حیات
خوابیده در مهاد فلك چند کود کند — درراه درك کنه تو آبا وامهات
سرگشته از هوایتو در چرخ مهرو ماه — گریان زشوق توبزمین چشمه و قنات
بشکافته زهیبت نامت بخود قلم — جوشیده است خون دل از دیدهٔ دوات
صبح هدایت تو ز شام که روی تافت — روشن بشد بنور قنادیل معجزات
«نادم» اگرچه راه ضلالات سپرده ست — اورا رسان ز فضل بسر منزل نجات

با آن که مستعد بتوقیع دوزخ است
شاید که فضل تو ببهشتش دهد برات

گلشن راز

پیش چشمی که بر یقین باز است — چمن امروز گلشن راز است
سرو گل در چمن ز باد بهار — پای کوب این و آن سر انداز است
شد صراحی غنچه از شبنم — پر می ناب ازان سر افراز است
سرو رقصان شد از تحرك باد — برگ ها کف زنان در آواز است
گل صبوحی زده بطرف چمن — مست غلیان بادهٔ ناز است
شبنم از گل در آتش نمرود — چون براهیم گرم اعجاز است
پر نیان پوش نو عروس چمن — راست چون شاهدان طناز است
ده زبان گشته سوسن از مستی — چشم نرگس بعشوه غماز است
گل ز مستی دریده پیراهن — بلبل از شوق نغمه پرداز است
قمری و سروعند لیب و گل — همه با هم رفیق و دمساز است

«نادم» از غم چو صعوهٔ مجروح
او فتاده ز چنگ شهباز است

بسان ماست مست

یك جهان دل ناله از سینه تا بر خاست خست — تا فشاند بر جهان هر کو چو من شیدا ست دست
توبهٔ صد زاهد از یك ساغر چشمت شکست — هر که را دیدیم در بورش بسان ماست مست
انبساطی بی وداع تن نبا شد روح را — دیده باشی مرغ را کاندر قفس بیجاست جست

گردد از آثار رحمت نو بهار آب رو — خاکسان از عاجزی هر کو بزیر پاست پست
شورش دریا بخود اثبات گوهر میکند — عشق اندر فطرتی کش بیقراریهاست هست
درخور تشریف شاهی نیست هر تن کاسمان — این کمر را برمیانی کز ازل زیباست بست

«نادم» از دم سردی باد خزان روزگار
هر که از آزادگی چون سرو قد آراست رست

فصل جوانی

فغان که فصل جوانی ووقت کار گذشت — گلی بدست نیاور دم و بهار گذشت
شبم سحر شدو خورشید من نگشت عیان — تمام روز وشب من در انتظار گذشت
بسی چوسیل دویدم بسر برقص و خروش — چه سیلهای سرشکم که از کنار گذشت
چنانکه هست بکس آتشم نشد روشن — بقید سنگ مرا عمر چون شرار گذشت
به آرزوی قد مبوسی سهی سروی — زدیده آب سر شکم بجو یبار گذشت
سزد بروز شمارم حساب اگر نکنند — که سختی شب هجرانم از شمار گذشت
به بیقراریم آخر گرفت کار قرار — دل رمیده چو سیمابم از قرار گذشت
زباد آه و ز آب سر شك و آتش دل: — چها که برمن محزون خاکسار گذشت!
بیارساقی ازان صندلین قدح می ناب — مرا که عمر بدرد سر خمار گذشت
ستمکشی که سفر اختیار کرد بعشق — به اولین قدم از کوی اختیار گذشت
بقول مطرب رندان مخالف آهنگ است — زهستی آنکه نه همچون صدا زتار گذشت

زیاده «نادم» آشفته درهم است مگیر
برو نسیمی ازان زلف تابدار گذشت

گوهر یکدانه

فردوس ، داغ وسعت میخانهٔ دل است — کوثر ، خماری می پیمانهٔ دل است
گنجیکه کائنات خراب هوای اوست — آن گنج نقد کیسهٔ ویرانهٔ دل است
کو وسعتی بشور محبت که نه فلك — یك حلقهٔ از سلاسل دیوانهٔ دل است
بیرون زپنج‌وشش بیکر دودو کون باز — کاین نقش ،خوش قماری رندانهٔ دل است
حاجی توراه کعبه بپیما که با خودی — لبیك بیخودان بدر خانهٔ دل است
مشکل که چشم بررخ مقصود وا شود — آن را که آشنائی بیگانهٔ دل است
ورنه محیط ، غوطهٔ غواص معرفت — در جستجوی گوهر یکدانهٔ دل است
اکسیر کیمیای سعادت که گفته اند — خاکستری است کهپرپروانهٔ دل است

شاید که از مجاز حقیقت شود پدید
«نادم» ترا کهروی بکاشانهٔ دل است

شکن زلف

ازطعن کسان بر من آشفته‌چه بیم است — بر غنچهٔ طبعم سخن سرد نسیم است
بی روی دل آرای تو ای حور بهشتی — فردوس بچشم‌ترمن تنگ حجیم است
بیباك مزن مست چنین شانه بگیسو — کاندر شکن زلف تودلهای‌دونیم است
هرچند که صبرو خردو هوش سفر کرد — شادم که غمت در دل آشفته مقیم است
خاکستر پروانه شود طور عجب نیست — زان شعله که‌آتش‌زده‌درشمع کلیم است

طوف دل ویران مرا فرض شناسید — هرچند که‌برهم‌زده‌چون‌نقش‌حطیم است
تفسیر قدو زلف‌و دهانت نتوان کرد — این جاست که پیوندالف لام‌لمیم است
حاجت به‌بیان‌نیست که‌هرموی گدارا — گوینده زبانیست که مفهوم کریم است

غیر از عرق شرم دگر « نادم » ازینجا
حادث چه برد تحفه درانجا که‌قدیم است

گفتم گفتا

گفتم‌به‌بخت‌چندت آخربخواب کاراست — گفتازچشم اوپرس تاچند درخمار است
گفتم بدل که تا کی در قید پیچ و تابی ؟ — گفتا که تازمانی کان زلف تابدار است
گفتم ،دوست منشین پیوسته با رقیبان — گفتامگرندیدی‌پیوسته گل‌بخار است
گفتم ز شیوهٔ عشق رسوای خلق گشتم — گفتا که‌عاشقان‌رازین‌شیوه‌افتخار است
گفتم درابرویت چشم تادید می طپد دل — گفت ازمه‌نوآری‌شوریده‌بیقرار است
گفتم که‌خو برویان بر عهد بی ثباتند — گفتا به بیوفائی عهد من استوار است
گفتم فکنده از پاچشم تو پر دلان را — گفتا که آهوی‌ماشیرژیان‌شکار است
گفتم هوای‌زلفت دیوانه ساختم ، گفت — این‌سلسله‌نگیرد آن کسکه‌هوشیار است

گفتم‌بخاك‌راهت « نادم » همی دهد جان
گفتا بخاك راهم‌جان را چه اعتبار است

نخل رضا

نیست دل ، آندل که اندر زلف او در بند نیست
کی ببیند شادی آنکو در غمش خرسند نیست
هرچه آید از کف جانان غذای جان بود
در مذاق عاشقان تمییز زهرو قند نیست
گر گلم ور خار اینم بسکه از باغ ویم
میوهٔ نخل رضا را شکوه در پیوند نیست
در اطاعت عاقبت محمود گردد چون ایاز :
بندهٔ کازاده کاندر قید چون و چند نیست
صبح محشر تا چها بینند شام هجر را
سخت تر از روزحشر آنانکه میگویند نیست
داروی درد دل از بقراط و بوسینا مجوی
حل اشکال محبت کار دانشمند نیست
رو نمیسازم ترش از بخت شور اما مرا
غیر تلخی زان لب شیرین شکر خند نیست
هر که را دیدم زره وا مانده است از دست نفس
کیست کو را زخم برپازین سک گیرند نیست
چند گوئی موی آتش دیده را برخود مپیچ
ناصحا « نادم » توانای قبول پند نیست

شب تار

بیا که بی‌تو مراروز چون شب تار است
دوچشم من بره انتظار تو چار است
دمی که بی‌تو بگلشن روم قسم برخت
که گل بچشم‌من‌ازخارخار دل‌خار است
شنیده‌ام که‌بود حور در بهشت ولی:
کجا بسان تو حور بهشت رخسار است
دلم ز آفت چشم تو بی هراسی نیست
بلا است سرخی روی کسیکه بیمار است
ز حسرت در دندان و شوق لعل لبت
سحاب دیدهٔ من روزو شب گهربار است
قدتو سروبود سروا گردل آشوب است
لبت عقیق بود گر عقیق خونخوار است
به ترك چشم‌تو نازم که باخدنگ‌مژه
کمان کشیده زابروبقصد آزار است
گمان مبر که‌دل‌آسان برایداز زلفت
زمار، مهره ربودن‌یقین که دشوار است
نمود مهی میان تو ام دقایق بین
ز فهم سر دهانت‌بیانم اسرار است
چنین که از نفسم بوی عطر می آید
نسیم غنچهٔ طبعم ز فیض عطار است
ز شوق کوی تو «نادم» هوای خلد نکرد
چرا که جنت عشاق کوی دلدار است

مجمع رندان

بیا که مجمع رندان آشنا اینجاست
قلندران گذشته ز ما سوا اینجاست
طلسم‌طبع شکن، حلقه همچو اژدرزن :
برین‌درازدل‌وجان، گنج مدعااینجاست
گذر زظلمت اوهام‌و خاك‌این در بائ
که سوی آب‌بقاخضر رهنما اینجاست

شه سریر ولایت نگین خاتم عشق — ولی خاصهٔ حق قطب اولیا اینجا ست
امین سرامانت رفیق راه وصول — شهی که هست هزاران شهش گدا اینجا ست
ز فیض لم یزلی چون نسیم صبح بهار — هزار غنچهٔ دل را گره کشا اینجا ست
تورخ ببادیه نه ، حاجیا که مستان را : — بطوف کعبهٔ دل مروه وصفا اینجا ست
ازین در آنچه طلب می کنند می یابند — بهر مرض که ندارد دوا دوا اینجا ست
مرو بفکرت اکسیر شمسی و قمری — نظر روی که مسیت را کند طلا اینجا ست
مریض معصیتی روی ازین جناب متاب — که بر علیل گنه شربت شفا اینجا ست
هر آن مراد که جویند خلق می یابند — بهر شکست که خواهند مومیا اینجا ست
کمند شوق کشاند دل از گران و سبك — که جذبهٔ مقناطیس و کهربا اینجا ست

کسی که سر بفلك خم نمیکند هرگز
بسان « نادم » افتاده جبهه سا اینجا ست

گلهٔ محتسب

ببین که چند زهم فرق حق وباطله است — ز عشق تا بهوس اینقدر مفاصله است
ز مهر منزلت ایماه خرگهی هر شب — ستاره های سرشکم روان چو قافله ست
چه سوره ایست ندانم رخت زمصحف حسن — که برسرش ز دوابرو دومد بسمله است
بیك تبسم لعلت دو گوهر دلو جان — همیدهم اگرت میل این مبادله است
اگر چه ازشکرت بوی شیر می آید — غزال چشم ترا صید شیر حوصله است
بحسن و زیب ترا ماه من نه نقصانیست — بدان دلیل که مشاطهٔ صنع کامله است

بطرهٔ چو شبت شانهٔ دل چاکم — چوسین زروز ازل سر نوشت سلسله است
بصبرم ایکه حوالت کنی نمیدانی : — که صبر شیفته را از امور مشکله است
نه من بخواب شدم لحظهٔ نه او بیدار — ببخت خویش مرا هر قدر مجادله است
زصد خدنگ دعایم یکی نزد به نشان — کجی مگر ز کمان یا خطائی از چله است
بقصد میکده رفتم بمسجد از مستی — زمن هنوز همای محتسب ترا گله است

قیامتی بتو گر رو نداده « نادم » چیست
کز استماع بیانت بروح زلزله است

سعی سرشار

نور روی عالم افروز تو در مهتاب نیست — نشاهٔ چشمت بصد ساغر شراب ناب نیست
یافت آخر اشك من همرنگی لعل لبت — سعی چون سرشار افتد مطلبی نایاب نیست
ترك چشمت گرچه بیباك است معذور است و بس — کاین مثل مشهور باشد مست را آداب نیست
کیمیای عشق اگر روی مرا زرمی کند — هیچ به از اشکم ای سیمین بدن سیماب نیست
روزگاری شد که بختم روی بیداری ندید — گرچه مردم را بشبها از فغانم خواب نیست
صافی دل یکقلم موقوف فقر افتاده است — دیده باشی خانهٔ آئینه را اسباب نیست
فکر فردا بسکه از سر رفته در این کاروان — جز جرس امروز پندارم ولی بیتاب نیست
اهل دل را بسکه دوکان تخته شد از چارسو — از دل آثاری بجز در مسلخ قصاب نیست
ساقیا می ده که جز برپشتی کشتی می : — قوت بیرون شدن مارا ازین گرداب نیست

درنمازعشق ، مجنون‌را بهامون‌وبکوه : جزرخ‌وابروی‌لیلی‌قبله‌و محراب نیست

بیخودان ، «نادم» سبق ازدفتر دل خوانده‌اند

دانش این طایفه موقوف فصل و باب نیست

تربت محمود

چندان که ترا برمن ماتم زده ناز است المنته لله که مرا با تو نیاز است

بر وعدهٔ فردا چه شکیبم که ز رویت امروز برویت در فردوس فراز است

با کافر چشمت چه‌توان گفت کزابرو : جا ساخته پیوسته بمحراب نماز است

آهنگ سر کویتو عشاق بشوری : دارند که آن‌شوق نه درراه‌حجاز است

اندر روش گرم دلان آهن سردیست آندل که‌نه‌دربوته‌عشقت بگداز است

تنها بهوایت نه نفس سوخته مائیم عمریست‌فلك هم برهت‌درتك‌وتاز است

هرغنچه که ازتربت محمودشگفته است چشمیست که آن‌منتظرروی ایاز است

صاحب نظر از نقش شود عارف نقاش رودیده طلب ، ره‌بحقیقت‌زمجاز است

گر توشه زاشك است ترا بدرقه از آه کوتاه‌شود گرچه‌رهت دورو دراز است

از کور دلی در برخ دوست چه بندی ای‌دشمن بینش‌دوجهان بندرباز است

«نادم» دل از اسباب جهان جمع نگردد

جمعیت اسباب جهان تفرقه ساز است

دیدهٔ عارف

عشق بودواسطهٔ هر چه هست عشق بود معنی رمزالست

خامهٔ بی آمهٔ نقاش صنع : صورتی از عشق عجبتر نبست

عقل زبردست بهفتاد سال : ماهی این بحر نیارد بشست

در غم عشق آن که گرفتار شد : از غم وشادی جهان پاك رست

درد سرش نیست زجام مجاز : آن که‌شد ازبادهٔ تحقیق مست

دانش ازین ورطه نیاید برون غرق شود گرچه زند پاو دست

جز بخدا گر بخدا بنگرد: دیدهٔ عارف نبود حق پرست !

موج حباب و کف دریا یکیست نیست بجز آب ببالا و پست !

«نادم» ازین گنج خبر دار شد :

آن که طلسمات طبیعت شکست

نکهت گیسو

قبلهٔ من روی تست معبد من کوی‌تست معبدمن کوی تست قبلهٔ من روی تست

سلسلهٔ موی تست جای دل بیدلان جای دل بیدلان سلسلهٔ موی تست

نرگس جادوی تست خانه برانداز جان خانه برانداز جان‌نرگس جادوی تست

از اثرخوی تست جامهٔ صبرم قبا جامهٔ صبرم قبا از اثرخوی تست

نکهت گیسوی تست غالیه بخش صبا غالیه بخش صبا نکهت گیسوی تست

طاق دوابروی تست سجده گه بیخودان سجده گه بیخودان طاق دو ابروی تست
شور هیاهوی تست در سر اسلام و کفر درسر اسلام و کفرشور هیاهوی تست
مقصد من سوی تست از ره دیرو حرم از ره دیرو حرم مقصد من سوی تست
چاکرهندوی تست «نادم» سودا زده
«نادم» سودا زده چاکر هندوی تست

وفای ما

امروز دلم زیاد شاد است کاندر پی کشتنم فتاده است
گر کشتن ما اراده دارد مارا خود ازو همین مراد است
تارو شده بر غزال چشمش : بس شیر ژیان که پشت داد است
دل بسته میان بجان سپاری جان نیز کف دعا کشاد است
جانیکه گرفته چشمش از خلق از خنده لبش دوباره داد است
تعلیم جفا گرفته چشمش : کز غمزه بکشتن اوستاد است
جان ها ز جسد عنان گسسته تا او بر کاب پانهاد است
« نادم » نشود وفای ما کم
هر چند جفای او زیاداست

یار آشنا

یار، دیدنی که عهد ما بشکست پاد شاهی دل گدا بشکست

کس نشد آگه از شکست دلم وه که این شیشه بی صدا بشکست!
من زبیگانگان نمی نالم دلم آن یار آشنا بشکست
بسکه از دوستان جفا دیدم استخوانم ز موم میا بشکست
تا لبش درسخن روان بخشید قدر سر چشمهٔ بقا بشکست
گردش چشم او به نیم نگاه : ساغر پر شراب را بشکست
تا که پامال ساخت خون مرا رنگ در چهرهٔ حنا بشکست
یاد قدش خوا طراز دل برد یکجهان سحر ازان عصا بشکست
خاك پایش بدیدهٔ «نادم»
روشنائی تو تیا بشکست

فرصت غنیمت است

بیدار شو که فرصت سیر بهار رفت نظاره کن که وقت تماشای یار رفت
هر غنچه ازشکر دهنی میدهد نشان : کزاین چمن چولاله دل داغدار رفت!
فرصت غنیمت است نظر کن که هر گلی : بیخود بباغ آمدو بی اختیار رفت
زین گلستان یأس بباد خزان زپای صدها گل اوفتادو هزاران هزار رفت
خوش وقت آن رونده که از گرمی طلب ازقید خودبرآمده همچون شرار رفت
مغز بقا که یافت که بیرون نشد بزپوست منصور را چه جرم که بالای دار رفت
احوال دل مپرس بزلفین او که چیست آگه نیم ازو که بشبهای تار رفت!

دل صاف کن کز آئینه تمثال مدعا وقتی نمود جلوه که از وی غبار رفت
در دا که عمر رفت و نیامد ز دست کار
«نادم» کنون چه چاره که دستم ز کار رفت

چنگ جنون

هر چند ز هجر تو مرا حال زبون است یکبار نپرسیدیم احوال تو چون است ؟
بر قتلم اگر دست چو دشمن نگشادی: ایدوست چرا ناخنت آغشته بخون است
جانیست مجسم قنت اینک سر زلفت: جیم است و الف قامت و ابروی تو نون است
مانا که خجل گشته ز آزردن دلها زانروی سر زلفت ازاندیشه نگون است
یاران بچسان پا بر کاب افشرد از صبر آن کسکه عنان دلش از صبر برون است
مار سر زلفش بدل از پند تو زد نیش ای ناصح افسرده نفس اینچه فسون است
زنهار مکن جا مه بقا نون خرد راست
«نادم» چو گریبان تو در چنگ جنون است

مسائل تواضع

عشقبازی و شکیبائی خیال باطل است آنکه خودداری تواند نیست عاشق عاقل است
تشنگان کز بلای حسرت دیدار را : موج آبی در نظر گر هست تیغ قاتل است
دیدهٔ مجنون ما را از حقیقت تا مجاز : یک قلم محمل بود لیلی و لیلی محمل است
جز قبول جلوه آئینه چه دارد در نظر ؟ آری آری عشق ورزی شیوهٔ روشن دل است

در خم زلفش جهانی بسته دل ، دانی چراست؟ می برد دل بیشك آنکو در تواضع مایل است
غافلند اهل هوس از اضطراب عاشقان کودکان را خنده بر اوضاع رقص بسمل است
بحث کم کن با فقیه مدرسه در علم عشق کاندرین معنی منش تحقیق کردم جاهل است
وار هداز نقص هر که بدر می گردد هلال وضع هموارى گزیند هر که اینجا کامل است
ساقیا می ده که بی سر مستی صهبای عشق: قطع این وادی بپای عقل کار مشکل است
التفات آگهی مارا بغم همخانه ساخت اندرین ماتم سراخوش زیست آنکو غافل است
صد شبستان میتوان از سوز دل روشن نمود
شمع هم «نادم» زسوزش نور بخش محفل است

جام الست

دیده‌ام چون چشم بد از هر که دور افتاده است لیك دل از نیك روزی در حضور افتاده است
خسرو روحم بسان کوهکن با کام تلخ : ز آرزوی لعل شیرینت بشور افتاده است!
خیره بر خورشید رویت بسکه بکشاداست چشم: لاجرم آئینهٔ را از دیده نور افتاده است؟
قرص مهر از آتش روی تو گر گرمی نکرد : پس بخاکستر چه چون نان از تنور افتاده است؟
هر که از جام است ارجرعهٔ نوشیده است مست واز خود بی خبر تا نفخ صور افتاده است
کبریای عشق را نازم که از افراط عجز: گر سلیمان است در راهش چو مور افتاده است
چشم بکشا یکره از عبرت بقبرستان نگر تاچه سان بهرام ها بینی بگور افتاده است
ترك چشمت با کمان ابرو و تیر مژه : روبروی هر که شد از پا غرور افتاده است
بسته است از حسن «نادم» عشق در هرجا سلاح
رفته است از شیر دل از پیل زور افتاده است

سه بلا

مردم صنما در آرزویت　　دیوانه شدم بجستجویت
چون باد بهر چمن که رفتم　　در هیچ گلی نبود بویت
بر دیدهٔ خویش رشکم آید　　بالله که نظر کنم برویت
چندان که بهر طرف دویدم　　پیدا نشدم رهی بسویت
شخصم به نظر نیاید آسان　　کز ضعف شدم چو تار مویت
نبود به تنم جز استخوانی　　وانهم بود از سگان کویت
هر چند بداز رقیب بینم　　نیک آیدم از رخ نکویت
این هر سه بلا بیك مزاجند　　بخت من و دور چرخ و خویت
«نادم» همه آتش دل آخر
سرزد زشرار گفت‌وگویت

پرده دری

هر چند چو من خسته و خونین جگری نیست
در دا که ز درد دلم او را خبری نیست
هر شب سحری دارد و هر شام صباحی
مانا شب هجر است که او را سحری نیست
سوگند بماه رخش از تیره شب هجر :
امروز در آفاق بروزم دگری نیست

با آن که گرفتار بدرد دلم الحمد
از کشمکش دهر مرا درد سری نیست
غواص یقین را بر صراف حقیقت :
در نه صدف از عشق نکوتر گهری نیست !
از گریهٔ پی در پی و از آه دمادم
در سرغم عشق بتر پرده دری نیست
عیب است که عاقل بدرد پردهٔ ناموس
من عاشق رندم به ازینم هنری نیست
حاشا که بروی دگری دیده کشایم
هر چند بر احوال من اورا نظری نیست
گوی آن که سراستش ننهد پا بره عشق
زیرا که مر این بادیه را پا و سری نیست
درخوان رخ از تنگی چشم لب لعلش
ما را بجز از خورد ن دل ما حضری نیست
«نادم» چو زروسیم دران ساعد سیمین
چون‌میرسدت‌دست؟ که‌دردست‌زری نیست

صراط لمستقیم

اگر نبود عمل، علمت عقیم است　　عمل بیعلم هم بیشك سقیم است
اگر علم و عمل دمساز گردند　　یقین میدان صراط المستقیم است

بره بی دیده نتواند نهد پای — وگر بنهد در آفات عظیم است
اگر دیده بیاشد پا نباشد — معطل شخص دریکجا مقیم است
بود گر راه رو را چشم و هم پای — رود ایمن بره بی ترس و بیم است
غلط گفتم که در بیم است و در ترس — اگرچه دیده و پایش سلیم است
بباید رهبری آگاه ره را — که در ره غول شیطان رجیم است
گرت چون (شه ولی‌الله) پیری — میسر شد ز الطاف کریم است
که گاه جذبه اش درسیر لاهوت — دو عالم یکقدم نبود که نیم است

ز یمن همتش امروز «نادم»
بدستم خاك زروسنگ سیم است

پیکر بیروح

درد عاشق را دوائی در همه آفاق نیست
غیر وصل یار ز هر هجر را تریاق نیست
در ازل ما را بخون دل حوالت داده اند
زانکه جز غم در برات روزی عشاق نیست
بالب خندان بخون دل چو ساغر قانعم
زان که داغم ساقی این باده جززراق نیست
جمع کی گردد مرا دل غیر تار زلف او
رشتهٔ شیرازهٔ این نسخهٔ اوراق نیست

گوئی اندر بیت ابرویم به‌نسیان نیست جفت
شیشهٔ دل پس کجا شد گرترا در طاق نیست
عارف ازسیر حقیقت نیست غافل در مجاز
چشم اگر بینا بود تقیید جز اطلاق نیست
بامحب محبوب را در منع ترغیبی است خاص
«لن ترانی» مانع دیدار بر مشتاق نیست
دستگاه خوبی رنگ گراز بوی است و بس
پیکر بی روح باشد هر گز اخلاق نیست
چون گدا تا چند مدح وذم خلقت از طمع
برقناعت پیشه «نادم» بخل جز انفاق نیست

آتش روی

چشم توخمار بی شراب است — یابخت من است ازان بخواب است ؟
ماهیست بزیر ابر یا نی — روی تو به پردهٔ نقاب است ؟
اقبال بلند حسن را بین — در سایهٔ زلف آفتاب است
از تاب رخ و ز پیچ زلفت: — جان و دلمن به پیچ وتاب است
ماناعرق است بر رخت یا: — از شرم رخت بر آتش آب است ؟
خال است بچهرهٔ تو یا دل: — بر آتش روی تو کباب است ؟
گفتی اگرت کشم گنه نیست ؟ — گفتم اگرم کشی ثواب است

ساغر زده ترك چشمت ، از وی وین طرفه که حال من خراب است :
اندیشه کن از حساب باری مقتول تو گر چه بی حساب است
ابروی تو نون نازو ، چشمت : عینی است که بر سر عتاب است :

« نادم » بشراب خانهٔ عشق
اندیشهٔ عاقلی حجاب است

بلندی همت

هر چند ناید ، یاد از سگانت سر بر نداریم ، از آستانت
گر مینوازی ، و گر میگذاری فرقی ندانیم ، دراین و آنت
مازار هستی ، نامی ست ورنه : معدوم محضیم ، همچون دهانت
سودائیانیم ، بر ما نظر کن کز سودمانیست ، آخر زیانت
درهشت جنت ، سر در نیاریم همت بلند ند ، افتاد گانت
تاخود نگشتی ، ما را خرید ار ما خود نداد یم ، دل رایگانت
دقت پسند یم ، زیرا که مارا : باریك بین ساخت ، موی میانت
نزدیك مانیست ، از مرگ بیمی دور است مردن ، از عاشقانت
ساقی می آخر ، رسوائی افزود مارا سبك ساخت ، رطل گرانت :

« نادم » ز هستی بگذر که بخشند :
در بی نشانی از خود نشانت

نفع خلق

معرفت از ما سوی الله رویگردانی بس است
ببینش از کونین اگر چشمی بپوشانی بس است
گر حیات جاودان خواهی بنفع خلق کوش
این قدر کسب بقا در عالم فانی بس است
پیش بینایان ، زبینائی مزن دم گوش باش
دانش اندر مکتب این قوم نادانی بس است
از پی قوت دو عالم جان بر لب آمده
گر ز لعل یار یك دشنام بستانی بس است
بر مقال سرد واعظ گرم کی گردد دلی
همچو سبزه گر سری زین باد جنبانی بس است
بندهٔ نفس و خیال خواجگی دیوانه کیست
گر هوا محکوم گردیدت سلیمانی بس است
از پی کسب مروت ای بهار آگهی :
غنچهٔ را گر چو باد صبح خندانی بس است
حکمت از قوت حلال افزاید آخر از حرام
لقمهٔ را گر نمائی ترك لقمانی بس است

زین چمن « نادم » چو بوی گل سبکروحی گزین
مدتی کردی چو درد می گر انجانی بس است

پیر خرد

تا وحشت از جنون محبت مدد گرفت — مارا دل از موانست نیك وبد گرفت
قربان آن رونده که صدرا بیك فروخت — افسوس همتی که یکی داده صد گرفت
طفلی که ابجد غم عشقش بود سبق — مشق رم از مصاحبت اب وجد گرفت
دل صاف کن بجامهٔ پشمینه شاد باش — کاینه آنکه خواست نکو، در نمد گرفت
مانند جاده بدرقهٔ رهروان شد آبك : — خودرا ز عجز فرش بزیر لگد گرفت
عنقا صفت بقاف قناعت بپر چرا : — نفس تو آب و گل چو بط از حرص و کد گرفت؟

«نادم» بچنگ نفس گریبان نمید هد :
آن نو جوان که دامن پیر خرد گرفت

ملك نیمروز

زاهد میابه بزم که بیخ در تموز نیست — اندر بهار رحمت بردالعجوز نیست
ساقی به‌فصل گل منه‌از کف‌قدح چو گل — چون اعتماد بر فلك کینه توز نیست
چون آب و آتشین که بر آبیم‌ازوسوار — برروی خاك آتش اندیشه سوز نیست
سنجیده ایم حکم می‌از محتسب مپرس — جز قول لایجوز درین لا یجوز نیست
مائیم و کنج فقر بهر روز نیم نان — این دستگاه بر ملك نیم روز نیست
زحمت مکش به الفت ابنای روزگار — کزصدهزار کس یکی‌اهل رموز نیست

« نادم » سماك و مشتری رمح طبع تست
هوشدار کاین درفش پی کفش‌دوز نیست

بر گشته گی بخت

دلبر دلم از خندهٔ آن غنچهٔ تر کشت
سیماب ندیدم که کس اینسان بشکر کشت

گه عربده گه چین جبین گاه تبسم
هردم من سودا زده را نوع دگر کشت

بنمای رخ و محو کن از دیده سر شکم
چون فوج کواکب که شبیخون سحر کشت

دانش نکند چارهٔ بر گشته گی بخت
طالع چو عدو شد نتوانی بهنر کشت

تسکین ندهد صافی دل سوز جگر را
کاتش نتواند کسی از آب گهر کشت

کم جوز جهان مهر ، که این مادر محتال
بسیار پسر مثل تو ای جان پدر کشت

ایمن مشو از خط عذارش که بسی را :
مانند تو این حادثهٔ دور قمر کشت

بابی بصران عشق صف آرای نگردد
هر جا که بر افراشت علم اهل نظر کشت

«نادم» مکن اندیشه زجان در رهٔ مقصود
جاوید شوی زنده ، غم یارت اگر کشت

ردیف ث

در دسر

دل بیخبر گذشت زفیض نظر عبث — زین کیمیا نساخت مس خویش زر عبث
از عقل ره بنشاهٔ دیگر نیافتم — افزود ازین شراب مرا درد سر عبث
ره نیستم بخلوت معنی بقدخم — چون حلقه‌ام نشسته به‌بیرون در عبث
عمرم بکوچه گردی تن هرزه صرف شد — در دار ملك روح نکردم سفر عبث
مویم سفید گشت و سیاهست دل هنوز — صبحم نمیدمد شب من شد سحر عبث !
قوت زعشق خواه که دل را کند ضعیف: — سودای حرص هرزه وصفرای زر عبث
در عشق زیرکی و فطانت نمیخرند — بیهوده سعی دانش و ، کسب هنر عبث
بر اهل نفس دم مزن از گفتگوی عشق — یعنی مدم فسون مسیحا بخر عبث .

«نادم» ترا که روی زرو ، موی سیم گشت
شوق قبا ز رینه بت سیمبر ، عبث

چشم اشکبار

سوخت جان بیقرارم الغیاث — چند سوزم چند زارم الغیاث
بیتو چون اشکیکه از چشم اوفتد — کس نیارد در شمارم الغیاث
بسمل تیغ نگاهم ، سوی من : — باز بین تا جان سپارم الغیاث
راز من از پرده بیرون اوفکند — این دو چشم اشکبارم الغیاث

مدتی شد در فراقت زنده ام — من مگر مردن ندارم الغیاث
آه کز شمشیر بیداد رقیب : — سینه ریش و دلفگارم الغیاث
عاشق و بیمار و مهجورم زیار — بیکس و بی غمگسارم الغیاث
در همه آفاق نبود محرمی — تا دمی با او بر آرم الغیاث
روی بنما جانا بلب آورده ام — وارهان از انتظارم الغیاث
زاتش دل آب گردد بعد مرگ: — شمع سان لوح مزارم الغیاث

بو نسازد استخوانم را سگت
«نادم» بی اعتبارم الغیاث

ردیف ج

تکلیف صلاح

گرچه از ما فارغ است آن بهر مزاج — بر رخ خویش بود مانا حتیاج
جوشش خون دل بیمار را — جز بعناب لبش نبود علاج
روز گارت در خم زلفین او : — چون برد؟ ایدل دران شبهای داج
دم مزن از علم ، کاندر ملك عشق: — عقل و دانش را نمیبا شد رواج
بیخودان را نیست تکلیف صلاح — بردهٔ ویران نه‌شر است و نه باج

عجز پیش آور که در اقلیم عشق — از سلیمان مور میگیرد خراج

«نادم» از دریوزهٔ درگاه عشق
خسرو وقت خود م بی تخت و تاج

پنبهٔ حلاج

زهی ربوده جمالت زفرق خوبان تاج — گرفته فتنهٔ چشمت ز سحر بابل باج
تراست ملکت خوبی که شاه چین وخطا: — دهد بهندوی زلفت زمشکناب خراج
بجز شکست دلم صرفه از دل تو نبرد — همین نتیجه دهدا لتفات سنگ وزجاج
بترك چشم توازصبر وعقل نتوان گفت — که رخت صبر ومتاع خرد کنند تاراج
چه شیوه پیش برد تالب تو با دل من — که آن زیاده بخیل است واین گداسماج
بیار ساقی ازان آب آتشین رطلی — که برفروخت زگرمیش پنبهٔ حلاج!
مکن معالجه ام از (طبیخ افتیمون) — که در دهجر ندارد بغیر وصل علاج
گدای کوی محبت بشاه می نگرد — بدان مشابه که صاحب نصاب برمحتاج
نه هر که لفظ تراشید پی بمعنی برد — نه آنکه شب روی آموخت رفت برمعراج

بنور عهد شهنشه سراج ملت ودین
فروخت «نادم» ازاشعار این خجسته سراج

ردیف ح

توبهٔ نصوح

ساقی بگردش آوری کی ساغرصبوح — زان می که بشکندزطرب توبهٔ نصوح
ازبادخشك زهد کدورت رسد بدل — درآتش ترست خواص صفای روح:
پامال فیض باش که آب ازوضو ببرد — خاکی که بوسه زد زتیمم بدست نوح
آهنگ سرکشی نکند طالب مرام — درجنگ عاجزی است کلید درفتوح
یك نقطه گرزمتن دلش آگهی دهند — دیگرفقیه را ند هد درد سر شروح
تلویح لایحت نشود بی فروغ عشق — ازوهم اگردهی همه توضیح راوضوح:

«نادم» علاج زخم دل ازداغ عشق جوی
آری کنند داغ که چون کهنه شد جروح

نعت پیغمبر اسلام علیه السلام

زهی غبار رهت کحل چشم روشن روح — زنور روی توتابان چراغ مسکن روح
معین از خط تو سر خط غلامی جان — مقرر است ز زلف تو طوق گردن روح
اگرنه علت غائی تو بودی از تکوین — کجا بجسم محول شدی نشیمن روح
صفی زبادهٔ عشق تو تاصبوحی زد — چه برق ها که زاسمانزدبخرمن روح
زچار موجهٔ طوفان ببرد نوح نجی — زانقیاد جناب تو ره بما من روح
خلیلت از می خلت سواره بود برآب — که آب آتش نمرود یافت گلشن روح

کلیم از آتش عشق تو تا بردیسی : چو باد روح شهادة بدشت ایمن ردح
مسیح در طلبت بسکه زد در تجرید نداشت پیرهن از جسم نیز در تن روح

تو رستم دو جهانی مغیث «بادم» شو
که درچهٔ تنش افتاده است بیژن روح

دم صبح

گردید آن که چون فیض از صدق، محرم صبح
مفتاح قفل دل یافت چون غنچه از دم صبح

از فوت فرصت فیض دشوار تر غمی نیست
ریزد سر شك از انجم گردون بماتم صبح

هندوی شب زدامن کافور ازان نماید
ناصور دل رسانید یعنی بمرهم صبح

دعوی صدق سازد ایجاد شاهد از خویش
گوید مسیح خورشید اسرار مریم صبح!

غنچه کتاب واکرد بلبل سبق روان شد
یعنی نماند قبضی از فیض مقدم صبح

از چاك سینه راهی ست معراج مدعا را
بر آسمان توان شد چون خور بسلم صبح

ظلمات شب کند طی جویای زندگانی
سر چشمهٔ حیات است هر قطره شبنم صبح

ادراك فیض کردن آسان مدان که خورشید :
زد تا سحر شبیخون در شوق عالم صبح

« نادم » ببوتهٔ شب مس وجود بگداز
تازرشود چوخورشید زاکسیر اعظم صبح

ردیف خ

مه بیمهر

فکند تامه بیمهر من نقاب از رخ شکست گرمی بازار آفتاب از رخ
چه‌طفل بود که هوش ازسرمعلم برد کشود برسبق عشوه تا کتاب از رخ
بمهرو ماه نماند بحسن کنز غیرت : زمهر لمعه‌ستاندو زماه ، تاب از رخ
حذر ز ترك سیه مست چشم فتانش که‌میکندجگرخستگان کباب‌ازرخ
چو کشت‌سبزخطازطرف‌زلف کج‌ننمود براستی که‌شدش‌مات‌شیخ‌وشاب‌از رخ
گرآفتاب‌نباشدبحسن ، پس‌زچه‌رو : چو آفتاب کند دیده‌ها پرآب از رخ
گناه زلف بگردن برد گر نکند: زبوسهٔ که‌بعاشق دهد ، ثواب از رخ
زتوبه ، توبه که‌ساقی‌دهدبدست‌نگاه بجام خط زمرد شراب ناب از رخ!

بحسن طبع جهان چون گرفته «بادم»؟
نکرد اگر بدلت یار ، فتحباب از رخ

حسرت رخ

ازحسرت‌رخ‌تو که گشت ازشراب سرخ — آید برون ز چشم من خسته آب سرخ
بر روی آفتاب بود پردهٔ شفق — یا بستهٔ بروی دل آرا نقاب سرخ؟
جانا! بزرد روئی مشتی سیاه بخت: — تاچند چهرهٔ تو شود از عتاب سرخ
آهسته نه بدیده‌ام ای شهسوار پای — تاپای ناز کت‌نکند این رکاب سرخ
رخسا رمست میشود ازفرط خواب زرد — آیا چراست چشم‌تو ازفرط خواب سرخ
رنگین ادای قصهٔ عشقم چو عندلیب — شاید کنم چو گل‌ورق این کتاب سرخ
گلگونه‌بخش‌چهرهٔ‌روشن‌دل‌است‌مرگ — آری شود بگاه‌غروب آفتاب سرخ
طفلی است هرزه‌،عرض جوانی‌نمیکند: — پیری که کردموی سفید ازخضاب سرخ

تیره دلی که از در میخانه روی تافت
«نادم» نمیشود رخش ازهیچ‌باب سرخ

ردیف د

عفو خداوند

توئی که برمنت از مرحمت نظر نبود — منم که در غم تواز خودم خبر نبود
بحکم‌شوق‌خطا گفتم‌،این‌چه‌لطف‌وعتاب: — ترا زخود بخود استو، زمن اثر نبود
بصبح وصل غم شام هجر می گفتم — ولی چه چاره که این شام را سحر نبود

خوشم که بیتومرامرگ سردچار شود — ولی بعاشق تو مرگ را گذر نبود
سرصفاو خیال حجر ندارم، ازان: — که کم رخت زصفاو دل از حجر نبود
بروی تو که بروی تو دیده نگشایم: — رخ تو آینهٔ نور حق اگر نبودا
بیار باده واز محتسب حساب مگیر — که نرخ جامه و دستار آنقدر نبود
گناه رندگر ای‌واعظ ازعدد بیش‌است — ولی ز عفو خدا و ند بیشتر نبود

چاجای شکوه‌بود شکر، دردلت «نادم»:
هوای سیم تنی هست و حب‌زر نبود

یکفصل خزان

ناوك ناز تو از جوشن جان میگذرد — خنجر غمزه ات ازسینه روان میگذرد
دل‌وجان‌چیست که‌درراه‌تو نتوانم‌باخت؟ — عاشق‌روی‌تو از کون‌و مکان میگذرد
غم عشقت ندهد دست بهر بی بصری — این بلا برسر صاحب نظران میگذرد
گرتموز است ودی‌و تیرمه وفصل بهار — بمن ازهجر تو یکفصل خزان میگذرد
بجهان گرچه‌غمی نیست که‌برمن‌نگذشت — شاد مانم که جهان گذران میگذرد
روز کی چندبود روزه، مگد ر منشین — صاف کن باده که ماه رمضان میگذرد
امشب ازآتش می‌عالم آب است جهان — محتسب بردر میخانه چسان میگذرد
بسکه ارباب تمتع بجهان قدر گرفت — بهریك‌تنگه دوحاجی زقران میگذرد

«نادم» از منزل‌مقصود نمی افتد دور
هر که بابدرقهٔ پیر مغان میگذرد

حلاوت سخن

طبع عاشق ازفسون وعظ غمگین میشود — روی دریا هر کجا از باد پرچین میشود
بر حلاوت ره نمی یابد سخن بی تربیت — میوه ازرو گرمی خورشیدشیرین میشود
هرسری کزفقر رو تابدره شرسر کند — زانکه گردوسه نقطه سین رادهی شین میشود
درسلوك عشق آخرسر کشد نازاز نیاز — گرمحبت صادق افتد ویسه رامین میشود
بر نمیدارد سر از محراب ابرو غالباً : — کافر چشم تو آخر صاحب دین میشود
بسکه دراین عرصه کار کجروان دارد رواج — بیدقی کزراستی رخ تافت فرزین میشود
طبع دون راازمدارا، جور شایان تر بود — میرود هموار بار خرچو سنگین میشود
چشم ازان بندد که سازد بررخ شه، بازباز — هر که از باطل بدزد دیده حق بین میشود

«نادم» آشفته ، رو کن سوی دریا مشربان
کاضطراب گردباداز بحر تسکین میشود

روح خسرو دهلوی

زنده صد مرده از خرامت شد — فتنهٔ قامتت قیامت شد
مرغ دل شد بزلفت از خالت: — دانه ناچیده صیدامت شد
نکند وعدهٔ تو باور دل — پخته زین وعده های خامت شد
آنکه از تو ملامتم میکرد — دیدرویت بمن ملامت شد
ای بر همن پسر چه صیادی ؟ — که جهان صیدرامرا مت شد
دل بوصلت چگونه تاب آرد — که چنین بیخود از پیامت شد

وه چه گویم که چشم بیمارت : — رهزن مردم سلامت شد
رهن می ساخت دفتر، ایساقی: — آنکه خط خوان خط جامت شد

روح خسرو بدهلی ای « نادم »
خوش ز شیرینی کلامت شد :

زخودخبر نداشتن

خبراز تودارد آنکس که زخودخبر ندارد — که براه عشق پارا نهد آنکه سر ندارد
زلبش جدا چگونه دل بینوا ننالد — که زناله ناگزیراست نی اگرشکر ندارد
مه خرگهی بیمهر من آنکه از لطافت — همه چیز دارد اما دهن و کمر ندارد
نبرم گمان که گردد دل او ز گریه ام نرم — که بسنگ خار باران بیقین اثر ندارد
بکسیکه عیب جوئی شمرد هنر بگوئی — زمنش که هیچ عیبی بتر از هنر ندارد
بهزار معجز امروز کسش نمی شناسد — همه گر مسیح وصالح شتری وخر ندارد
منگر بدیدهٔ کم بفقیر مانده برجای — که بقاف قرب مرغی بپرد که پر ندارد
بگذر زسر کشیها ، بنگر که دانه از پا: — نفتد ، سحابش از لطف زخاك بر ندارد

کلمات شعر «نادم» بر ناقدان معنی :
بطلا نوشتن ارزد چه کند که زر ندارد

کله بازی

دل هیچ غم از طعنهٔ بدخواه ندارد — مجنون ز ملامت کشی اکراه ندارد
همچشمی رخسار تو ای چشمهٔ انوار ! — گر خود همه تن مهر شود ماه ندارد

در بادیهٔ عشق بجز آه و سر شکی بیکس دل من همدم و همراه ندارد
با عشق چه تدبیر کند ذمذمهٔ عقل دامیکه فتد قسوره روباه ندارد
در هجر تو مانا که بجزدادن جان هیچ تدبیر دگر این غم جانکاه ندارد
ممنون جنونم که ز عریان تنی ام غم: از خار و خس این دامن کوتاه ندارد
بر شمع نگه کن ز گله بازی گردون این افسر زر تابسحر گاه ندارد

جز آرزوی بوسهٔ از خاك جنابی
« نادم » هوس منزلت وجاه ندارد

جامهٔ تن

تا جان هوای روی تو یماهپاره کرد دیوانه گشت و جامهٔ تن پاره پاره کرد
با ور ندارم آنچه دلت کرد بر دلم: بر آبگینهٔ حلمی سنگ خاره کرد
پر سیدم از لب تو که خون دلم که ریخت؟ چشمت بسوی غمزه برابر واشاره کرد
لطفت همیشه مایل بوس و کنار بود حالا سبب چه بود که از من کناره کرد
پر خون دیده ساخت زغم دامن ازشفق تا آسمان ستارهٔ بختم نظاره کرد
گردون آفتم که زقدم قضا هلال: وز داغ ساخت مهرو زاشکم ستاره کرد
راز غمیکه عشق ز پیر خرد نهفت طفل سرشك هرزه بخلق آشکاره کرد
از بسکه نفس شیفتهٔ خواب غفلت است تابوت مرگ دیدو گمان گاهواره کرد

« نادم » علاج درد فراق از طبیب جست
گفت این بلا کسی نشنیدم که چاره کرد

خنده از گریه

حیف است جان آنکه بجانان نمیرسد افسوس قطرهٔ که بعمان نمیرسد
معجز زچوب خشك چه سر میزند اگر برد ستبوس موسی عمران نمیرسد
آئینه هر که ساخت سکندر نمیشود هرصاحب نگین بسلیمان نمیرسد
مضمون خط عشق که داند؟ که چرخ پیر: شد قرن ها بمتن ز عنوان نمیرسد
جولقمهٔ حلال که بر گوهری صدف: بی اشتهای قطرهٔ نیسان نمیرسد
از گریه های ابر بود خنده های گل عیشی بفیض دیدهٔ گریان نمیرسد
کام از فلك مجوی کزین کاسهٔ نگون جزخون دل نصیبه بمهمان نمیرسد:
بنگر به بخت تیرهٔ روشندلان که مهر: درصبح وشام جز بیکی نان نمیرسد
خو کن بانقباض زگردون که انبساط زین سفله جز بمردم نادان نمیرسد

«نادم» زفقر قافله سالار ایمنی است
کز دزد زحمتی بگدایان نمیرسد

قسم بشرع تو

زهی زمهر جمال تو ذرهٔ خورشید ز کاخ مرتبت پایه ایست عرش مجید
فلك هلال ترا هندوئیست کز جوزا: میان بیست وبگوش از هلال حلقه کشید
چودست بوس تو دستش نداد خون سیاه: رود زچشم قلم گشت سر نگون جاوید
روندهٔ که نه بر شاهراه شرع تو رفت قسم بشرع تو هرگز بمنزلی نرسید
بجست و جوی تو آدم برآمد از جنت ز نوحه نوح بیاد تو میکشید نشید

زآب روی تو بود اینکه آتش نمرود — خلیل را بملاقات گلستان گردید
زیاده ساخت سبب هجر یوسفش ورقه — در انتظار تو یعقوب دیده کرده سفید
چنان زآتش عشق تو گرم شد داؤد — که بر کف آهن سردش چو موم بگذارید
بخط فقر تو بنهاده سر سلیمان هم — که مشق فقر کنان بوریا همی بافید
بشمع رویتو پروانه ئی ، کلیم‌الله — مسیح بلبلی از تو گلت رسانده نوید

اگر چه «نادم» از اعمال خویش مأیوس است
ولی بر وی شفاعت کشاده چشم امید

آئینهٔ دل

هر که‌ازهمت‌جهان‌راپشت پازد سر شود — همچو ابراهیم ادهم عالمی دیگر شود
آبرو خواهی ز تأثیر نظر غافل مباش — خاك‌چون‌منظور چشم مهر گرددزر شود
صحبت روشندلان‌سرمایه‌بخش عزت‌ست — قطره بیقدر از فیض صدف گوهر شود
نیست‌تسخیرجهان‌موقوف‌بر گنج وحشم — هر که کرد آئینهٔ‌دل‌صاف اسکندر شود
میتواندیافت همچون نورجادرچشم مهر — همچو شبنم هر کراافتادگی رهبر شود
رفع جوهر دستگاه صافی آئینه هست — دل‌چو فارغ‌ازعلایق گشت‌روشنتر شود
درجهان‌ازبسکه‌پالانهای‌رنگین‌قدریافت — هر که مشق آدمیت مینماید خر شود
بگذراز کسب‌رعونت‌خاکساری‌پیشه کن — شعله‌از گردنکشی‌پامال خاکستر شود

همچو طوطی زانو آئینه تلقینش کنند
ورنه‌از «نادم» کی این شیوه سخن‌باور شود

بخودسیر دوعالم مینمایم

مرا بیتو دمی تسکین نباشد — ترا مهر و فا آئین نباشد
بتان گه‌جورمی‌ورزند و گه لطف — ترا آن هست ایکین این نباشد
شبی نبود که بیماه جمالت : — سرشك دیده‌ام پروین نباشد
دعا گفتم ترا دشنام دادی — دعارا خود اثر به زین نباشد
چه دادند تلخ کامیهای فرهاد — کسی تامحرم شیرین نباشد
مزن زاهد بمستان‌طعنه‌،هشدار : — که‌مردعشق صورت بین نباشد
سخن کوته بغیر از جان سپردن — عروس عشق را کابین نباشد
بخود سیر دو عالم می نمائیم — چرا آئینه‌ام خود بین نباشد

ز دل «نادم» سخن سنجد و گر نه
حلاوت برزبان چندین نباشد

بار دوش نگاه

آن را که هوای یار باشد — گل درنظرش چوخار باشد
بیرو بیتو سیر بوستانم — بردوش نگاه بار باشد
پروانهٔ شمع بزم عشقم — باعافیتم چه کار باشد
در مصربقا عزیز آن است: — کاندره عشق خار باشد
آنکس که قبول خاطر تست — آزرد کش چه‌عار باشد

ازغم چه‌حذر بود کسی را : کش همچوتو غمگسار باشد
آسوده کسی است درحقیقت کز شوق تو بیقرار باشد
بیرون درند محرمانت ما را چه مجال بار باشد
چون نقش قدم بمنزلی، گر : افتاد گیت شعار باشد
ترسم نرسد بکوی مقصود آنرا که‌نه عشق کار باشد
«نادم» بخدا بمطرح عشق
عنقا بمگس شکار باشد

بیگانه گی فلك

اگر زلف تو بیتاب ست بر روی تو جا دارد
چسان ساکن تواند بود که آتش زیر پا دارد
ز آشوب لب لعل تو دایم مردم چشمت
امان خواهان زابرو رو بمحراب دعا دارد
برویت ترك چشمت را چگویم منکه‌از مستی :
چنین خواب گران نزدیك صبح با صفا دارد
مکن باك ازدیت خندان شهیدم کن که‌میدانی
لبت بر دم قتیل ازیك تبسم خونبها دارد
نه‌تنها سوخت جان پروانه راشمع اندرین محفل
زهرجا سر برون آورد عشق‌این اقتضا دارد

نه‌از گنج و حشم منت کشد تسخیر عالم را
کسی کز لوح دل آئینهٔ گیتی نما دارد
ز آهنگ رباب و چنگ و نی جزاین نفهمیدم
که از هر پرده آواز شکست دل صدا دارد!
اگر از اهل ادرا کی مرنج از غم که میدانم
فلك بیگانگی با مردم فضل آشنا دارد
ندارد فکر جنت، غصهٔ دوزخ غم دنیا
نمیدانم دلت «نادم» کدامین مدعا دارد

لیلی و محمل

دل زغم خونشد غم آن سنگدل از دل نشد
یکنفس نگذشت بر دل کزستم بسمل نشد
هیچکس نبود چو من یارب قتیل انفعال
کز حیا خونم دچار دامن قاتل نشد
آمد و بر گریه ام خندید چون عمرم گذشت
گرچه سرعت داشت عمر این نوع مستعجل نشد
طفل اشك از هر زه گی هردم برویم میدود
فطرت ناقص بسعی تربیت کامل نشد

سحر چشمش در خراسان طرح هاروتی فکند
فتنه جو مردم بدورانش سوی بابل نشد

ارغوان زارم زهجران زعفران گل کرده است
آبیاریهای اشك الحمد بیحاصیل نشد

عشق از همت مرا سر دفتر معنی نمود
فطرتم قانع بنقش با قی و فاضل نشد

صفحهٔ دل از رقوم آگهی کردم صحیح
شکر حق کز سهو و غفلت فردمن باطل نشد

کیست در میخانهٔ ارباب وحدت ساغری :
از شراب بیخودی نوشید لا یعقل نشد

شوق کامل صورت از معنی نداند فرق کرد
پیش مجنون امتیاز لیلی و محمل نشد

«نادم» از اقبال خورشیدش پرستاری کند
چون مسیحا هر که این محتاله را مایل نشد

تفسیر آیت روی

معلم آیت روی ترا تفسیر میسازد
گر این باشد سبق اطفال را غم پیر میسازد

بنازم ترك چشمت را که بهر کشتن مردم
ز مژگان و ز ابرو خنجرو شمشیر میسازد

همی باید زخور شید قیامت صفحه آراید
محرر وصف رویت را اگر تحریر میسازد

برفع تلخی قحط و فا در خوان استحسان
جهانی را لبت از جان شیرین سیر میسازد

طپد در خون دل از زخم تغافلهای ابروبت
ببختم این کمان پیوسته کار تیر میسازد

مصور چون کشد تصویر رخسارت که ازحیرت:
مصور را تماشای رخت تصویر میسازد

دل وجان میدهم بر نوشخندی هنوز آن لب :
به بی انصافی ام نسبت کنان تاخیر میسازد

علاج تلخی زهر فراق یار شیرین را
کی ای فرهاددرفن دوس جوی شیر میسازد

زخشت و سنگ طفلانم شکست دل بسامان شد
جنون پندارم این ویرانه را تعمیر میسازد

چنین روشن شد ازصافی دل کاخر چو اسکندر
مرا اقبال این آئینه عالمگیر میسازد

علایق میشود پابند عالی همتان «نادم»
بپای شعله خارو خس اگرزنجیرمیسازد

گر گ در شب شبان نماید

بیار ساقی ازان شرابی که جسم را راه جان نماید
بده که مستی بطایر جان مگر ره آشیان نماید
بحیف رفت از کفم جوانی بجان رسیدم ز نا توانی
من حزین را بسخت جانی فلك همی امتحان نماید
ز مادر دهر مهر کم جو که بس پسر کشته این سیه‌رو
جفاو جو ر است شیوهٔ او اگر چه بس مهربان نماید
بتن مده دل ، نشاط‌جان‌جو چه‌غم که خربرزمین بماند
دمیکه عیسی بشوق و مستی عروج بر آسمان نماید
بهجر ، عاشق چسان‌تحمل کند که بیشك بچشم بلبل :
نظارهٔ باغ بی رخ گل یقین که کار سنان نماید
حذر زهستی و گیرو دارش که مستی نیست بیخمارش
خوشا نگاهی که در بهارش ز دور بینی خزان نماید
زخوان زنگار گون گردون که سیر چشمی‌امید دارد ؟
که هر صباحی ز آفتابش‌بسفره یك گرده نان نماید
مشو ز پیران کنار، گیر از غرور اقبال نو جوانی
که تیر صید نشان مقصد ز التفات کمان نماید
بسختی از دهر باش قانع گراز سعادت نصیبه داری
که از خسیسی فلك همسارا وظیفه از استخوان نماید

تمیز رهزن زرهبرانکس کند که از آگهیش صبحی :
دمیده باشد و گرنه میدان که گرگ‌درشب‌شبان‌نماید
بکوچهٔ فیض ره نداند بقید لذت هرا نکو ما ند
مگرو داع شکر تو اند به نی که راه فغا ن نما ید

بباش «نادم» به غفلت دل شبت سحر شد ز حرص بگسل
که حرص را پیر بیفضایل ز پیر گشتن جوان جوان نما ید

قیامت قا یم شد

بملك دل غم عشق بتی ا مرو ز حا کم شد
که هرساعت دلش بر عزم صد گون جور عا زم شد
بطفلی راه صد علا مه زد در گردش چشمی
چسا ن یارب بدین زو دی بعلم عشوه عالم شد
نه تنها کردو یران کشو ر دل ها زبیبا کی
بهر جادید اساس زهدو تقوی نیز هادم شد
نظر کن قسمت بختم لبش خونم بجوش آرد
اگرچه جوشش خون سا کن از عناب دا یم شد
سزد در دور چشمش گرسیه پوشند چون مژگان.
دران کشور نما ند عا فیت چو ن شاه ظا لم شد

بهر محفل که بنشیند جهانی فتنه برخیزد
چو برخیزد تو میگوئی قیامت بین که قایم شد
زقامت چون قیامت مرده زنده کرده می آید
چو آمد برسر قبر شهید خویش «نادم» شد

اصطلاح عشق بازان

صفت شوق در بیان ناید — نکتهٔ عشق بر زبان ناید
اصطلاحیست عشق بازان را — که بادراك عاقلان ناید
خاك را داده اند تشریفی — که سزاوارش آسمان ناید
هر که را محرم یقین کردند — کشف اسرار در گمان ناید
رونق قامت خم از آه است — کار بی‌تیر از کمان ناید
آه بی عشق نیست کز خاشاك : — نیست گر آتشی دخان ناید
عشق بی حسن کی بودتا شمع — نیست پروانه در میان ناید
غنچه تالب بباغ نکشاید — بلبل خسته در فغان ناید
مغز لیلی اگر نمی سوزد — قیس رادود از استخوان ناید
طا یریرا که چیدانهٔ عشق — تا ابد یاد از آشیان ناید
پیش آهوی دشت عشق زبیم — شیر بیرون ز نیستان ناید
«نادم» از گفت وگوی عشق دگر
بلبت به که از دهان ناید

طریقت محبت

اگرت نگاه لطفی بمن گدا نباشد — بغم تو شادمانم که زمن جدا نباشد
تووترك جور حاشامن‌و از توصبر هیهات — زتو آن درست‌نایدزمن‌این روا نباشد
بدوترك‌چشم مست‌توصدآفرین که‌هر گه — زمژه بدل‌خدنگی که زند خطا نباشد
بطریقت محبت بوفاست دشمن آنکس — که‌زدوست‌هرچه‌آیدبهمان رضا نباشد
چه که کورشدزلیخانه‌ملامت ست یوسف — که بدفتر ملاحت سبق وفا نباشد
چه‌عجب که‌سنگ‌نالیدزوفاوجهد فرهاد — که هنوز بی‌ستون‌رابجزاین‌صدا نباشد
برهش زسر قدم کن سرسر بلند خم کن — که ورای عجزراهی سوی کبریا نباشد
همه را کلاه بینم ، بسر ز مغز خالی — ننماید استخوانی که درو هما نباشد

چه زمانه ایست «نادم» که ز دوستان جانی
نشناسم آن تنی را که خود آشنا نباشد!

حاصل طبع رسا

چکند بیتو دل خسته اگر خون نشود؟ — که ز دل آرزوی ریتو بیرون نشود
سرگران باش بمن بادگران‌باده بنوش — زانکه بخت من‌وخوی‌تود گرگون نشود
بتو تنها نه منم شیفته ای لیلی وش — کیست کان‌روی‌نکوبیندومجنون نشود
توبدین قامت اگر در صف خوبان گذری — الفی نیست که در پیش قدت نون نشود
گر ز کانی دهی از حسن بمسکینانت — هیچ محتاج نیابند که قارون نشود

ساقی از باده دوای دل بیمار بیار که علاجم بمداوای فلاطون نشود

حاصل طبع رسا مفطسی آمد «نادم»
سرو را گوی درین باغ که موزون نشود

خواب راحت درره سیلاب

در غم عشقت مرا آنکو ملامت میکند کافری باشد که انکار قیامت میکند
بهر آزارم میفگن بر جبین چین کز لبت: یك تبسم داغ صددل را جراحت میکند
از تلطف سویم اندازد نظر چشمت گهی آه بیمار است از انکو ترك عادت میکند
هندوی زلفت در آتش افگند سجاده را بنگر این کافر چه دعوای کرامت میکند
هر که بر رویم نظر وا کرد حیران توشد حسن مضمون جلوه از روی عبارت میکند
خانهٔ دل بیشکست نفس کی گردد درست بشکند بت آنکه بیت‌الله عمارت میکند
کی پذیرند اهل تسلیم از حوادث انقلاب درهٔ سیلاب سابه خواب راحت میکند
بندد احرام طواف کعبه از روی صفا خاك کوی عشق را آنکو زیارت میکند
طی کند در یك قدم ره هر که پا بر نفس ماند این روش یعنی بدایت را نهایت میکند
از تواضع بر فراز چشم مردم جای گیر کابروی جانان درینمه‌نی اشارت میکند

با لب خشك و بچشم تر شه بحرو بر است
هر که چون «نادم» بخشك و تر قناعت میکند

هوای چمن

هر که را دیده برخسار تو حیران باشد کی هوای چمن و سیر گلستان باشد

زیستن بیتوام ایدوست چه مشکل مرگیست برخت گر برخت جان دهم آسان باشد!
در شب غم بخیال تو خوشم خوش نبود: آنکه بایوسف مه‌روی بزندان باشد
حل اشکال دل از گبرو مسلمان جستم کس نگفتم که درین درد چه درمان باشد
هر که بهر سفر عشق کمر می بندد: کمتر از مور شود گر چه سلیمان باشد
گفتم این چشم سیه مست تو بیباك فتاد گفت: هرجا صفت مردم مست آن باشد!
میتوان کرد غمش را زدل خسته سراغ آری آری همه جا گنج بویران باشد
نبود سرو، قدش سرو توانم گفتن سرو در باغ گر از ناز خرامان باشد
خوش سرافراز درین عرصه زند گوی مراد هر که از عجز سرافگند چوچوگان باشد
تا که در بیشهٔ شیران محبت گذرد شیرنر ز اهوی این دشت هراسان باشد

داغم از خوشدلی سوخته جانی «نادم»
که بشام غمش از آه چراغان باشد!

چوپان زاده

چون سنگدم خون دل آن بد مست جاهل میدهد
این سزای آنکه چوپان زاده را دل میدهد
تا شکفته گل مرا آن نخل قامت خار داد
این نهال فتنه تا آخر چه حاصل میدهد
می ستاند دل بزلف از من که جان از لب دهد.
آه آسان میستاند وای مشکل میدهد

میدهد دشنامی آن لب با دو صد تلخی مرا
چون بخیلی کز غضب حلوا بسایل میدهد

حسن بر چشمش ز ابرو بهر قتل مردمان :
تیغ را در دست ترك مست قاتل میدهد

بهر رحلت کاروان رنگ و بورا نو بهار
بین که از شبنم قطار از غنچه محمل میدهد

اهل معنی را فراغت نیست بر روی زمین
آسمان نقصان آسایش بکامل میدهد

میکند دیوانه معجون خردما را که عشق
این بلا در را خواص جوز مائل میدهد

کی کند «نادم» عتاب و جور بااغیار یار
ساقی جان جام غم بر دست واصل میدهد

خوبرویان همه جا یار کشند

خواب چشمان تو بیدار کشند — وه که مستان تو هشیار کشند
جور بسیار و وفای تو کم است — آخرم این کم و بسیار کشند
طاقت دل ز لبانت بگداخت — این طبیبان تو بیمار کشند
نه تو جان بخش رقیبانی و بس — خوبرویان همه جا یار کشند
از یکی خنده کنی زنده مرا — گرچه چشمان تو صدبار کشند

هر که دل زنده نگردید بعشق — حیوانیست که مردار کشند
لب نبندد زانا الحق منصور — گر چه زارش بسر دار کشند
سد جان نفس برد ، راهروان : — گنج یابند گراین مار کشند

«نادما» ! زندهٔ جاوید شوی
اگرت بر در دلدار کشند

ویرانی خانهٔ مردم

آنچه برجان غمزهٔ آن چشم فتان میکند — کافرم گرهیچ کافر برمسلمان میکند
سرخی چشم تو بنشاند بهغم پیمانه را — شور لعلت ساغر می‌را نمکدان میکند
چشمت ازیك غمزه صدجان وارهاند ازبدن — آدی آری یکنظر صدمشکل آسان میکند
الغیاث از کافرچشمت که دریکچشم زد: — ملك دلرا ازنگاهی کافرستان میکند
دایم اندر چارهٔ چشم تو بیتاب است زلف — (عمریابد) خدمت بیماراینسان میکند
گرچنین طغیان کندسیل سرشك دیده ام — خانهٔ مردم همی بینم که ویران میکند
عاشق رویت بدوزخ وا کند چشمی اگر : — همچوابراهیم آتش را گلستان میکند
گرچنین خندان گشاید گل بروی خارچشم — گلستان را گلخن آه عندلیبان میکند

هر که چشمی وا کند بر آب رنگ روی یار
همچو « نادم » کی هوای باغ رضوان میکند

جدا شود، نشود

غم تو هرگزم از دل جدا شود نشود — اسیر کی فرز لفت رها شود نشود

نه من منم نه تو ئی تو منم تو وتو منی — میان ما و تو این ما جرا شود نشود
قسم به‌آهوی چشمت که‌دل ززلف توام — ببوی مشك بفکر خطا شود نشود
شدم ز غیر تو بیگانه و هنوز آیا — مرا سگ در تو آشنا شود؟ نشود
خمار چشم توام از سر استخوان من — ز بعد مردن اگر توتیا شود نشود
دچار دوزخ هجر رخ و قد و لب تو — بخلدو طوبی و کوثر رضا شود نشود
قتیل هجر ترا غیر خاك خاك کوی‌وصال — متاع کون‌و مکان‌خونبها شود نشود
شکست‌شیشهٔ دل بی گداز عشق درست : — جهان اگر همگی مومیا شود نشود
چو شمع از آتش‌دل آنکه زندگی یابد — بشوق آب بقا باد پا شود نشود
کسیکه‌ازازلش گمرهی‌است ، روی براه: — مسیح و خضر اگر رهنما شود نشود

خواص خاك محبت چو «نادم» آنکه شناخت
چگونه در طلب کیمیا شود؟ نشود .

خون بیرنگ

چه‌صیدم‌من؟ که‌صیادم‌خبرازمن‌نمیگیرد — زبیرنگی مگرخون‌منش‌دامن‌نمیگیرد
بت‌من گر چه‌درد غم‌دهدبر دوستان دایم — عفاالله‌بادهٔ صاف‌از کف‌دشمن نمیگیرد
نمودم‌بسکه در گندم‌نمائی جوفروشیها — مرا آن‌یار گمدم گون‌بیك‌ارزن‌نمیگیرد
نمیداندمگر مقتول جانان رادیت نبود — ازان خون‌مراتیغ‌توبر گردن نمیگیرد
برآی‌ازخویش‌وبشنو نکتهٔ(انی‌اناالله‌ی) — کلیمت ازچه‌راه وادی‌ایمن نمیگیرد؟
بناموس محبت قدر دان درد دل هر گز — زشرم‌عندلیبان‌جای‌در گلشن نمیگیرد

مزاج ابردریای کرم را هر که میداند — نمیگوید‌ازوهردانه‌صدخرمن نمیگیرد
گرازدستان‌نفس‌دون‌نگیرد‌فضل‌دستت‌را — بمردی‌پنجهٔ این زال‌روئین‌تن نمیگیرد!

اگر دیدار میخواهی برو دل صاف کن «نادم»
که‌ایمن تمثال جز آئینهٔ روشن نمیگیرد

سردی هوا

چون‌عاشق‌و معشوق یکی بود چرا کرد : — گلگونهٔ ز خسار تو سیمای مرا زرد؟
قربان جنونم که ز تشویش دو عالم — سودای سر زلف توام پاك بر آورد
آندم که نه گلزار و نه گل بود ونه بلبل — کردند مرا بلبل‌آشفته‌ تراورد
هر جا الم ز خم شود رفع ز مرهم — جزریش دل من که فزاید زدو ادرر
تا تاب و توان بود نمودم ، نتوانم: — زین پس بسپاه غم هجران تو ناورد
چون روی‌تو درخانقه‌وصومعه ننمود — اکنون بدر بتکده ام شوق تو آورد
امروز ز منقولهٔ واعظه دلم افسرد — ساقی قدحی گیر که گردید هوا سرد

«نادم» بنشان مشت غبارت زنم اشك
بردامن تو زش ننشیند ز تو تا گرد

گریبان گل

مست‌وآشفته گر آنشوخ به‌بستان گذرد — سرو از پای فتد گل‌ز گریبان گذرد
اگر از نوش لب لعل وی آگاه شود — خضر ماتم زده‌از چشمهٔ حیوان گذرد
تا کی‌ای ماه دوهفته زفراقت شب‌وروز: — سال و ما هم‌همه در ناله‌و افغان گذرد

روی بنمای که خورشید بگردون ازرشك همچو استاره زخورشید بپنهان گذرد
آه ازان روز که بی دوست بشب انجامد فرخ آن عمر که درصحبت جانان گذرد!
تا کنونم همه اوقات به بیهوده گذشت آه اگر مابقی عمر بدینسان گذرد
کی مریض تو مداوای معالج جوید خستهٔ دردوغم عشق زدرمان گذرد
گرجگر آب شود طعنه به (تسنیم) زند دلا گرخون شوداز گلشن رضوان گذرد

هر که « نادم » برهٔ عشق سفرپیش گرفت
باید اول قدم ار همرهی جان گذرد

را بطهٔ نقشبندیان

چشم تو میکشد لب تو زنده میکند این لطفها ی دمبدم ، بنده میکند
نازم به تیغ غمزهٔ سحر آفرین تو آن را که کشت زندهٔ پاینده میکند
چون ابر نو بهار کند گریه گر کسی داند که گل بباغ چرا خنده میکند!
از روی عاصیان بقیامت شود خجل پنداشت آن که طاعت شاینده میکند
می خور بجام وقت که عمری بباد داد: زاهد که فکر رفته و آینده میکند
حبل المتین را بطهٔ نقشبندیان از نقش ما سوی نظرت کنده میکند
پا بر سر سپهر نهد شاه پرچمن تا سر بزیر آستر ژنده میکند

«نادم» ببوس خاکدرش کودل ترا
مرآت روی بخت نمایندهٔ میکند

مور پردار

فرصت عیش درین خانهٔ ماتم نبود ور بود نیز نصیب بنی آدم نبود
روزی روح به بسیار تعب دست دهد ورنه ازبهرخرو گاوعلف کم نبود
مزن انگشت درین کاسهٔ زرین که درو: نیست آن شهد که آمیختهٔ سم نبود
چون طرب راست غمی درپی وغم راطربی ای گرفتار غم آندل که دروغم نبود
رازدل با که توان گفت که چون مینگرم رازدانی که بود آگه ومحرم نبود
چند منت کشی از ناز طبیبان ایدل زخم چون کهنه شودقابل مرهم نبود
می بیاور که گداباشد اگرجمشید است هر که را مملکت جام مسلم نبود
موراگر پر بدرآرد مگسی خواهد بود سفله گر دست گهی یافت مکرم نبود

دلبری لازم افتادگی آمد « نادم »
کاینهمه دل نبرد زلف اگر خم نبود

عشق خانه سوز

دیشب فغان و ناله من بر فلك رسید بل کز فلك گذشت بگوش ملك رسید
دانم که نیستی تو از یاد من بری بر حسن و عشق را بطهٔ مشترك رسید
چیزی برون زشوق نه کاین عشق خانه سوز ذرات کون را همگی یك بیك رسید
آن شد که رازعشق نهان داشتم کنون : فریادو ناله ام ز سما تا سمك رسید
دور از ملاحتی نبود بکر فکر من کز شور عشق هایده ام رانمك رسید

یار از نظر گذشت چو آمد رقیب پیش — یعنی ملك گریخت ازانجا که سك رسید
شاکی نیم که دردو غمم شد نصیب لیك
« نادم » بلا ز حوصله افزون ترك رسید

بیوفائی دوران

جان برادر دلت خسته ز دوران چه شد — چشم گشای و ببین بر پدرت کان چه شد
آدم و حوا کجاست نوح و خلیل و کلیم — آصف و باقیس کو ملك سلیمان چه شد
گریهٔ یعقوب کو عشق زلیخا کجاست — آه کزین گرگ پیر یوسف کنعان چه شد
از همه قطع نظر سید جن و بشر — علت غائی کو ن شاه رسولان چه شد
زال فلك صدهزار شوی جوان کشته است — بین که زدستان اورستم و دستان چه شد
همچو حبابی بر آب گشت زبادی خراب — قلعهٔ افراسیاب وان دژ کان چه شد
ریخت درین طشت زرخون سیاوش چند — دولت توران کجاست حشمت ایران چه شد
کرد نهان زیر خاك صدچو منو چهر چهر — بود چو بهرام گور شیر شکاران چه شد
فر فریدون نماند جام جم از دست رفت — بخت سکندر کجاست حکمت لقمان چه شد
نالهٔ فرهاد کو منطق شیرین کجاست — محمل لیلی گذشت قیس بیابان چه شد
« نادم » ازین بوستان از اثر مهرگان
نیست زیك گل نشان بین که هزاران چه شد

دعای خستگان

دلی آواره حاضر شو که دلداوی همی آید — طبیبی بر سر بالین بیماری همی آید

بنازم آب و رنگ نوبهار باغ الفت را : — گلی بهر نظارت دادن خاری همی آید
دعای خستگان آخر در فیض اجابت زد — مگر از این دل اشکسته هم کاری همی آید
ز سودای محبت کس نمی یابد زیان آخر — متاع کاسد ما را خریداری همی آید
ز احوال دل دیوانه آگه نیستم اما : — بگوشم گاه گاهی نالهٔ زاری همی آید
چه مشکل گرز انفاسم جهانی عطر آگین شد — ز نیشا پور غورم بوی عطاری همی آید
مرا در خون نشاند بسکه قدر درد دل دانم — نوای بلبلی کز طرف گازاری نمی آید
حلی بند عروس طبع شو « نادم » زخوش گوئی
که این بکر معانی را طلبگاری همی آید

نظیر ظهیر

جفای دلبران دایم نباشد — اگر چه عهد شان قایم نباشد
نگارا چو تو مخدو می ندیدم — که هر گز یادش از خادم نباشد
بجز هندوی زلف و ترك چشمت — بملك جان و دل حاکم نباشد
اگرچه ظلم از کافر عجب نیست — چو چشمت کافر ظالم نباشد
ظهیرم بر ظهیر اما نظیرم — نظام نظم را نالم نباشد
زمن این گفته دعوی داند آنکس — که در علم سخن عالم نباشد
تراکت دان نظام الحق درین ملك — بجز حاجی ابوالقاسم(۱) نباشد
درین قولم گراو با شد مصدق — دگر تکذیب کس لازم نباشد
غلط گفتم که « نادم » هیچ هیچ است
ازین پند ار اگر « نادم » نباشد

(۱) حاجی ابوالقاسم خان پدر مجموبهٔ هراتی استاد « نادم » مرحوم است .

شکستن سنگ از شیشه

آه چسازد هنر طالع اگر دون شود — بشکند از شیشه سنگ بخت چو واژون شود
گر فلك ایشان کند تربیت ناکسان — هر مگس از مرتبت باز و همایون شود
در گران سنگ من! بهر خدا تا بچند — چشمهٔ چشم من از هجر تو جیحون شود
بسکه بخوبان بدست یوسفی آنجا که هست — چرخ بچاه فگندتا که دلی خون شود
چشم کلیم خرد بیند گو سالهٔ ایش — خواجهٔ نادان بمال گر همه قارون شود
دهر بدانا دلان بس گرفتست تنگ — درخم خمی خزد آن که فلاطون شود
درد مرا چاره در دفتر بقراط نیست — عشق نه تشخیص از موجزو قانون شود
گلرخ شیرین من گرنه بتلخی دوید : — اینهمه شبدیز اشك بهر چه گلگون شود

کاهش تن « نادما » طینت هموار است
کی رهد از سوختن شمع که موزون شود

الفت مرزا علیرضا خان

غلام ساقی و میخانه ام، که احسان کرد — بیك پیالهٔ می مشکلات آسان کرد
حصول مقصدم از یأس شد درست آری — کند شکست دل آن کارها که نتوان کرد
جنون بیك سبقم بحث علم کوته ساخت — مرا مطول زلف تو مختصر خوان کرد!
بود که رحم به پروین اشك من آرد — همانکه روی ترا همچو ماه تابان کرد
سحاب درچمن اندرحمل نکرد آن را: — که با من الفت مرزا علی رضا خان(۱) کرد

(۱) جناب مرزا علیرضا خان مرحوم یکی از شعرای با ذوق خطهٔ میمنه ودر ادوار مختلف منشی حکومت اعلی وکیل مشوره ومدیر گمرك وغیره بودند .

پی غزالهٔ چشمی بکسوت مجنون — جنون ز خانه مرا روی دربیابان کرد
دعای دولت پایندهٔ غمت گویم — از اینکه قوت ضعفش تن مرا جان کرد
بتاج راهبری سر فراز می گردد — چوهدهد آنکه بجان طاعت سلیمان کرد

ز فتنهٔ نگهت کرد رو بحق «نادم»
عجب که کافر چشم تو اش مسلمان کرد

غبار دیده

چه صرفه خاطرم از باغ وجویبار برد — کجا کدورت طبع مرا بهار برد
مرا که آن قدورخسار دیده ام حاشا — که سیر سرو گل از سینهٔ خارخار برد
بشوق سنگی ازان دست پیر گشت ای طفل — هنوزم این دل دیوانه انتظار برد
غبار راه تودر دیده است می ترسم — که اشك آید و ازچشمم این غبار برد
خیال ساغر چشمی نموده مخمورم — چگونه جام میم از سر این خمار برد
درین دیار ز صافی طبع مغبنم — چو آنکه آینهٔ چین بز نگبار برد
اگرچه جورفلك خورد ساختم غم نیست — شکستن از زر خالص کجا عیار برد

برآید از دل هرسنگ آتشی گر باد :
صدای نالهٔ « نادم » بکوهسار برد

عکس سرو

تا چشم من اندر رخ آن سیمتن افتاد — عالم همه یکقطره شد از چشم من افتاد
عکسی است زسرو اینکه در آب است زقدش — یاسرو ز خود رفت و بجوی چمن افتاد!؟

ناخن زده چون روی سمن باد بگلشن چشمیکه از ان روی بروی سمن افتاد
وه کز شکن کاکل و از پیچ سر زلف راه دل آواره به پیچ و شکن افتاد
زانگاه که دیدم لب لعل یمنینش از چشم ترمن همه در عدن افتاد
گل کرد زخجلت همه در دیدهٔ گل، گل: تا دیدهٔ گل در رخ آن گلبدن افتاد

ناله دلت از نافه ببوئی چه کشاید
کز چین خم زلف وی اندرختن افتاد

افتادن کباب

دمی کز پنجهٔ مشاطه از رویت نقاب افتد
عجب نبود گر آئینه ز دست آفتاب افتد
بپای افگنددل را گرچه چشمت شکوه کی زیبد
ز فرط بیخودی از دست مستی گر کباب افتد
لب لعل تو هر که در سخن گوهر فشان گردد
مرا از دیده ای سیمین بدن یاقوت ناب افتد
چمان آتش فروز از رخ چو باد انسر چمن شوتا:
نشیند سرو برخاك از خجالت گل بر آب افتد
چسان دل پای دارد فتنهٔ بیدار چشمت را
که گر شیراست چون خر گوش ازین آهو بخواب افتد

چو من صد نیم جان ازیك تبسم میتوان کشتن
چه حاجت ترك من چین برجبینت ازعتاب افتد
شود مطلق عنان خونم زچشم ای شهسوار از غم
چو در هنگام جولان تو چشمم بر رکاب افتد

براه شوق وصلت ایجوان پیرانه سر «نادم»
چو طفل اشك درهر گام برروی ازشتاب افتد!

مدح شاه ولی‌الله مرشد «نادم»

رهبران بی سپر شاه ولی‌الله اند پیشرو از اثر شاه ولی‌الله اند
صدهزاران شه بیگنج وحشم می بینم خاکروبان در شاه ولی‌الله اند
شاهبازان که فلك درته پرمیگیرند مگسان شکر شاه ولی الله اند
بوته تابان سحر گاه که اکسیر گرند فیضیاب از نظر شاه ولی‌الله اند
پادشاهان حقیقت که گدا مانندند تاجدار از گهر شاه ولی‌الله اند
منعمانی که شهانند گدای در شان همه دریوزه گر شاه ولی‌الله اند

تا قصانی که چو «نادم» بکمالند علم
مشتهر از هنر شاه ولی الله اند

کز لك بیداد

بخت بد روزم شد از خواب گران بیدار مرد
روزگار سفله کام دل نشانم داد برد

سر فرا زم کرد دو را ن لحظهٔ در بز م عیش
چون صراحی دردم اندرجام خونم ریخت خورد
مصرع نازی زصد دیوا نم افتاد ا نتخا ب
زین صحیفه کز لك بیدا د ایا مش سزد
انقلا ب دهر ا گر این است کردو میکند
زین هوای مختلف بسیار زنیسان صا ف درد
محرمی را د ید ا گر مینا ی عیشی در بغل
سنگ باران را فلك بکشا د د ست پا فشرد
هر غزا لی را بمهر ما دری ا ین گرگ پیر
شیر داد عا قبت در چنگل شیرش سپرد
«نادم» ازنا کامی دنیا نگردد تلخکام
آنکه شهدش راشو نگ انگاشت عیشش غم شمرد

گردراه

ازلبت عاشق ا گر یکبوسه برجان میخرد — زین تجارت سودها بیند که ارزان میخرد
گر بعناب لبت دل داد نقدجان چه شد؟ — هر که را دردی بود ناچار درمان میخرد
هندوی زلف تو اندر روم رخسار الحفیظ — بر مسلمانان فروشد کفروایمان میخرد
گوهر اشك و زر رخسار از عا شق بناز — تاجر حسنت بریگ وخاك یکسان میخرد
گرد راه سر بصحرا دادهٔ چشم ترا : — ناز بهر سرمهٔ چشم غزالان میخرد

اشك سرخ ورنگ زرد و کام خشك وچشم تر — یار، گویند این متاع از تیره بختان میخرد
گوهری کش حاصل کونین دشوارش بهاست
«نادم» دیوا نه پندا رد که آسا ن میخرد

گلستان دل

بجان درد تو درمان میفرو شد — بدل دا غت گلستان میفرو شد
شود گر آ گه از سر د ها نت : — نگینش را سلیما ن میفرو شد
بجانی میدهد دشنا می آن لب — تعالی‌الله چه ارزان میفرو شد ؟!
غمت را د ل بعشر تها بسختی : — خرید آخر کی آسان میفرو شد
تو ا ند تا شو د عاشق خر یدا ر — بروی تو د ل و جا ن میفرو شد
بصرا فان دارا اضرب گفتا ر : — لبت لوء لوء عما ن میفرو شد
دهد دل بیخر د بر نفس آری : — گهر را طفل بر نا ن میفرو شد
بچشمت دادد ل جان، کی زیانکرد: — کباب آنکو بمستان میفروشد
بجز «نادم» طر ب را بر غم عشق
کدامین خا نه ویران میفرو شد

مشق پیچ و تاب

ترگست تعلیم مستی برشراب ناب داد — طرهات بر سنبل تر مشق پیچ وتاب داد
طا ق ابروی ترا نازم که باوضع رکوع: — رو بروی از فتنه خم درپیکر محراب داد

الحذراز کافرچشمت که در هرچشم‌زد: خنجرمژگان‌بخون بیگناهی آب داد
شب که آمد یاد رویت‌درسویدای‌ضمیر کلبه‌ام را ظلمت‌شب پرتو مهتاب داد
گر به‌اعدا داد جام‌بادهٔ خام او ولیك: از دل بریان کباب پخته براحباب داد
تا که بیماران چشمت‌روبصحت آورند میتوانی‌شان که ازلب شربت عناب داد
دی‌بخاکستر نشستم برسر کویت‌زعشق راحتی دیدم که یا ازبستر سنجاب داد
گرچنین‌طغیان کندموج‌بلا ازدیده‌ام مردمان‌را گریه‌خواهدرخت‌درسیلاب‌داد:

دم مزن «نادم» گرت در تابه بریان سازد آنك:
ماهی دل راز زلف مهوشان قلاب داد

ردیف ذ

روان سازم کاغذ

به آن یار سفر کرده اگر دانم رسد کاغذ
روان سازم زقاصدهای اشك خویش صد کاغذ
نیاید در رقم شرح فراق گوهر وصلش
سیاهی گر شود دریا قلم موج و زبد کاغذ
زحد بگذشت مهجوری خدا راقاصدا برخیز
که گرباری نمیخوا ندبود کاخر درد کاغذ
بهر بی پا و سر نتوان سپردن دفتر دل را
که دانشمند ندهد بر کس نا معتمد کاغذ
دل یداغ در عشق از کجا منظور میباشد
که نزد پادشه بی مهر کی گردد سند کاغذ
چه مضمونهای سنگین‌داشت مکتوب نیاز آیا
که تا کویش بسال‌و ماه‌چندین‌میکشد کاغذ
چسان «نادم» نویسم نامه باآن طفل آتشخو
کز استغنا چو کاغذ بادبربادی دهد کاغذ

ردیف ر

در خواب بیدار

زاهد بزرگی تا کی بدستار ؟ بگذر ز جامه جامی بدست آر !
هر کس نمودی گر فهم اسرار هرگز نرفتی منصور بردار
هر کس برنگی انهز شهودات طور تجلی است پروانه را نار
دانای مغرور نادان مکسور بیدار در خواب بیدار
از یار دوری عشق و صبوری امریست مشکل کاریست دشوار
در خانقاهی وارستهٔ نیست آباد باشید رندان خمار
مقصود اگر اوست فرقی ندارد لبیك و ناقوس تسبیح وز نار !
رو کرده زاهد با خود بخلوت بنشسته عارف بیخود ببازار
بیرون مانیست گر دشمنی هست ایدوست ما را از ما نگهدار
نزدیك مانیست هر چند طاعت
الحمد دوریم «نادم» زپندار

لیلای دگر

درهر شکنج طره استدارد دلم جای دگر — وزهر سرمویت بسر پیچیده سودای دگر
ازدیدنت ای سیمتن سیری ازان نبود بمن — درهرمژه برهم زدن دارم تماشای دگر
نی جنتم اندر نظر نه دارم از دوزخ خبر — آسوده‌ام زین خیرو شر دارم تمنای دگر

ای یوسف محزون جان خود را ز چاه تن رهان — روتا بمصر لامکان بینی زلیخای دگر
دل نیست در هر موج و کف گوهر ندارد هر صدف — آن در همی آرد بکف غواص دریای دگر
باشد درین اصطبل خر چون نافهٔ مشك ای پسر؟ — بر بوی آهو کن سفر میرو بصحرای دگر
شبنم نمیپرسد ز کس ره خانهٔ خورشید را — نبود بجز افتادگی خضر مسیحای دگر
ای زاهد کوتاه بین در مسلك کوران نشین — کاهل خرابات یقین دارند سیمای دگر
جوش شراب عشق را در نه خم افلاك جا — صورت نیست از خاك تا کرد نهمینای دگر
قیس عرب گر شد عدم بی شه نماند ملك غم
« نادم » علم زد از عجم مجنون لیلای دگر

شمع بهرسوختن

نبودم هر چند در چشمت و قار — بیتو ممکن نیستم صبرو قرار
گرچه کردم دیده برروی تو سرخ — جز برخ زر دی نگر دیدم دچار
ای بت سنگین دل و سیمین بدن — برهمن وارم چه سوزی زانتظار !
چون نفس از لفت دل سر مکش — مردمی کن پای برچشمم گذار !
هستم از بخت سیه منت پذیر — که مرا همدم بود شبهای تار
هر دم سزد عطا جور دگر — کردم احسان عتابت شرمسار
زان دهان گفتار برهان آفرید — آنکه هستی از عدم کرد آشکار
ما ترا زاول سپرا ندا ختیم — صلح کن باجنگ مانیست کار
مو شگافان راست سودا سر نوشت — شانه را نبود گزیر از زلف یار

آگهان را نیست باب آسودگی شمع بهر سوختن گشت اختیار
گر زعشقت جوهری در فطرت است
« نادم » آتش زن بخود همچون چنار

مشق و حشت

الوداع ای عقل وهوش وصبر وتمکین وقرار الفراقای زهدوتقوی وصلاح و ننگ وعار
مشق وحشت مینمودم سالها از قید عقل تا کنون گردیده‌ام ازفیض عشق استاد کار
چون ننالم عندلیب آسا بدرد؟ ای باغبان: کز هوای نو گلی درسینه دارم خار خار
هجر را مشکل گمان کردم کنونم شد یقین که شب هجران بود روز قیامت آشکار
درهوای چهرهٔ خورشید سیمائی چوصبح چاکها درسینه‌ام افتاده بیرون از شمار
پنج وشش میخواستم ازچرخ کجباز دغل کهتین بخت خسال آورد در انجام کار

درشهادت گاه امکان آن شهیدم من که نیست:
رنگ خونم را که سازد پنجهٔ قاتل نگار

اثرعشق و تجرد

از کبریای عاشقان مغرور کی دارد خبر
پرسیدن از بوجهل چه تفسیر وانشق القمر
از دفتردل خوان سبق بشکن قلم بردورق
جزعشق جانت را بحق آگه نسازد مختصر

بردیدهٔ دل روشنان حسن ازل نبود نهان
از جمله ذرات جهان خورشید باشد جلوگر
از مطرب قانون جان درپردهٔ دلهرزمان
آهنگ های طرفه‌دان کان نشنود جز گوش کر
تاچند سود ای جنون بگذرزفکرچندو چون
دل را بصنعت سازخون زبن کیمیا کن خاکزر
ای بازدست پادشه بیرون فگن از سر کله
برمرجع خود کن نگه زین خاکدان بکشای پر
هان ای سلیمان جهان از چنگ دیوبد گمان
انگشتر دل وارهان تسخیر کن جن و بشر
گرچه سوی خاك آمدی سر کوب افلاك آمدی
مسجود املاك آمدی خود را شناس ای بیخبر
جان را بتن سودا مکن خود راعبث رسوا مکن
اندیشهٔ بیجا مکن بر اصل خود افگن نظر
کور ازتو بینا شل روان گردید مرده یافت جان
هان ای مسیحای زمان حیفست میلت سوی خر

گردیده از غفلت خجل خودراچرا بینی مقل
اسکندری « نادم » زدل آئینهٔ داری ببر

چرخ کجرفتار

گشت روزم همچو شب از چرخ کجرفتار قار
ساخت بختم با ارازلهای ناهنجار جار
اندرین ویرانهٔ غولان آدم رو بسی :
رخنها افتاده هر جا در دلم دیوار وار
با کمال سر گرانیهای دهرم سر سری
اوفتاده بابتی سنگین دلی مکار کار
گرچه بر من دابری چون او بعالم کم بود
لیکین اورا همچو من باشد همی بسیار یار
لخطهٔ گرر و بباغ آرم پی تسکین غم
میفروزد بی رخش در جان من گلنار نار
تابچند از بیکسی نالان نور دم کوه ودشت ؟
تابکی گریم ز غم در کوچه و بازار زار ؟
ز هرها در کسوت تریاق ظاهر گشته اند
مهر بانیهاست اکنون عقرب و نیمار مار
بی ستون دهر صد فرهادو شیرین دیده ست
تیشه بر خارا مفرسا دست از ین غدار دار
روشناسان معانی چشم خوابانیده اند
دارم از ننگ حریفان «نادم» از اشعار عار

ردیف ز

حال بیمار در شبان دراز

کارم افتاده با بتی طناز — ترك چشمی ز غمزه تیر انداز
دم زند هردم از حق و باطل : — چشمش از سحر و لعلش از اعجاز!
دل بزلفین اوست معلوم است : — حال بیمار در شبان دراز!
نچنانم نموده زیر و زبر — که شناسم زهم نشیب و فراز
همه والليل والضحی خوانم — از غم زلف و عارضش بنماز!
تابطنبور دل زدم ناخن — شهر دردم شداز عراق و حجاز
حال دل کی نهفته میماند — اینچنینم که اشك شد غماز
شد گمانم یقین که میگفتند — در حقیقت رهی بود ز مجاز
گرچه پر کار واقف از مرکز: — شوی انجام گردد آغاز
چشم شهباز ازان همی بندند — که کند چشم بر رخ شه باز

«نادم» از گفتگو ببند دو لب
بررخ آن که باز شد دراز

ناز بر بالای ناز

ای رخت خورشید نوروز جهان آرای ناز — وی دراز از طره ات عمر شب یلدای ناز
قامتت عاشق کشت شمشاد باغ دلبری — دیدهٔ مردم گذارد نرگس شهلای ناز
کشتی اهل سلامت غرق طوفان بلاست — دد ابروی توتا شد موجهٔ دریای ناز

بینی ات درعین عارض درمیان ناز الف — طرفه سرمشق است جانا ناز بربالای ناز
بهر قتلم هرزمان امداد ابروی تو چیست — ترك چشمت را نبا شد حاجت ایمای ناز
سرونازت چون بما پامیکشد ازسر کشی — نازنینان سرنهادند ت زجان برپای ناز
هندوی زلفت بدزدی راه دل میزد نهان — کافر چشمت زبدمستی نمود افشای ناز

نازنینا ن بسکه آزردندش ازنازو عتاب
« نـادم» محزون ندارد طاقت انشای ناز

همه عالم پیام دلدارست

که بپـایت نهـاد سرز نیـاز ؟ — که چو زلفت نیافت عمر دراز؟
تـا بخون جـگر وضو نکنند — عـاشقـانـت نمیکنند نماز
چشـم محمو د بـایدت بضرور — بهـر نظـارهٔ جمـال نیـاز
لیلی از رخ نقـاب نـکشاید — گرنه مجنون بود نظر انداز
همه عـالم پیـام دلـدار است — بشنوی گر بـگوش دل آواز
چون بمردار قانعی چون زاغ — سوی سیمرغ چون کنی پرواز
تـا بـری ره به پـردهٔ عشـاق — بـگذر ا ز سر عراق و حجاز
کی ترا دل زمـا سوی گیرد — تـا نه بینی حقیقتی ز مجـاز
گرچه تخمیر شیشه ازسنـگ است — اند کی لازم است سعی گداز

قو ل بی فعـل را نیـاز میـار
همچو «نادم» بـگفتـگوی منـاز

ر دیف س

شعرخاطرخواه

رهرو عشقم مرا میخا نه منزلـگـاه بس — همرهٔ من جـان پردردو دل آ گاه بس
تاجر فقرم مرا سرمایه بی سرمایـگیست — بر سرمن دودو آهم خیمه و خر گاه بس
کردم از ویرانهٔ تن عزم دارالملك جان — توشه‌ام از گرم و سرد دهر اشك و آه بس
گرمرا بیـگانه گشتند آشنایان باك نیست — آشنـائی سگـا ن شه ولی‌الله(۱) بس
نیست هیچم لیك بهرخاطر ارباب فضل : — طبع موزون لطیف و شعر خاطرخواه بس
کردصافی خدمت دردی کشان زین پس مرا — خـا کروبی در میخـانه عزو جـاه بس

بر مراد خود توانی کرد « نـادم » پا دراز
گر تـوانی ساخت دستی از جهـان کوتاه بس

تـا چند غم درم خورد کس

از خانهٔ دهر کم خورد کس — زین سفره مگر قسم خورد کس
درموج خطر چو ماهی از حرص — تـا چند غـم درم خورد کس !
چـون خـاك رود ببـا د انجـام — گر بـاده بجـام جم خورد کس
زین چنـگ فریب عیش تا کی ؟: — از نغمهٔ زیر و بـم خورد کس
زین گر گ درنده همچـو آهو — آهـو نبود کـه رم خورد کس

(۱) مرشد نادم مرحوم از پرچمن هرات

از بهر دو روزه عیش موهوم لایق نبود که غم خورد کس
از مایدهٔ سپهر شاید
چون «نادم» اگر ندم خورد کس

بر ید اشك

دلا شکایت ز لفش بمشکناب نویس صفات گرمی رویش بر آفتاب نویس
بر ید اشك بتعجیل میرود سویش بیا که نامهٔ مارا بر دشتاب نویس
اگر بلطف نیرزیم از برای خدا زما بگوی که باری بماعتاب نویس
دمیکه ساغر می میکنی حوالت غیر برات جیرهٔ ما بر دل کباب نویس
بهرزه بیهده چندین ورق سیه نکند اگر بنقطهٔ دل پی برد کتاب نویس
ترا ز گنبد افراسیاب اگر پرسند درین محیط حبابی بروی آب نویس
گشای مصحف و (تبت یدا) بخوان زان پس تو فخر نامهٔ اسمای جدو باب نویس!
ز صدق عشق سوالت کنند اگر «نادم»
بخامهٔ مژه از چشم تر جواب نویس

از خانقاه بمیکده

ز خانقاه نشد حاصلم بجز و سواس مرا بمیکده بر، ای رفیق راه شناس
اگر نه دست دهد بیخودی رسیدن نیست بگوی دوست که لنگ است پای عقل و قیاس
مرا فتاده سفر در رهیکه میدانی کند ز آهوی صحراش شیر شرزه هراس

نهال عشق بقطع از ثمر نمی افتد دهد هنوز ز محمود ذوق نام ایاس
نعوذبالله ازین فتنها که می بینم عیان بکسوت ناسند فرقهٔ نسناس
دریغ و درد که چل سال راه رفتم لیك هنوز در قدم اولم چو خر بخراس
اگر نه بدرقهٔ عشق رهنمون گردد چگونه راه برد ناس در الـه الناس
بیار ساقی اگر باده صاف اگر در دست بهرچه میرسد از دست دوست حمدو سپاس
مشو مقید ملبوس چون زنان «نادم»
که مرد ره نکند فرق در حریر و لباس

زلف شبرنگ

چشم میگونش نظر کن از خمار من مپرس زلف شبرنگش نگر از روزگار من مپرس
از نمك پاشی اهل نوشخندش دم مزن یعنی از زخم دل و جان فگار من مپرس
رسم و آئین مروت شیوهٔ مهر و وفا از دل آشوبان طلب اما ز یار من مپرس
مدتی شد می شناسندم سگان کوی تو ای ملامتگر خدارا زاعتبار من مپرس
دام زلف و دانه های خال صیادم ببین یعنی ای بیدرد ناصح از شکار من مپرس
تا بلای گرد باد آسا نگیردد ر برت ای غبار آخر زجبر و اختیار من مپرس
بر گل داغ و بسر و آه و اشر چشم من
دیده بگشا «نادم» از رنگ بهار من مپرس

نغمهٔ مطرب

در نظر جام شراب اشك خونبار است و بس نغمهٔ مطرب بگوشم نالهٔ زار است و بس

هر کرا بینم تصور میکنم یاراست و بس
بس که اندر شش جهت دو چشم من چارست و بس

نی هوای خلد باشد نی غم دوزخ مرا
جنت و دوزخ وصال و هجر دلدار است و بس

باغبان زحمت مده باسیر گلزارم مخوان
بی جمال یار گل در دیده‌ام خار است و بس

بوی مشکم در مشام آرد نسیم از بر چمن(۱)
خاك غورم نافهٔ آهوی تاتار است و بس

تا گدای آستان شه ولی الله(۱) شدم
سینه‌ام گنجینهٔ اوء لوء اسرار است و بس

مقبلانش را سرافراز آفریدند از ازل
تا ابد مردود در گاهش نگونسار است و بس

چشم اگر نبود چراغ و مشعلی در کار نیست
« نادم » آشفته را مقصود دیدار است و بس

هوای قاف

از معتکف مسجد تسبیح و مصلا پرس
وز برهمن اندر دیر زنار و چلیپا پرس

از گرد حسد تمییز در دیدهٔ اخوان نیست
زیبائی یوسف را از چشم زلیخا پرس

جان باختن فرهاد بشنو ز لب شیرین
آشفته گی مجنون از طرهٔ لیلی پرس

طامات و کرامات از ارباب جوامع جوی
مارند خرابانیم از مامی و مینا پرس!!

شرح ورق خورشید خفاش چه میداند
این معنی روشن از نیلوفر دریا پرس

چند از دو جهان غیر از ویرانه نمیداند
پرواز هوای قاف از شهپر عنقا پرس

گوساله بهل بگذر از سامری واهلش
رمز شجر و میقات از خدمت موسی پرس

خوش که حق مطلق پوشیده نمیماند
کیفیت مردم را از نطق مسیحا پرس

رسم و روش عشق عقال نمیدانند
اسرار محبت را از « نادم » شیدا پرس

ردیف ش

عنقا شکار باش

جویای عزتی بدر دوست خوار باش
گر آبروی میطلبی خاکسار باش

بی یاد او مشو بخرابات و خانقا
رحمت بهانه جوست تو در انتظار باش

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسوی دیو
در هر صفت که هست طلبگار یار باش

چون عنکبود دام بصید مگس متن
زه کن کمان همت و عنقا شکار باش

چون خاك و باد پست و سبکروح در طلب
چون آتش و چو آب روان بیقرار باش

گردن مکش چو موج و چو کف بر تری مجوی
لب بسته چون صدف چو گهر باوقار باش

ناموس و نام جوی گرت کسب دانش است
ور عشق پیشهٔ بری از ننگ و عار باش

گر پای بند شهرتی ای خسته دست بوس
معکوس و روسیه چو نگین نامدار باش

«نادم» ز گیر و دار جهان گوشهٔ گزین
دیوانه شو بخلق و ولی هوشیار باش

اقبال سکندر

عاشق نبود آنکه خیال هوسش
شهباز نباشد که شکار مگسش

در شوق گل روی تو نالان دل بیتاب
مرغیست که از سینهٔ چاکم قفسش

مژگان نشود مانع جولان سرشکم
چون سیل روان شد چه غم از خار و خسش

دیگر چه تمنا کند آن کشته که خونش
پامال تو گردد چو حنا این بسش

از روی تو بر آینهٔ اقبال سکندر — گردست نداد آه چه این دست رستش
چون شانه بهر گام بزلفت دل چاکم — هرچند که در پیش فتد کار پستش
افسون معالج نکند چارهٔ دردم — گر خود همه همچون دم عیسی نفستش
بار شتر قافلهٔ عشق چه باشد — زینسان که ز هر سو دل نالان جرستش
با عقل مدارا نکند گرم رو عشق — پروانهٔ شاه است چه باك از عسستش

«نادم» ببر راه بسر منزل مقصود
کز پیرمغان بدرقهٔ ملتمستش

فلك بیداد گر

خوشا چشمی که اندر راه یاری انتظار استش
خنك جانی که دل در شوق روئی ببقرارستش
هرا نکو سر بزانو داد راز فکر گل روئی
نه شوق سیر گلشن نی تمنای بهارستش
ز شیون ظلم باشد منع کردن عندلیبی را
که از یاد گلی در سینه دایم خار خارستش
ندارد دشت امکان جز دل آواره ام صیدی
خدنگی هر کجا گیرد هوا با من گذار استش
فلك بیداد گر و مستیت و بیباك و همی سر کش
که از خون دل نیکان شراب خوشگوارستش

خوشا آوارهٔ کاندر هوای زلف مشکینی
دل خون بسته گوئی ناف آهوی ختارستش
که سازد قرد ماغی حاصل از میخانهٔ امکان
که بر هر مستی وابسته صد رنج خمارستش
تکلف بر طرف فردوس باشد قبر آن رندی
که طوبی قدحورا و شی لوح مزاراستش
سزد گر سوی «نادم» یك نگاه از لطف اندازی
که بهر دیدنت در ششجهت دیده دو چارستش

دفتر محبت

پریروئی که من دیوانه ام از چشم فتانش — دو عالم خلق زنجیریست از زلف پریشانش
ز دیر و از حرم لبیك و ناقوسی که میبالد — بود شور و فغان و نالهٔ دلهای نالانش
جنون را منصبی باشد که عریانیست تشریفش — محبت دفتری دارد که سوائیست عنوانش
بده ساقی می چون آفتابم تا روم بیخود — دران صحرا که جوید سایهٔ موری سلیمانش
نبازم دستگاه ارتفاع قاف قربت را — که باشد در شکست بال و پرواز مرغانش
بغیر از چینی دل کز شکستن قیمت افزاید — دگر هر ظرف اگر بشکست بفروشند ارزانش
شد آمد گر نماید زاهد ناقص بمیخانه — ز کفر زلف ساقی بود که کامل گردد ایمانش
بخون ریز ای جوان سرخست زال دهر را تا غن — دل از دست جهانی میبرد زین دست دستانش

در آغوش جسد جان را عزیزی کی بود «نادم»
بجز خواری چه یوسف را رسید از چاه کنعانش

هفت اقلیم

تادل بجان نهادیم درعشق آن پری وش — ازخون دیده کردیم رخساره را منقش
باعاقلان نسازد سودای زلف خوبان — کاین سلسله نماید اندیشه را مشوش
آن شبنم است بر گل یاخود عرق برخسار — از انفعال رویت یا آب گشته آتش
خاکستری چو قمری پوشید سرو نالید — تاسرو قامتت دید اندر قبای سر کش
رخساره و خط و خال ابرو چشم و زلفت — از خلق هفت اقلیم دل میبرند هرشش
منگذار پای بر گل کاندرهٔ خرامت — از پردهٔ دل و چشم گستر دایم مفرش

نازو عتاب و غمزه هریك بلای دگر
تاچندازین بلاهابر «نادم» بلا کش

ردیف ص

فلك جاوید

ساقی امشب تا بدور ساغر آغازید رقص — اززمین تاآسمان درمیکده بالید رقص
بربنا گوشش بپیچ وتاب ی بینم دو زلف — چون دوزنگی آورند اندرصباح عیدرقص
وه چه می بود آنکه ازیکقطره اش بی اختیار — آفتاب ماه دارد در فلك جاوید رقص
جمله اجرامند اندراضطراب ازنور عشق — چون ذرایر کاورند ازپرتوخورشیدرقص
ازنصیم صبح دارد پای کوبو کف زنان — درچمن سرو گل و شمشادونارو بید رقص
زاهدا ازخلوت شدی حلاج را گرفتحباب — کی اناالحق میزدو بردارمی سنجید رقص

این غزل را مطرب مستان گر آرد در اصول
میکند «نادم» ز شوق اندر فلك ناهید رقص

نشان صدق

درین زمانه که شد تابع عوام خواص — کجاست مرگ که یابم زین شکنجه خلاص
شد اهل فضل بمیزان چشم خلق سبك — زرناب گران سنگ گشته است رصاص
کنند پیر به تقلید پیروی آن را — که فسق عشق شناسد همی ریا اخلاص
سزد که آب شود در انفعال که شد — ضریر صیرفی این محیط وخس غواص

دریغ و درد که در روز گار «نادم» نیست
نشان صدق و محبت بشخصی از اشخاص

ردیف ض

ساغرسرشار

نبود جز به رخ یار غرض — دیده را دیدن دیدار غرض
گر نه سودای تو باشد منظور — پس دیگرچیست ببازار غرض
بخدا غیر تماشایتو نیست — از بهارو گل و گلزار غرض
توئی از کعبه وبتخانه مراد — توئی ازسبحه وزنار غرض
ما ببوی تو بباغ آمده ایم — نیست مارا بگل و خار غرض
ابرویت از مه عید است امید — چشمت از ساغر سرشار غرض
از جهان مقصد عشاق توئی — باشد از دار بدیار غرض

بسر موی تو « نادم » را نیست
یکسر موی به اغیار غرض

شب و روز

رواست عیب بمستان ز زاهد مرتاض — که گر گ پیرز آهوچسان کند اعراض
دوتیغ کرده فراهم زمانه از شب و روز — بقطع رشتهٔ عمر عمو م چون مقراض !
زنوش و نیش جهان دور شو اگر مردی — چون زن بعیش والم چندازجماو فحاض
بهرزه دامن خود پاره دید و پای فگار — زجهل آنکه نشانید خار بن ، بریاض

بعلم جوهر خود باز اگر نشد چشمت — نتیجه چیست ترا از جواهرو اعراض
تمام چشم شود جمله عیب خود نگرد — هنروریکه که بعیب کسان کند اغماض

کنون که موی سیاهت سفید شد «نادم»
نگاهدار قلم بس کن از سواد و بیاض

ردیف ط

پل صراط

چون عهد دهر را بوفا نیست ارتباط — بگذر ز کوچ پیشتر ازاین کهن رباط
ای بار کرده شیشه به تعجیل پا منه — را هست بکوهسار فتاد است احتیاط
بار مسیح میکشد از بهر بار خر — تن را بروح باشد ازین گونه اختلاط
ای گل‌پسر چوغنچه‌نشین‌تنگدل که‌نیست — در این بساط جان پدر جای انبساط
هان ای مریض نفس بپرهیز از شره — در پنج روزه مدت ایام انحطاط
سقمونیای وعظ گوارا نمیشود — طبع ترا که بلغم غفلت دهد نشاط

« نادم » ترا بدیدهٔ کورو بپای شل
آیا گذر چگونه فتد برپل صراط؟

لطف عبث

دل طمع دارد زنخدان بلورینت غلط — خواهداین بیمارمفلس سیب‌سمینیت غلط
گرچه دان گریهٔ تلخم زشوریهای بخت — بررخ اغیار خندد لعل شیرینت غلط
گفتی‌ازچشمت کشم‌بازازلبت‌جان‌میدهم — جان‌من‌باجان‌تو آنت‌صحیح اینت غلط
ترك‌من بیگانگی‌با آشنایانت خطاست — روبروی بیدلان برابروان چینت غلط
رسم بیمهر و آئین جفا پاش از تو شد — باچنین‌روی‌نکورسمت بدآئینت غلط
سروِمن بابی سرو پایان بود لطفت عبث — ماه‌من بامهربانان اینهمه کینت غلط

نیست«نادم» مهربرزهره‌جبینان ، مرود :
در هوای مهوشان از دیده پرونت غاط

ردیف ظ

جوهر مردی

ازدل مابرد آن زلف گرهگیرچه‌خط — از گرفتاری دیوانه بزنجیرچه حظ
دیدهٔ کور چه‌حاصل کند ازروی نکو — گوش کررا بود ازصوت بم‌وزیرچه حظ
درد هجران نپذیرد بجز ازوصل علاج — تب عاشق برد از طبع طبا شیر چه حظ
اثر تربیت اندر خور استعداد است — وضع ناقص برد از کاملی پیر چه حظ
کی دلاور شوداز جوشن‌و خفتان‌خنثی — جوهرمردی اگرنیست زشمشیر چه حظ
سفله گرسیم‌وزراندوخت‌همان‌محتاج‌است — چشم اگر گرسنه‌است ازشکم‌سیرچه حظ

دل چو بگداخت پذیرای تأثر گردد
من ناتافته را «نادم» از اکسیر چه حظ

ردیف ع

دانهٔ اشك

نشان فقر قناعت بس ست و ترك طمع — صفانه جامهٔ ارزق دهد نه دلق ملمع
بیار باده که نادانی ا ست افزونتر — هزار بار زتحصیل علم لا ینفع
غذای روح طلب کن گر آدمی مشتاب — چو گاو خرز برای علف درین مرتع
اگر چراغ نباشد به بزم میخوران — ز روی خویش برانداز ساقیا : برقع
چه مشکل از نفسم عالمی شود روشن — چنین که مهر رخت رابود دلم مطلع
قیامتی است بهر بیت من که می بینم — نمونهٔ الف قامتت بهر مصرع

بکوش «نادم» و کشتی بکن که وقت گذشت
بکار دانهٔ اشکی تو هم درین مزرع

اختراع عشق

چون صوت مطربم افتد سماع — قول واعظ چون نمایم استماع
یار ساقی گشت و مهتاب ست و می — الفراق ای توبه ای زهد الوداع
بادهانت جان و دل خصم همند — بهر هیچند این دو بیدل در نزاع
مه من در کلبهٔ تاریك من — افگن ازمهتاب رخسارت شعاع
ساقیا امشب ایاغ از کف منه — چون بفردا کس ندارد اطلاع
پیش از ایجاد بشر بودو ملك — عشق ما ازخود نکردیم اختراع

ناصحا درد دل ما بس نبود — توبدین نصح اندرافزودی صداع
راز ما چشمان تر کردند فاش — کل سر جاو زالائنین شاع

« نادم » ار ردو قبول آگه نه ایم
اینقدر دان مامطیعیم او مطاع

بوسه به پیغام

دارد از لطف لب لعل تو دشنام طمع — این سوختهٔ پخته خور خام طمع
بیقرار است دل از آرزوی چشم و لبت — چون مریضی که کند پسته وبا دام طمع
ازهوا دار قدوچهره چو قمری وهزار — آه وافغان کند آن سرو گل اندام طمع
چون سرزلف تو آن شیفته صدسر دارد — که کند وصلت آب چهرهٔ گلفام طمع
هوس خال تو دلرا بخم زلف تو بست — همچو مرغی که کند دانهٔ از دام طمع
بتمنای وصال تو دلم در هجران — می شکیبد که کند بوسه به پیغام طمع

جز نظر بازی و رند وملامت شنوی
زهدوتقوی مکن از «نادم» بدنام طمع

ردیف غ

ساقی فطرت

دل زبیخو دیها داشت مدتی سراغ داغ — آخرش فراقت کشت رهنمای باغ داغ
از هجوم در دو غم در دل حزین من — بس که تنگ شد جا سوخت عاقبت دماغ داغ
وصف نقطهٔ خالش گر بخامهٔ مژگان — می نگاری ایدل گردوده از چراغ داغ
دل زغم سیه مست است زانکه ساقی فطرت — از می الم فزود لب بلب ایاغ داغ
از طرب چه میپرسی نیست در برم غم هم — دل زبیکسی هایم می طپید بداغ داغ
لالهٔ جگر خونم دست کشت مجنونم — میرسد ز گردونم طرف باغ و راغ داغ

مرد عندلیب عیش سینه وار ماتم شد
گشت باغ دل «نادم» اشیان زاغ داغ

زاغ در آشیان بلبل

بدرد دوست کسانیکه سوختند بداغ — زبرق آه بدل برفرو ختند چراغ
جماعتی که باذات عشق فهمیدند — بخون دیده خود تر همی کنند دماغ
بیا بباغ که در انتظار مقدم تو — ستاده سرو بپا گل بکف گرفته ایاغ
گرچه گاه بمسجد گهی بمیکده ام — زمن مرنج که فارغ دمی نیم ز سراغ
مرا که سروز آهست و گل زداغ جگر — زدیده جوی روان پس چه حاجت ست بباغ
چوسروخیز چو گل گوش بر کشای سحر — که تا چه بلبل وقمری همیکنند ابلاغ

نماند در چمن امروز عزتی «نادم»
که جای ساخته در آشیان بلبل زاغ

قهقهٔ کبک

ساقیا از راح روح افزا لبالب کن ایاغ — تا دمی خالی کنیم ازغم دل پر دردو داغ
جلوه ده از قلب عقرب عارض چون ماه را — گر نباشد گو مباش امشب ببزم ما چراغ
بی رخت بنشسته همچون لاله در خونم بدشت — بی لب لعل تو همچون غنچه دل تنگم بباغ
بسکه مشغول است برامداد نااهلان سپهر — از شکایت محو مانرا لحظهٔ نبود فراغ
امتیاز از بسکه همچون رنگ ازین گلشن پرید — می نماید در نظرها جلوهٔ طاؤس زاغ
در ولایت مالك دینار معروف است بس — گر نداری سیم وزر فضل وهنر لغو است ولاغ
گرچه دارد کبك هرجا قهقه برزاغ لیك — در دیار ما بطو طی زاغ میگیرد کلاغ

محفلی روشن توانی کرد «نادم» همچو شمع
گر برآید بر سرت از سوز دل دود دماغ

ردیف ف

صراف عشق

ساقی بهار شد منه اکنون قدح ز کف — می‌ده که پیر میکده فرمود لاتخف
یاران صلای عام که مشروع شدسماع — لیکین بشرع عشق وبفتوای چنگ‌ودف
از مردمان چشم تودارم امید صلح — گرچه بجنگ ازمژه شد روبرودوصف
من از کجا ووخواهش وصل‌تو از کجا — محسوب اگر شوم بسگانت زهی شرف
بشناس قدرخویش که صراف عشق گفت — نامد بسان تودری از جوف نه‌صدف
دست تهی زخانه ببازار میرویم — دردا که نقد عمر به بیهوده شد تلف
مارا نشان تیر کن‌ای ترك شخ کمان — کزقیر پیشتر نظر آرند برهدف

« نادم » بدیع نیست زلطف سخنوران
کارند درنظام گداز من این خذف

پیام دوست

منزلتی زحرف وصوت کسب نکرد موج و کف
تانشنهاد لب بهم صاحب در نشد صدف
باشی اگرچه راهدان پیرطلب کن ای جوان
تیر به بشتی کمان روی نهاد برهدف
زاهد پوست پوش را گو که بمغز کی‌رسد
آنکه بسیلی کند شورو شغب بسان دف

تفرقه زاست خانقه خیز بمیکده گرای
مغبچه گان بجرعهٔ نشر ترا کنند لف!
صومعه چند صوفیا رو در درد نوش کن
بو که رسی بصفهٔ کاهل صفا زنند صف
گر بفتیلهٔ زعشق سدهٔ حرص واشود
میشنود پیام دوست گوش دلت زهر طرف
بین کدچه غین فاحش است کم شود ازسگ‌وزخر
آنکه بود بگوهرش برپری و ملك شرف
ازچه در آتشی چودیك دیده چو کاسه کرده‌باز
مطبخ آزرا که نیست مائده غیر دو دو تف
« نادم » ازین چهار سو سود نکرد یك طسو
آه که نقد عمر او گشت برایگان تلف

بزم خوبان

مراجانیست اندر چاه تن باطلعت یوسف — گرفتاراست زاخوان هوا درزحمت یوسف
تعالی‌الله‌چه‌رویست‌این فندمهرومهش بردو — که گردیداست‌رشك‌مهروماه‌وغیرت یوسف
زحیرت‌قاسرانگشتان‌قلم سازندبدگویان — درا دربزم خوبان ماه سن با صورت یوسف
بنازم عشق را کافگند فرقت دردوپیغمبر — که‌یك‌عاشق‌شودتا کامیاب‌از وصلت یوسف
عروج نامرادی را تماشا کن که میگردد — حضیض چاه وزندان نردبان رفعت یوسف

بیابنگر بچشمم تاچسان دوراز گل رویت چوچشم پیر کنعان شدسفیداز فرقت یوسف
اگر درچاه وزندانی چوحق باتست سلطانی که گردیداز پریشانی فزون جمعیت یوسف
کجا دانند حسن نظمت اخوان زمان «نادم»
زلیخائی بباید تا شناسد قیمت یوسف

دشنام تلخ

سروی چو قامتت نبود در چمن لطیف ناید عقیق همچو لبت از یمن لطیف
در قرن ها به بتکدهٔ روم و چین همی چونتو بتی نشان ندهد بر همن لطیف
تشبیه کرده است بتخمین ندیده است آنکس که گفت روی تراچون سمن لطیف
نتوان نمود عضوی از اعضایت انتخاب کزپای تاسری همه چون طبع من لطیف
دشنام تلخ چاشنی روح میدهد آیدز بسکه زان لب نازك سخن لطیف
اندر تنت که صورت جان است کی سزد گرخود کنم ز پردهٔ دل پیرهن لطیف
درك رموز حرف بدشواری اوفتاد
«نادم» ترا که گشت سخن زان دهن لطیف

ردیف ق

لقمهٔ لقمان

نه فلك یکچشم موری آمدازمیدان عشق هفت دریا قطرهٔ از بحر بی پایان عشق
آسمان گوئیست گوئی درخم چوگان عشق جمله اجرامند چون ذرات سرگردان عشق
چون مسیحا زنده سازد دردمی صدمرده را هر کرا دل زنده گردانیده اندازجان عشق
باید از خون دوعالم یك طهارت ساختن ازبرای سجدهٔ درحضرت سلطان عشق
میشود ازعطر انفاسش معطر عالمی هر که موئی بردچون عطارازدکان عشق
میخوردنخل محبت آب از آتش همچوشمع ناله رویت چون سپند ازدانهٔ دهقان عشق
کی کند تدبیردانش مشکلات عشق حل پیرعقل است ایجوان طفل دبیرستان عشق
گربمحض عقل در معرفت کردی کسی بوعلی سیناچرا گشتی چنین نادان عشق
دور نبود کز حصول لقمهٔ لقمان شود
هر که چون «نادم» کند در یوزهٔ از خوان عشق

خندة در عرق

زال جهان که تازه نماید بدین نسق از شرم سرمه ساخته گل گونه از شفق
شبنم نباشد اینکه گل اظهار کرد صبح تر گشته از معامله خنده در عرق
مگشاچو کاسه چشم درین خواب بصد شره بی زهر کس نخورد یکی لقمه زین طبق
بس سالها و ماه بیهوده در مشق غفلتیم شد صرف کاغذ فلق و دودهٔ غسق

باید طلب نمود ز ترك خودی خدای — از باطل آنکه میگذرد میرسد بحق
ما خولیات فکر سلامت ترا بدهر — چون مهر راست رعشه ومه مبتلای دق
بی فضل از هدایه هدایت نمی رسد — مارا ز لطف کافیه کافیست یکسق
بی چاك دل ز اهل سخن کی توان شدن — آرد بلی بحرف قلم را بلای شق

چون جلوه گاه حسن همانی است دفترت
« نادم » سزد ز صفحهٔ آئینه ات ورق

ردیف ك

چارمن از چارتو

ازملاحت رخت آرد چو ببازار نمك — گرددش مشتری از چرخ خربدار نمك
سخن مصرو نباتش نرود در گوشی — لب شیرین تو تا داده بگفتار نمك
باده درجام‌ترشروی تراز سر که‌نشست — ریخت تاچشم تو در ساغر خمار نمك
شعر شیرین مرا شور بعالم کم نیست — کز لبت زخم دلم یافته بسیار نمك
ماه من روزهٔ ده ساله ام ازلب‌بکشای — زانکه رسم‌است که‌بخشند بافطار نمك
جان زغم‌دل‌زستم‌طق‌زلب دیده‌زهجر — یافته چار من از چار تو نا چار نمك
هر که‌حلواخورد و روی کندترش‌بمن — بخت چون بیمزه افتد چه کند کارنمك

مثل شعر تودر ملك خراسان « نادم »
هست چون نافه‌بچین و بثمرسارنمك

غمزهٔ چشم

لعلت بزخم دل زشکر خنده زد نمك — یعنی بشور بختی مانیست جای شك
ازقتل عاشقان مکن اندیشه ای پری — کی دل دهد که با تو نویسد کنه ملك
ما هم بفرقت تو توانیم زیستن — گردر برون آب کند زندگی سمك
نقش دو کون گرچه زخاطرسترده ایم — حرف غمت زلوح دل ما نگشت حك
بوس‌ازدهان‌نخواسته‌چشمت‌بغمزه گفت: — نتوان ز جزء لایتجزی نمود فك

ماراغمت زتن عوض خون شود برون　　فصاد آزماید اگر نیشتر برك
بیرون شدی زبزم چو آمد رقیب پیش　　آری ملك گریزد از آنجا که بود سك
تنها بخانه میروی ایجان عاشقان　　تنها نمیروی که رود جان ماممك

«نادم» نه وصل راست دوا می نه هجر را
غمگین مشوز طرز کله بازی فلك

ردیف گ

خرمن سوختگان

تاجم بنهد یا شکند یارسر از سنگ　　زان دست کجافرق نمایم گهراز سنگ
آری بدلش گریهٔ من راه همی یافت　　میگر دداگر قطرهٔ باران گذراز سنگ
مفشان گهر ای رهمن ازدیده که دارد　　درسینه دلی آن صنم سیمبراز سنگ
آه از دل سختت که فتد برق عتابش　　برخرمن ماسوختگان چون شرراز سنگ
از بیباوه گی بخت درین تیغهٔ کهسار　　قوتم همه سختی شده چون کبك زراز سنگ
اندردلت ای ترك کمانکش نکند کار　　هرچند رود ناوك آهم بدراز سنگ

« نادم » دل اشکستهٔ خود وقف دلش کن
کین شیشه درستی نپذیرد مگراز سنگ

ردیف ل

کوی خرابات

ساقی بیار ساغر راحی چو سلسبیل — کز بحث عقل تنگدلم کرد قالو قیل
بی موج باده چارهٔ وسواس نفس نیست — باشد علاج لشکر فرعون رود نیل
آن را که چشم باز نمودند از ازل — هر ذره آفتاب شود از پی دلیل
وآنرا که در بروی ببستند وا نشد : — از معجز پیمبر و از وحی جبرئیل
گر بالغی مخور غم دنیا و آخرت — چون طفل آن مگوی کثیراست این قلیل
زینسان که رخ زیاوری جبرئیل تافت — آتش چگونه گل نکند خلت خلیل
مارا بغمزه کشت و کند خونبها طلب — در شرع عشق ازانکه دیت میدهد قتیل

«نادم» ز خاك کوی خرابات رخ متاب
گردد عزیز آنکه درین ره شود ذلیل

ماه نکته سنج

نورماه ازدوری خورشید میگیرد کمال — آفتاب من چرا از دوریت گشتم ملال
نیست ممکن ماهیان را زیستن بیرون ز آب — بیتو آمد زندگی ایجان جان مارا محال
یارب این داغ است برجانم ویادرباغ زاغ — یابرویت خال یابنشسته در جنت هلال
دل درابرویت چه لافد کر همه روئین تن است — کاین کمان خم افکند در قامت رستم چوزال
ماه میگویم ترا گرما باشد نکته سنج — مهر میخوانم ترامهر اربود شیرین مقال

گردل بیمار گوید شهد لعلت را مرنج — زانکه در اندیشهٔ بیمار باشد اختلال
دوش درخوابم خیالت بوددر آغوش تنگ — آری آری بینم این دولت بخوابی یاخیال
گر ندادی ای سروپابوس تردستم چو آب — منت ایزد که درراهت چوخاکم پایمال
درپرم خونشد دل از اندیشهٔ ردو قبول — نازدارد دورباش وغمزه میگوید تعال

یکره ازخورشید رخسارت شبم‌را روز کن
تابکی« نادم » گذارد در فراقت ماه وسال

جمشید نوبهار

امروز تا بباغ شد آن بوستان گل — بلبل نیافت راه چمن از فغان گل
از عشق پرس معنی خاموش حسن را — جز عندلیب کیست که‌فهمد زبان گل
خار زبان که طعنه به‌بلبل‌مزن گذشت — خاکستری ز جلوهٔ آتش فشان گل
از عکس میکند سبق عبرتی روان — شدطفل‌اشك‌شبنم اگر درس‌خوان گل
تا آگهی ز خجلت غفلت نگردد آب — زنهار در وفا نکنی امتحان گل
بیش از دمی اقامت شبنم بباغ نیست — گو جای خویش گرم کن بمهمان گل
ساقی بیا رجام که جمشید نو بهار — امروز بر نشسته بتخت روان گل

«نادم» زرشك نعرهٔ بلبل‌رسد بچرخ
چون‌بادصبح بوسه‌زند بردهان گل

قعرطوفان

ندارد آرزوی ما سوادل — تمنای تو دارد دیده تادل

بهر مرغول زلفت برسر هم — همی بینم دل افتاده است با دل
نه دنیا خواست نی عقبی طلب کرد — نمیدانم چه دارد مدعا دل
زخواب ناز بیدارت نمودی — در اشکستن اگر کردی صدا دل
ز خویش و آشنا ببرید تا گشت — بتو بیگانه مشرب آشنا دل
بهر جمعی که بینی هست جان لیك — نباشد جان من در هر کجا دل
حذر از فتنه بالان که گیرند — بسان آبله در زیر پا دل
ز سودای سر زلفت نیفتد — ببوی نافه در فکر خطا دل
بغیر از تار گیسویت چو شانه — زیاندانی ندارد بینوا دل
ببوی یك پیام ازان سر زلف — زند صد بوسه بر پای صبا دل

ندیده دیده‌رویش «نادم» افگند
ترا در قعر طوفان بلا دل

رونمای دل

چون آتش است گرم رو آب از قفای دل — کرد است باد خاك بسر در هوای دل
آسوده ست از غم کونین مست عشق — بیگانه هست از دو جهان آشنای دل
آب رخش بخون دو عالم برد برات — خاکی که یافت تربیت از کیمیای دل
صد کعبه‌سنگ کوفته‌برسینه‌در طواف: — لبیك میزند بدر کبریای دل
در راه شوق نه فلك از فخر می نهند — سرها بسان آبله در زیر پای دل
خوشو قت مفلسی که بر اوشاند در نفس — نقد دو کون در عوض رونمای دل

چشم طمع بدور بدر یوزه آورد — فغفور چین بکاسهٔ دست گدای دل
منت ز مهرو مه نبرد روشناس عشق — خورشید را بسایه نشاند ضیای دل

«نادم» متاب روی ز دردی کشان فیض
باشد ترا دهند نصیب از صفای دل

لعل بدخشان

جان را زصبح عارضت خورشید تابان در بغل — دل را بشام طره ات خواب پریشان در بغل
زاندیشهٔ خال و خط و زفکر زلف و کاکلت — باشد هوادار تراصد کافرستان در بغل
داریم پی وزن جفا از ابروان و از دات — حسن ستم سنج ترا سنگ است و میزان در بغل
باز آی در گلشن دمی بنشین بگل چون شبنمی — تا بنگرد بلبل همی گلرا گلستان در بغل
داده ز صنع بیخلل آئینه مانند از ازل — روشنگر فطرت مرا یکچشم حیران در بغل
با آن که زنگی ز آئینه معرض بود وه کز رخت — زنگی زلفت را بود آئینهٔ جان در بغل
از خارو غنچه میزند گل بلبل دلخسته را — هموار خنجر بر جگر پیوسته پیکان در بغل

جز در لب از دندان او «نادم» ندید اینطرفه کس
که پرورد در عدن لعل بدخشان در بغل

قابض ارواح

قسم بروی تو یعنی بمطلع آمال — بتار موی تو گویا به پیچ و تاب خیال
بچشم مست تو یعنی بقابض ارواح — بخط و خال تو گویا بدفتر آجال

ببوسهٔ لب لعلت بمحی امواتت بخنده های تو یعنی ملاهم اقبال
به آشنائی تو یعنی انقلاب فلك بوعده‌های تو گویا بعشوه‌های محال
بذوق وصل تو یعنی نعیم اهل یمین بدرد هجر تو گویا حجیم اهل شمال
بقد سرو تو آن فتنهٔ قیامت حسن بنوش لعل تو آن کوثر بهشت جمال
بآه واشك من آن شاهدان دعوی عشق بکبر و ناز تو یعنی ملازمان جلال

که لحظهٔ دل «نادم» تهی زیاد تو نیست
بساعت و بشب و روز و هفته و مه و سال

ردیف م

مهر جهانتاب

بیا ساقی که امشب ازخمار باده در تابم چو موج می‌توانی داد سردر عالم آبم
تغافل تابکی بر حال من لختی مدارا کن که در بیطاقتی هاهمعنان موج سیما بم
مرا از من رهائی ده بمقصد آشنائی ده ضمیرم راجلائی ده رهان ازرنگ اسبا بم
شدم تا چغداین ویران ندیدم روی آبادان دمی ازمن مرابستان مفرسا اندرین با بم
زآه سینه اشك دیده فرش است اعتبار من که همچون شمع تابان درمیان آتش وآ بم
نه هشیارم نه بیهوشم نه گویایم نه خاموشم بزیر و بم نمی جوشم ندانم ازچه مضرا بم
جنونی گر کنم معذور داریدای ادب کیشان که من محکوم عشقم بیقراریهاست آدا بم
بصورت گرچه نزد خود پرستان در بیان هیچم ولی درچشم اهل معنوی مهر جهانتا بم

نه بیند هیچکس در هیچگه بیدار چشمم را
اگر دانم که «نادم» رونماید یار درخوابم

گوهر وصل

خون گشت از آرزوی لبت می بساغرم تا چند در فراق تو خون جگر خورم
در جستجوی گوهر وصل تو تابکی در بهر اشك دیدهٔ خود سر فرو برم
تا چند مرغ جان طپد ای گلستان ناز چون عندلیب در قفس جسم لاغرم
بی روی تو بروی تو در گلشن بهشت فردا اگر برند بدوزخ چو کافرم

هرچند رندو مفلس و عورم ز فیض عشق — از سیم اشك و از زر چهره توانگرم
دل آب گشته از مژه ام سر بر آورد — هر گه بخاك کوی تو دزدیده بنگرم
سر بر ندارم از خط راه وفای تو — چون خامه اندرین ره اگر میرود سرم
آنم که بار منت عیسی نبرد می — امروز از رقیب تو منت کش خرم
گر بگذری چو باد بقبرم پس از وفات — از زیر خاك دست تظلم بر آورم

«نادم» شکایت از که نمایم که در ازل
بر خون نوشته اند برات مقدرم

تشبیه زلف

بی رخت هر گه نظر ناخواست بر گل میکنم — میزند گل خار بر چشمم تحمل میکنم
گر نه از سودای زلفت هوشم از سر رفته است — پس چرا تشبیه زلفت را بسنبل میکنم
وه که تا رویت ز طرف طاق ابرو دیده ام — سیر سیل عقل و هوش از زیر این پل میکنم
با طلای چهره و باسیم اشك ای سیمتن — روز و شب از دولت عشقت تجمل میکنم
منکه مخمور دو چشم نا مسلمان تو ام — کافرم گر التفات ساغر مل میکنم
بی ادب برروی گل درباغ نگشایم نظر — عاشقم پاس دل مجروح بلبل میکنم

بی ندامت «نادم» از بخت سیاهم چاره نیست
منکه شب تا روز مشق زلف و کاکل میکنم

مفلس ره عشق

شبیخون برد شاه عشق واد را کم — چسان گردد طرف با بحر آتش مشت خاشاکم
نیارد از ضعیفی در نظر نقشم فلك مانا — که نقاش ارادت ساخت مروی چشم افلاکم
من آن بیکس شهید مفلس خاك ره عشقم — که برخون دوعالم تر نگردد دامن پاکم
چنان آن چشم استغنا نگاه افگنده از پایم — که ناردسر فرو بر ساغرم طبع غمنا کم
زنم چون آب سر بر سنگ و نالان قطره زن پویم — بپا بوسی رساند تا مگر آن سرو چلا کم
درین باغم ز صورت سیر معنی مفت آگاهی — بمنظر میرسد موج شراب از ریشهٔ تاکم
چو مرغی گز قفس تحریك یادش پرده بکشاید — نمایان میشود دل هر نفس از سینهٔ چاکم!!
درین بازار اگر میداشتم بینا خریداری — بگوهر میفروشید آبرو هر ذرهٔ خاکم

زیاران عکس امید آنقدر ها دیده ام «نادم»
که می بخشد مذاق زهر اندر کام تریاکم

فصیح ترا ز فصحا

بهوای گدائی درگه تو بدر نه شه ونه گدا شده ام
زدو کون بریده ام آنقدری که زهستی خویش جداشده ام
چو زباد غرورو زآب دول بمشام دلم ز شمیم امل
نرسید روایح از آتش دل همه خاك ره فقرا شده ام
خورو خواب کدام مرو قرارو شکیب و تحمل و صبر کجا
من و سوز و گداز غم الم ازچه که عاشق روی شما شده ام

نه بجانب دیر کشد هوسم نه بکعبه کند حرکت جرسم
بصفا وبمروه چه ملتمسم که زخاك درت بصفا شده ام
بوفاتو اگر نظر افکنیم زجفا تود گربسرا فکنیم
نرسد که بشکوه در افکنیم که‌رضای‌ترانه رضا شده ام
من غنچه دل از گره نفسی چقدر زده ام می خون جگر
بخیال تکلم لعل لبت که فصیح تر از فصحا شده ام
چه که‌سبزم اگرزبرون بنظرشده‌امزدرون همه خون جگر
ننهم زچه بر کف پایتوسرهمه تن که‌چوبرگ‌حناشده ام
چه‌غم از کف دشمن اگررسدمم‌بدمی‌دوهزارخدنگ ستم
چو ز دوستی تو بودنه خوشم که نشانهٔ تیربلا شده ام
نه کنون شده ام بکشیدن من«نادم» سوخته خانهٔ علم
بازل که‌زعشق تودم زده ام متحمل جورو جفا شده ام

گوهر فشانی لب

از شوق پای بوست بر لب رسید جانم — وز آتش فراقت میسوزد استخوانم
سر از وفا ندارم چون شمع پایدارم — گر از جفا نمائی بر آتش امتحانم
گویم گرت بو بینم اظهار درد سازم — آوخ ترا چو یابم گم میشود زبانم
هر گه تو در تکلم گوهر فشانی از لب — من در هوای لعلت از دیده در فشانم
ناموس عاشقی را دو کیش پاکبازان — از ننگ بایدم‌مرد گر بیتو زنده مانم

آهم ز قامت خم عرشب رسد بگردون — جانا حذر بباید زین تیرو زین کمانم
جز گریه‌ام نگردیدازرنگ زردحاصل — یك خنده گل نیاورد ای بخت زعفرانم
گفتم بچشمش ازلطف یکره‌ببین بسویم — گفتا نمیتوانم بیمارو نا توانم
ساقی ز جام عشرت رنگی بروبم آور — کز غم بهار آید دردیده چون خزانم
طوطی هند «نادم» طعم شکر شناسد
داند مذاق خسرو شیرینی بیانم

دایهٔ عشق

بت بی مثل شاه بی نظیرم! — زپای‌افتادم‌آخر دست گیرم
بدور لعلت از قحط مروت — من‌مسکین‌زجان‌خویش‌سیرم
نشد بیدار بختم گرچه شبها — کسی را خواب ناید از نفیرم
ز نفسم جز به‌ی‌نامد به‌نیکان — چه‌یوسف‌هادریداین گرگ‌پیرم
غرور از عجز می بالدهنوزم — نیستان میشد سراز حصیرم
من آن طفلم که‌دایم‌دایهٔ عشق — زپستان‌میدهدخون‌جای‌شیرم
گدای کوه عشقم، نیست «نادم»:
غم از اندیشهٔ شاه‌و وزیرم

مردهٔ بی وارث

یوسف جانم ولی در چاه تن افتاده ام — آب حیوانم بظلمات بدن افتاده ام

وضع ادبارم نگرز اقبال نامردم مپرس — باز سلطانم بچنگ پیره‌زن افتاده ام
از غم یوسف رخی مانند یعقوب حزین — روزوشب در گوشهٔ بیت‌الحزن افتاده ام
عورم ازهستی جهانی چشم میپوشد زمن — مردهٔ بی وارثم دور از کفن افتاده ام
کو مشامی کز شمیم بوی رحمان بشنود — ویس وقتم در بیابان قرن افتاده ام
درخراسان زیره‌در کرمانم‌ازترخم‌مپرس — نافه ام بیقدر یعنی در ختن افتاده ام
دام بردوش از برای صید عنقا میدوم — کس نیفتدا ندرین سودا که‌من افتاده ام!
با کمال نیستی تهمت نصیب هستی ام — دردهن‌چون‌منطق لال‌ازدهن افتاده ام

سوی دریا قطره چون واگشت دریا میشود
« نادم » از عبرت بسودای وطن افتاده ام

تمنای وصال

افسوس که غم دارم‌و غمخوار ندارم — دستی بعلاج دل بیمار ندارم
چون مهر براهی که سلیمان بودش مور — افتاده ام‌و قوت رفتار ندارم
شب نیست که از هجر رخت ایمهٔ‌بی‌مهر — تا روز ز غم روی بدیوار ندارم
پامال تمنای وصال تو ام ای گل — اندیشهٔ از سر زنش خار ندارد
سو گند بپایت که ندارم خبر از سر — عیبم منما گر غم دستار ندارم
هرچند که دل خسته ام از جور رقیبان — دارم گله از بخت خود از یار ندارم
شیخم بچله خواندو حاجی بحرم من : — دیوانهٔ عشقم بکسی کار ندارم
عابد غم کوثر خورو زاهد غم جنت — من عاشقم و جز غم دیدار ندارم

بکشاه غم عشق برویم‌در فیضی — شاعر نیم اندیشهٔ اشعار ندارم
ساقی بده‌آن می که ز ناموس بر آرد — کز ننگ برون آمده ام عار ندارم

«نادم» همه گر چرخ کشد تیغ بقتلم
چون یار نرنجد غم از اغیار ندارم

خدا دارم چه غم دارم

شب ظلمانیم چشمی بنور صبح دم دارم — مس قلبم‌ولیکین رو باکسیر کرم دارد
ز کوی‌دوست‌می آیم‌چه‌باید کرد معذورم — نگاه حسرتی واپس‌زهر نقش‌قدم دارم
مکن‌عیبم که حرفی‌ازدهان‌یار میجویم — که من‌دیوانه‌ام امیدهستی ازعدم دارم
بوحشت داده‌ام آرام مشت خاك بیتابم — درین‌سحرابسان گرد باد ازخویش‌رم دارم
اگرچه درسموم هجرخشك‌ازتابش عشقم — نهال درد سیراب‌ست تا دردیده نم دارم
گدای کوچهٔ عشقم بصورت گرچه‌مجهولم — بدرالملك‌معنی‌خسروم کوس وعلم دارم
ز سودای نفس بادی‌است نقد کیسه وقتم — عدم سرمایه‌ام خودرا بهستی متهم دارم
بداغ عشق مسرورم به اقبالیکه پنداری — بدست تا توانیها نگین ملك جم دارم

نه دل دارم بکف نی دامن دلبر نه زورو زر
ندارم هیچ اگر «نادم» خدا دارم چه غم دارم

چراغ دماغ

هر شب از دردو داغ میسوزم — تا سحر با چراغ میسوزم

بی گل روی تو ز آتش رشك گر درایم بباغ میسوزم
رنگ و بویت ز هر گلی ببهار مینما بم سراغ میسوزم
بیتو از دیدن گل و لا له همه درباغ و راغ میسوزم
از خمار نگاهت ار بینم باده را در ایاغ میسوزم
طوطیم از حسود می شنوم تا صدای کلاغ میسوزم

روغن فکر جمله شب « نادم »
بچراغ دماغ میسوزم

آتش فراق و دیدهٔ پر آب

از ساده گی دهان ترا یاد میکنم دیوانه ام بهیچ دلی شاد میکنم
بر بیستون سینه بهر ناخن از غمت بنگر که کار تیشهٔ فرهاد میکنم
روزی بود که برشب زلف تو بگذرد با دیده آبیاری شمشاد میکنم
از آتش فراق تو با دیدهٔ پر آب شد سالها که خاك بسر باد میکنم
بر روی ناله ام در گوش مروتی: کس وا نمیکندچه که فریاد میکنم
زین شعر خوش که میکنم انشا بکور چند دیوانه ام که عرضه پریزاد میکنم
چون صید زخم خورده بخون می طپم خوشم جان رافدای خاطر صیاد میکنم
از حسرت گل رخش ای عندلیب جان امشب ترا ازین قفس آزاد میکنم

«نادم» گرم شکست نه معمار دل شود
این خانه را دگر بچه آباد میکنم

از میمنه تا سرحد غور

نزدیك شد از جذبهٔ شوقت ره دورم وقتست که بینا شود این دیدهٔ کورم
ای شاه سلیمان صفت الحمد که اقبال بر بوسهٔ دست تو رسانید چو مورم
لطفت چه عجب گر بمرادم برساند زینسانکه رسانید ز غیبت بحضورم
افتاده بگرداب غمی زورق جانم بی سعی توزین ورطه محالاست عبورم
هر چند که موسی نیم اما ز تجلی برقی عجب آتش زده در خرمن طورم
شیرین نشدم کام زرو تر شی ایام عمریست که تلخی رسد ازطالع شورم
بنگر بمن از لطف که امید دوانید بی پاو سر از میمنه تا سرحد غورم
کن زنده دلم زانکه سرافیل زمانی میسند کنون منتظر نفخهٔ صورم
از جهل خمیدم بدر بلهوسی چند چون حلقه کنون نیست رهازنار بنورم
از هیچ دری راه بمقصود نبردم ای کعبهٔ مقصد بتو افتاد ضرورم

شاها بجنابت من « نادم » به امیدی
سودا زدهٔ منتظر بی زرو زورم

محیط آبرو

بدریانیست نقصانی چرابر گرد جو گردم ره خمخانه میدانم چرا گرد سبو گردم
ازین دریا دل جمعی چو گوهر در گره بستم بدین یك قطره میخواهم محیط آبرو گردم
زدیدخود فراموشم مکش ای آینه زحمت خجالت میکشد همت که باخود روبرو گردم

نیاز صادق اینجا دستگاه ناز میگردد — اگر نیرنگ عشق این است آخر منهم او گردم
برادر از دلم اندیشهٔ دنیا و ما فیها — فدای آن بت نامهربان تندخو گردم
زحرف هرزه موج آسا چرا کف برلب آوردن — بر آنم همچو گوهر بعد ازین بی گفتگو گردم
زضعفم ایکه می پرسی ببین درحلقهٔ زلفش — که گر خو کوهم از اندیشهٔ مار مو گردم
چو تار سبحه‌ام تا کی بصد در سر در آوردن — نمیدانم چه گم کردم که چندین کو بکو گردم

ازین باغم چو شبنم پر فشانی عالمی دارد
عدث «نادم» بگرد رنگ تا کی همچو بو گردم

لعل شیرین و اشک گلگون

بجفا از در تو نگریزم — عاشقم از بلا چه پرهیزم
نکنم در ره وفا کندی — گر بری سر بخنجر تیزم
فی المثل گر بدارم آویزند — جز بزلف تو دل نیاویزم!
از من اکنون دگر چه ماند — دل بکوی تو رفت و جان نیزم
بیتو خود تشنهٔ هلاک خودم — گو فلک خون بخاک آمیزم
ز آتش عشق آبروی ایدوست — تا بکی پیش دشمنان ریزم
سر کشیهای حسنت از پایم — نفگند آنچنان که برخیزم
در تمنای لعل شیرینست — اشک گلگون رود چو شبدیزم
گر نه مردان ره پذیرندم — زن چه باشد کمتر از حیزم

چون دوا نیست درد عاشق را
من «نادم» چه چاره انگیزم

چشم قربانی

دل از لطف نا کرده پشیمان ترا نازم — نگر دیده درست اشکسته پیمان ترا نازم
بهر مژگان زدن صد فتنه را بیدار میسازد — نگاه خوابناک چشم فتان ترا نازم
ز زلف و کاکل و خال و خط ای ترک جفا پیشه — پی تاراج ایمان کافرستان ترا نازم
سعادت بین که چون رنگ حنا گردیده پامالت — عروج طالع خون شهیدان ترا نازم
هزاران زاهد از خلوت بخمار آورد هردم — نگاه چشم مست نا مسلمان ترا نازم
برویت دیده‌ها بکشاده همچون چشم قربانی — صدا در سرمه‌خیل داد خواهان ترا نازم
پریرویان همه پیش دهانت بندهٔ فرمان — نگین خاتم ملک سلیمان ترا نازم
دلم را جمع کرد از فکرت دو کون یکباره — بتا سر رشتهٔ ز لف پریشان ترا نازم

فلک «نادم» ترا روزی دو مهمان است خوشدارش
بخونخواری جگر دارئی مهمان ترا نازم

تنگنای قفس

چه فتنها که درین روزگار می بینم — سران فتاده بپا خوار و زار می بینم
بزیر بال کشیدند شاهبازان سر — چه زاغ و زاغچه‌ها در شکار می بینم
بهر کجا چو شرر در زمانه گرم دلیست — بقید سنگ بسختی دوچار می بینم
بسان غنچهٔ تصویر طبع اهل هنر — ز انبساط جهان بر کنار می بینم
نموده زاغ چو طاوس جلوه بلبل را — به تنگنای قفس دلفگار می بینم

کجا که همچو نگین روسیاو واژونیست — ز دستبوس کسان نامدار می بینم
سراغ نادره گوئی ز کس نمیشنوم — ستم شریک سمن بیشمار می بینم
تقارب از متدارك کسیکه نشناسد — بدیهه سنج و دقایق شعار می بینم
هزار علم و ادب بادو گز درب نرسد — بجامه حصر شده است اعتبار می بینم
بهر چه دیده ز عبرت گشوده ام «نادم»
قیامت عجبی آشکار می بینم

کیمیا گر محبت

ساقی بیا که تکیه بفضل خدا کنیم — می بر ملا خوریم و تکلف رها کنیم
تا کی دلا بکوچهٔ بیگانگی رویم — اکنون بیا کارو بسوی آشنا کنیم
بی فضل اعتماد بعلم و عمل چو نیست — پس ماچو کور تکیه چرا برعصا کنیم
جائیکه سوزنی ره عیسی همی زند — ماخود بروی زهد چسان دیده وا کنیم
از یمن فیض طینت صافی درد نوش — شاید که زنگ از آئینهٔ دل جدا کنیم
چون خاك راه پیر مغان دست میدهد — کوری ماست گر طلب طوطیا کنیم
پوشیده اند گنج بقا در فنای نفس — کیخسرویم دفع گر این اژدها کنیم!
خورد از فنای خضر سکندری — ما به که خاك بر سر آب بقا کنیم
چون عشقم و رند و خرابانی ای فقیه — مارا چه لایق ست بتو اقتدا کنیم
در آرزوی سایهٔ ما باشد آفتاب — ما از چه شوق سایهٔ بال هما کنیم
ما کیمیا گران دکان محبتیم — جاری ز اشك سیم بروی طلا کنیم

چندانکه کبرو نازو جفامیکند نگار — ما عاشقیم عجزو نیازو وفا کنیم
«نادم» شدیم همچونی از سر کشی کنون
مشق شکست در صفت بوریا کنیم

دلبسته گیسو

عاشق و شیفتهٔ روی تو ام — مبتلای خم ابروی تو ام
کی بشمشا دو صنوبر نگرم — فتنهٔ قامت دلجوی تو ام
گرچه شیران همه آهوی منند — آه کافتادهٔ آهوی تو ام
تو گرفتار هوای تو نیم — عمرها شد بتکاپوی تو ام
بتمنایتو رفتم بچمن — نامد از هیچ گلی بوی تو ام
استخوانی شدم از ضعف هنوز — نکند بوی سگ کوی تو ام
کی کنم آرزوی مشك خطا — منکه دل بستهٔ گیسوی تو ام
گر همه خواجه اهل سخنم — بشنوای مغبچه هندوی تو ام
کی بود همچو دراید در گوش — حرفی از لعل سخن گوی تو ام؟
گفتی اینخاك نشین در کیست
«نادم» زار دعاگری تو ام

شکایت از روزگار

نه همدمی که دمی شرح حال زار کنم — نه محرمی که شکایت ز روزگار کنم

نه طالع که چو شبنم بروی گل نگرم — نه طاقتی که تحمل جفای خار کنم
نه بخت آنکه کنم عرض حال دل بادوست — نه آن نفاق که بادشمنان مدار کنم
نه خواب چشم مرا تابود مگر در خواب: — دمی نظارهٔ آن چشم پر خمار کنم
نه دست آنکه بدامان دلبر آویزم — نه پای آنکه ازان آستان فرار کنم
نه بر حبیب مروت نه بر رقیب امید — نه بر طبیب دوا عشق را چکار کنم
نه چشم آنکه توانم ببار دید اغیار — نه گوش آن کش ازاندرز گوشوار کنم
نه صبر در دل افگار وفی قرار بجان — چسان علاج دلو جان بیقرار کنم
مهیمنا : صمدا : جز تو بر دل آگه نیست — بلطف خویش علاج دل فگار کنم

نه روی ماندو نه راهی دگر مرا «نادم»
جز اینکه روی بدرگاه کرد گار کنم

سوز دل و کاهش جان

جز چشم و دهان ورخت ای سرو گل اندام — بر سرو که دیده است گل و پسته و بادام!
بنما رخ و کن شام مرا صبح ازان پیش — کاید خط و پدرود کند صبح قرا شام
بی سوز دلو کاهش جان بلهوسی چند — گیرند قیاس ره عشق از ره حمام
مخمور شناسد بیقین ذوق می تلخ — عاشق ببرد لذت صد بوسه زدشنام
گیرم همه تن سوزد اگر پخته نگردد — تا زاهد خود بین نخورد جام می خام
ننشست برپیر مغان تا که نه برخاست — آن رند که تمییز زناکامیش از کام

جامی بستان از کف ساقی که کسی را
«نادم» نبود آگهی اصلا ز سرانجام

ردیف ن

مناجات

یارب از فضل و کرم محرم رازم گردان — بدر خویشتن از اهل نیازم گردان
گوهر آساز قناعت دلجمع بخشای — همچو موج از تك و تازه آزم گردان
سینه ام مجمرهٔ آتش عشق خود کن — شمع وش نورده از سوز و گدازم گردان
چون جرس قافله سالار فغان و زمستی — چون شتر بیخبر از شیب و افرازم گردان
گرچه از عشق بتی حلقه زدم بردر دیر — قایم اندر صف اصحاب نمازم گردان
بکنم عاقبت از روی محمد محمود — مقبل اندر ره خدمت چوایازم گردان
گرچه زین پیش مرا عمر بناساز گذشت — زین سپس لطف نماکار بسازم گردان
بازم آور ز تمنای سپاهان و عراق — محرم پردهٔ قانون حجازم گردان!
آن گلی کوندهد بوی توخارم گردان — از رهی کونبرد سوی قربازم گردان

پی حرصم مدوان «نادم» از اعمال خودم
کوته از مرحمت این راه درازم گردان

وفای دشمن

بهر رضای دوستی جستم رضای دشمنان
عدل و صواب انگاشتم ظلم و خطای دشمنان
زاری کنان بامرد وزن پیوسته در سر و علن
یارب مبادا همچو من کس مبتلای دشمنان

از بهر یاری با رها برداشتم خروار ها
وز بهر یك گل خارها چدبام زپای دشمنان

از هجر آن حور القب صدبار آمدجان بلب
گر ندوچشمم روزوشب ازخنده های دشمنان

ازعشق آن ابرو کمان جانرا بغم کردم نشان
بگذشتم آخرزاستخوان تیر جفای دشمنان

خورشیدسان روزم بتب چون شمع میسوزم بشب
در هفت سال این بلعجب دیدم بلای دشمنان

جانرا ز غم بگداختم تن را برنج انداختم
چون دوست را نشناختم دیدم وفای دشمنان

در گام اول ره غلط کردم من از نفس سقط
بینش طمع کردم فقط از توتیای دشمنان

« نادم » تواز دیوانگی کردی بغم همخانگی
باید ترا بیگانگی از آشنای دشمنان

شفاخانهٔ حکمت

یارب این قطرهٔ بیقدر بدریا برسان
خستهٔ بستر غمرا بمسیحا برسان

هدهدخوشخبر! از صعوهٔ مجروح اسیر
عرض حالی ز کرم خدمت عنقا برسان

بهر تسکین دلوامق مسکین بوئی
با نسیم سحر از طرهٔ عذرا برسان

از شفاخانهٔ حکمت بتقاضای کرم
مر همی ازپی ناسور دل ما برسان

دست از کار برون رفتهٔ مجنون مرا
بنگارین قصب دامن لیلی برسان

ای عزیزی که عزیزان همه مملوك تواند
مژدهٔ یوسف مقصد بزلیخا برسان

گردی از خاك کف پای نگارین از پی
توتیای نظر مردم بینا برسان

دیدن آن قدوقامت بقیامت مفکن
جلوهٔ در نظرم زان قد بالا برسان

بیش ازین تشنهٔ لب وادی حرمان مپسند
« نادم » سوخته جانرا بتمنا برسان

صدای جرس

دلرا اسیر حرص و هوس میکنی مکن
عنقای قدس را بقفس میکنی مکن

درخرمن متاع جهان غیر کاه نیست
ای نور دیده میل بخس میکنی مکن

شهباز اوج معرفتی وه چو عنکبود
دام از برای صیدمگس میکنی مکن

برهم خورد صفای دل از گفتگو مگو
آئینه را سیه بنفس میکنی مکن

شاهنشه ممالك روحی و خویش را
در کوچه های نفس عسس میکنی مکن

بارت به بند پیشتراز کوچ، گوش را
موقوف بر صدای جرس میکنی مکن

«نادم» ز خلق گوشه گزین نقد عمر را
بیهوده صرف ناکس و کس میکنی مکن

خندنگ غمزه

یکی بروی من از مرحمت نگاهی کن
همیشه باری اگرنیست گاه گاهی کن

اگر چه ناز گدایان نمیتوان بردن — گدا گداست مه من تو پادشاهی کن
زجور زلف چگویم که آن بگردن تست — بیك دو بوسه تسلی داد خواهی کن
اگر گناه بود دیدن بتان یارب — ثواب عمر مرا صرف بر گناهی کن
سواد دل سپه غم گرفت یاری را — خدنگ غمزهٔ ارشست ناز راهی کن
زصدق صبح بیکدم که زد جهان بگرفت — براستی علم افرازو کجکلاهی کن
نداشتیم جز این چینی شکستهٔ دل — زما بحضرت غفور عذرخواهی کن

بفکر ساعدو رخسارهٔ تی «نادم»
بخود فرو رو شاهی بماه وماهی کن

ازعیب جویی بپرهیز

ساقی می چون لعل بدان ساغر زر کن — خشکی دماغم بدر از آتش تر کن
زین بیش چنین داغ تمنانتوان یافت — ای ناله علم بر کش وای آه اثر کن
خشکی نکشد تانی مژگان من ای چشم — گراشك نمانده است نم ازخون جگر کن
در سینه قیامت چقدر از طپش دل — این شیفته را آخر ازین خانه بدر کن
ای آنکه زنی طعنه بیا برهنهٔ چند — برپای مبین بهر خدا چشم بسر کن
بی عشق بصد سال نه باغ شوی ای پیر — بیهوده بسی روز و شب و شام سحر کن
بنشاند بمعدومیت ای قطره اقامت — از خویش بشو دست و سوی بحر سفر کن
خوشباش مخور هیچ غم از دشمنی ایدوست — گر میطلبی ایمنی از خویش حذر کن

«نادم» هنر طرفه بیاموزمت از عیب
بر کس منگر عیب خود از صد تی نظر کن

بالین از خار

چو غنچه در باغ غمگین دل من — چون لاله از داغ گلچین دل من
بی رویت ای یار گل بگلزار — کرده است از خار بالین دل من
شب ها بهجرت آورده در روز — آهن دل من رو ئین دل من
هر کس بیاری اندر کناری — تنها دل من مسکین دل من
از آرزویت در شوق رویت — با دیده آید خونین دل من
زلف تو هر تار تا گشت زنار — شد برهمن وار بیندین دل من
از شور بختی کی رو ترش کرد — با تلخکامی شیرین دل من
با تیره روزی از بسکه خو کرد — گیرد بزلفت تسکین دل من

فریاد «نادم» نامد بگوشت
سیمین برمن سنگین دل من

خوان وصال

از فرقت رخسار تو خون شد جگر من — دیوانه شد از غم دل بی پاو سر من
مستانه زاندیشهٔ کونین گذشتم — آنروز که افتاد بکویت گذر من
منظور نظر ها شدم ازعشق عجب نیست — گر سنگ شود لعل زفیض نظر من
در آرزوی زلف و بنا گوش تو صرف است — المنته لله همه شام و سحر من
از خوان وصال تو جدا آهی و اشکی — از خشك و تر هر بود ما حضر من

قلاشم و دردی کش و بدنام و قماری — عشاق شناسند بچندین هنر من
عمری است که گمگشتهٔ صحرای جنونم — از کوچهٔ عقال چه پرسی گذر من

« نادم » اثری هم بیقین مینه گذارد
این آتش افروخته از خشک و تر من

بهشت نقد

با طرب یکچندساز ایدل خیال غم مکن — خاطر از اندیشهٔ وضع جهان برهم مکن
تا نخندندت بر و دام از پی عنقا منه — هرزه گویان آرزوی صحبت محرم مکن
فی المثل دردیدهٔ چرخ زبون کش تیر باش — از تواضع چون کمان این سفله را قدخم مکن
تا شوی شایستهٔ اعزاز ابنای زمان — گر همه آئینه سازندت خوشامد کم مکن
آگهی سررشتهٔ تمهید چندین زحمت ست — گر بهشت نقد خواهی یادی از آدم مکن
دم مزن درپیش ارباب دول از عقل و روح — یعنی از خر گوی ذکر عیسی و مریم مکن
هرچه گویند ازمحالاتت زآری رومتاب — خیره دوبحث سفاهت عقل را ملزم مکن

« نادما » ! ناچار با غولان آدم رو بساز
گرچه صد زحمت رسد اندیشهٔ مرهم مکن

تیغ ذوالفقار

فتنه هست جادوباتر کی از تتارست این — ساحراست ورهزن یاچشم پرخماراست این
یا بنفشه یا سنبل یا کمند یا افعی است — زنگی است یاشب یازلف تابدار است این

آینه هست یامهتاب مشتریست یاخورشید — صبح عید یاجان است یارخ نگاراست این
ابرواست یاشمشیر یاخیال کج یا قوس — یا هلال باشد یاتیغ ذوالفقار است این
بلعجب معمائیست یا که نقطهٔ موهوم — یا دهان جانان یاسر کرد گار است این
دانهٔ سپند است آن یا نه بچهٔ هندو — یا که داغ دل یازاغ یا که خال یاراست این
قبهٔ بلدرین یالیمو است یا پستان — یا حباب کوثر یا سیب یاانار است این
یاقیامت است آن یاطوبی است یاشمشاد — یابلاست یاقد آن سمن عذار است این

یارب این میان اوست یا که فکر من یاموست
نیست هیچ اگر باشد « نادم » نزار اوست

گرمی چشم وسردی آه

خشک لب تا کی بکوی رفتن آمدن — کم شد آب رویم ازبسیار رفتن آمدن
رفتی ایدل ازچه رو مختار و مجبور آمدی — آه ازین آسانی و دشوار رفتن آمدن
عشق من بااومسنج ای گل که نازد عندلیب — روی گل نادیده در گلزار رفتن آمدن
تاشوم منظور آن چشم از تتا پویم مپرس — اجر ها دارد سوی بیمار رفتن آمدن
شمع تاافروخت رخ پروانه بهر سوختن — میکند در انجمن ناچار رفتن آمدن
سوی تو باآه و افغان همچو قمری و هزار — میکنم ای سرو گلرخسار رفتن آمدن
گرچه ورم جان من دارد بکویت بید رنگ — چون نفس باطوف دل هموار رفتن آمدن
میروم چون اشک گرم و سردمی آیم چوآه — سوخت جانم را بدین هنجار رفتن آمدن

غوطه زن « نادم » چو بط در عشق تا چند از خرد
تشنه با دریا چوبو نیمار رفتن آمدن

ردیف و

هوس روضهٔ فردوس

جای آن است که خون از مژه بارم بیتو — گل نماید به نظر دستهٔ خارم بیتو
عندلیبی است که در فرقت گل می نالد — روح اندر قفس جسم نزارم بیتو
بعد ازین نیست غم ازروز شمارم هرگز — هر شب ای دوست بود روز شمارم بیتو
جنت آنجاست بتحقیق که دلدار آنجاست — هوس روضهٔ فردوس ندارم بیتو
چه شود گر نفسی بر لب من لب بنهی — آه کامد بلب این جان فگارم بیتو
از غمت سوی چمن رفتم و افزود غمم — موجب عیش نشد باغ و بهارم بیتو
بلب خشك و بچشم تر و سوز دل و آه — بچه ها بین که فتاده سرو کارم بیتو
گر بخاکم گذری باد صفت ز اتش دل — به تظلم ز لحد دست برارم بیتو

چون نباشی تو بمن غیر تو در عالم چیست
« نادم » بیکس و بی خویش و تبارم بیتو

از جستجو جو

چون مینماید — زین رنگ و بو بو — در چشم افزود — نشود نمو مو
از تن پرستی — کاهل چه یابد — مقصود جانست — از جستجو جو
آنکو بخدمت — گر دید چوگان — زین عرصه بربود — بی گفتگو گو
دنیا پرستان — پر سخت رویند — دارند گویا — از سنگ و رو رو

مرد ان ره را — دنیا زنی نیست — بنگر که ماراست — این مرده شوشو
چون نیست حاصل — کی می ز دنیا — باید گذشتن — بی آرزو زو
نیك از بد خلق — گر نیست محجوب
بنمای « نادم » — مردنکو کو ؟

رخ زرد و سرشك سرخ

همه حاجیان بحرم روان من خسته جانب باب تو
که هزار کعبه همیدود بهوای طوف حباب تو
نه عمارت ارمم هوس نه بشوق خلد زنم نفس
نگشاید ازدر هیچکس دل تنگ خانه خراب تو
من و خواهشت ز کجا بود سرو برگ کرا بود
که دو کون نیم بها بود بکرشمهٔ ز عتاب تو
چه تخیلست ز بیش و کم مژه وا کند بسرود غم
نرسد ز نفخهٔ صور هم با فاقه مست شراب تو
بمن از کجات نظر بود که ز مستیت چه خبر بود
که میت ز خون جگر بود ز دل برسد کباب تو
ز سیاه بختی عاشقان چو کنی سوال کز ان بان
ندهد اگر رخ زرد شان بسرشك سرخ جواب تو
چه خوشی بهستی بی نشان بنشسته « نادم » ناتوان
که به بزم جلوهٔ دلستان نبود بجز تو حجاب تو

نالهٔ نی

قسم بزلف نگارمن ورسائی او — که‌شانه‌سان دل‌صدچاك‌شدهوائی‌او
بهرچه‌حکم کند روبراه فرمانم — ولیك نیست مرا طاقت‌جدائی او
زالتفات‌بدو نیك گشت بیگانه — دل رمیده به امید آشنائی او
اگرموافق‌طبع‌ارمخالفم‌بنگاشت — بدست نیست مراخامهٔ خدایی او
غلام همت آن پاکباز آزادم — که پادشاه بردر شك‌بر گدایی او
ازانچراغ‌چه‌حاصل که‌برشب‌تاری — بدیدهٔ نرسد فیض رو شنائی او
اگرچه طعنه‌زندزاهدم گرونبرد — ز دامن تر من خرقهٔ ریایی او
بود که‌بدرقهٔ لطف رهنمون گردد — دل شکستهٔ ما را بمومیایی او

ز هجر آن شکرین لب کند فغان «نادم»
که هست نالهٔ نی وقف بینوائی او

شب غم

ای پادشه بداد اسیران رسیده رو — بهر خدای نالهٔ دلها شنیده رو
جانهای عاشقان بر کاب تومیدوند — وی شهسوارحسن‌عنان را کشیده رو
درآرزوت دیده‌ودل‌در کشاکشند — گاهی بدل گذر کن‌و گاهی بدیده رو
ای‌بلبل انتظار بهارت چه‌درخزان — گر عاشقی بکسوت‌رنگ‌پریده رو
زین‌بوستان‌بهرزه فریب‌ثمر مخور — مانندسرو دامن‌ازین باغ‌چیده رو

ماتم سرای دهرنه جای اقامت‌ست — زین‌خانه‌همچوصبح گریبان‌دریده‌رو
اندرره‌ی که‌جان‌زگرانی کندعرق — خودراسبك کن‌ای‌تن‌غافل‌جریده‌رو

«نادم» چو زلف یار شب غم مطول است
کار از غزل گذشت بفکر قصیده رو

اکسیر لطف

ای قرةیای دیدهٔ جان خاك پایتو — وی‌صیقل سجنجل دلها لقای تو
محتاجی‌ازولایت‌دور آوریده‌ست — روی امید بر در دولت‌سرای تو
ازسنگبار جور فلك‌دل شکستهٔ — چشم‌امید دوخته برموهیای تو
بیمارمار کندهٔ دریوزه می کند — تریاق التفات‌زدارالشفای تو
نبودعجب بسی‌مس‌قلبش‌طلا شود — اکسیر لطف گرسداز کیمیای‌تو
درانحلال‌عقدهٔ‌صعب‌دلش‌بس‌است — تحریکی‌ازانامل‌مشکلکشای تو

«نادم» شه است گر تو گدا خوانی اش ولی :
سر ناورد فرود بشاهی گدای تو

از هردو عالم بگسلددلبستهٔ پیوند تو — زانرو که‌درهردوجهان‌نبودیکی‌مانندتو
ای‌طوطی شیرین‌سخن‌وی‌سرو قد گلبدن — تاچند گریدچشم‌من ازلعل‌شکر خند تو

شایدازان روی نکو بنوازیم‌بی گفتگو دانی که‌ناردسر فرو برشاه حاجتمند تو
با کس نه‌ازوارسته گی یکمومرا پیوستگی آزادم‌ازهر بستگی باگیسوی‌دل‌بند تو
ای‌ناصح کوته‌نظرزافسرده گوئی در گذر پند مرا دشوارتر گردانم آخر پند تو
گشت ازغم هجران سختی مرگ‌اسان‌مرا تلخ‌است کام‌جان‌مرادوراب‌چون‌قندتو

بر «نادم» اندر هر نظر باشد خیالت جلوه گر
کی از غمش دارد خبر جان‌و دل خرسند دل

ردیف ه

مست و بیخود خود به خود

ای گهی دردل گهی در دیده مأوی ساخته دیده‌ودلرا بهم اندر نزاع انداخته
بی‌حریف‌پنج‌وشش بی‌طاس‌ومهره‌دربساط مست‌و بیخودخودبخود نردمحبت باخته
گه‌سپر انداخته‌چون عاشقان معشوق را گه به‌قتل عاشقان معشوق‌سان‌تیغ آخته
گه بسر گردن فرازانراز پای آویخته گه سر افتاده گان را بر فلك افراخته
گه بناز از روبروی عاشقان بگریخته گه بشفقت در قفای تو نیازان تاخته
گه بدلداری‌چوسروافشرده‌پای‌اندرچمن گه زشوربیدلی کو کو زنان چون‌فاخته
گه‌ظهوری که‌بطون گاهی‌حقیقت که‌مجاز عارفانرا آشنا بیگانه را نشناخته

گرچه «نادم» در شکست قید اجزا مانده است
خانهٔ دل سازش از غیرت بکل انداخته

ردیف

ماه در خسوف

ای تو گل جدا ز گلستان چگونهٔ — آرام جان بلبل نالان چگونهٔ
شد دیده ام چو دیدهٔ یعقوب بی رخت — وی یوسف فتاده بزندان چگونهٔ
از جور و ظلم یکدوسه دیو جهنمی — حورا جدا ز روضهٔ رضوان چگونهٔ
ای در قیمتی که بود در ترا صدف — صدها دریغ در کف کوران چگونهٔ
شبها رود ز هجر تو پروین ز دیده ام — تو در خسوف ایمهٔ تابان چگونهٔ
دور فلک ترا ز غریزی نموده خوار — چون مبتلای یوسف کنعان چگونهٔ
ای شاه باز اوج ملاحت بانفاق — افتاده بر خرابهٔ چغدان چگونهٔ
نگذارد اسم اعظمت آخر بدین نسق — غمگین ز غدر دیو سلیمان چگونهٔ

«نادم» جدا ز لعل لب جانفزای یار
چون طوطی از غم شکرستان چگونهٔ

آرزوی مکرر

یکبار دگر کاش روم سوی مدینه — تا تازه شود جان من از بوی مدینه
بر نافهٔ تا تارو بمشك ختن آهو — گیرد ز شرف خاك سر کوی مدینه
جاروب ز بال و پر خود کرده ملایك — اندر حرم روضهٔ دلجوی مدینه
شاید که نیفتد نظرش بررخ دوزخ — چشمی که بحرمت نگرد سوی مدینه

دردیکه دوایش نبود در همه آفاق — بی شبهه شفا بخشد داروی مدینه
هر شیر چو روبه بزمین بوس در افتد — شیر فلك از قدر به آهوی مدینه

اندر نظر «نادم» دلداده گران است
از هردو جهان قیمت یکموی مدینه

ردیف ی

فرخنده صباح

گر سزاوار بوصل تو نیم پیغامی — زان لبم بوسی اگر نیست بده دشنامی
یعلم‌الله پرد مرغ دلم فارغبال — زانکه شد خال تو اش دانه و زلفت دامی
میکشندم بسر کوی تو ایمه چه شود — گر برائی پی نظاره توهم بربامی
نیکنامی وصلاح از من آشفته مخواه — که بود فخر من از عاشقی و بدنامی
سالها شد مه من از رخ و زلف تو مرا — هست فرخنده صباحی و مبارك شامی
چشم بربست ز سیر گل و شبنم مارا — عرق افشان بناگوش بت گلفامی
زاهد از همرهی ما ست چه سود اپختن — در صف سوختگان نیست مناسب خامی

گرچه سودای زروسیم ندارد « نادم »
دارد اندوه قبا زر کش سیم اندامی

راز در پرده

بازم افکند ز پا عشق بت طناز ی — ترك غارتگری از زلف کمنداندا زی
قصد دل میکند از غمزه نگاهش گوئی — می پرد در عقب صید کبوتر با زی
راز در پرده همی ماند مرا تنمو دی — آه اگر پرده دری اشك اگر غما زی
دلبرا سوی من آ گر همه جان می طلبی — که چومن کس نشناسد روش جانبا زی
آشنایان همه بیگانه شدندم در عشق — محرمی کو که توان گفت به پیش را زی

یکره از دیدهٔ من بررخ او کن نظری — ایکه بر عقل وشکیبائی خودمینا زی
ای کبوتر خبر آباله پایان برسان — گر بسوی حرم دوست کنی پروا زی
مطر با دلشدگان را بشب تار فراق — لطف فرما ز کرم مشعلهٔ آوا زی

« نادما » یار بدلداریت آید آخر
شه نشین دل از اغیار اگر پردا زی

جنون عشق

کیم در ملك هستی مشت خاکی رفته بر بادی
زیاران کس نسازد جز فراموشی مرا یادی
جنون عشق طوفان ریخت بر بنیاد آسایش
بملك عافیت ورنه نمجنون بود وفرهادی
همه گر مرغ دل جبریل گردد کی رهد حاشا
چنین کز زلف وخال افگنده دام و دانه صیادی
به تعمیر دل ما غیر یاس آخر که پردازد
که یا بد این بنای آفت از اشکستن آبادی
سپاه غم سیاهم کرد روزای ناله شبگیری
فراق افگند دردل آتشم ای اشك امدادی

شهید عشق بسیار است در کوی وفا اما
چو من کس نیست بسمل ز انتظار تیغ جلادی
زداغ دل ز اشك دیده کن ز آه جگر «نادم»
تماشای گل و آب روان و سرو آزادی

چاك گریبان

ای دوزخ از لهیب فراقت کنایتی — وز مصحف جمال تو فردوس آیتی
ظلمات از طوالت زلفت نمونهٔ — سر چشمهٔ حیات ز لعلت عبارتی
آخر بگو که از نظر انداختن ز چیست — مارا که غیر عشق تو نبود جنایتی
خورشید از لوامع روی تو لمعهٔ — ماه نو است از خم ابروت اشارتی
بیخواست خواست در چمن آوای عندلیب — ورنه نداشت زهرهٔ شکرو شکایتی
مارا نبود در غمت آبی بروی کار — گردیده از سرشك نکردی رعایتی
بنگر بباغ چاك گریبان گل ز چیست — گرمی نداشت نالهٔ بلبل سرایتی
واعظ مگو ز هول قیامت که بارها — مارا بسر رسید ز قدش قیامتی
بردل چگونه نظم تو ناخن همی زند
«نادم» ترا اگر نرسیده است آفتی

خار سجین

چه کم گردد ز جاه نازنینی — که بنشیند دمی باره نشینی

دران خرمن چه نقصان راه یابد — که گیرد خوشهٔ زان خوشه چینی
ترا تا چشم بر خویش است ناظر — همی ترسم که روی او نه بینی
به بنده خواجگی زیبنده نبود — نیاید آسمانی از زمینی
چو اینجا خار سجین پروریدی — گل از گلزار علیین نه چینی
پدر بگذارو فرزند عمل باش — وگرنه زانچه گر پورتکینی
تو خود را پیشتر دیدی ز پیشان — همی بینم ازانرو واپسینی
مشو سر کش چو آتش گر زخاکی — که گردد سر کشی طوق لعینی
شود گر آب و آتش جمع «نادم»
مسلم گردد دنیی و دینی

امر مقدر

همتا نداری — در دلربائی — اما چگویم — ازبی وفائی
عشق من ایدوست — حسن توایجان — امر مقدر — کار خدائی
از آشنایان — بیگانه تا کی — بیگانه گان را — چند آشنائی
در دام زلفت — دل صید شد لیك — صیدی که نارد — یاد از رهائی
افتادگان را — این سر کشی چیست — با ناتوانان — زور آزمائی
آموخت لعلت — مارا بگفتار — ای خسرو حسن — شیرین ادائی
بنگر بتحقیق — حاصل چه دارند — شمع از افاقت — سروازرسائی
«نادم» غلامی است — فرمان بر از جان
لیکن مفرمای — از خود جدائی

دل بدست آوردن

مکن تکلفم از وضع میهمانداری — که سیر گشته ام از پهلو و جگر خواری
زمن شنو که سلیمان وقت خویشتنی — بلطف اگر دل مورحزین بدست آری
بنوش باده وتشویش بیش و کم، کم کن — که دور چرخ چو تو بگذرانده بسیاری
بتی بجلوه رسیدامشبم که در پیشش — نداشت زهره و مه زهرهٔ پرستاری
بخلق کوش و مروت که سر فرارنشد — هرانکه کرد کلاهی بسر بسر داری
دلاز تطاول ترکی چسان امان یابد — که بسته است بهر تار زلف تاتاری
بنا توانی چشم تو کشته ام که نمود: — گذر ز جوشن جانگیر شست بیماری
چوچشم مست خودم ساقیا بده قدحی — که عمر هرزه تلف شد بقید هشیاری

بنطق «نادم» اگر خون نشددلطوطی
بخون دیده چرا سرخ کرده منقاری

سیلاب غم

ای هرسری از زلفت آشفتهٔ سودائی — در هردلی از وصلت افتاده تمنائی
عشق تو زهم بگسست سررشتهٔ خودداری — سیلاب غمت برکند بنیاد شکیبائی
جان سوخته گان رانیست جزدرد تودرمانی — دل باخته گان رانیست جز کویتوماوائی
از یاد تو در مسجد از هر جهتی هوئی — وز شوق تو اندر دیر ازهرطرفی هائی
در سینهٔ هر ذره از مهر تو خورشیدی — واندر دل هر قطره از شور تو دریائی
ای از لب هر شیرین جان برده زفرهادی — وی در ره هر یوسف افگنده زلیخائی

از حسن توهر ویسه دل برده زرامینی — وز عشق تو هر مجنون آشفتهٔ لیلائی
در کون و مکان اصلا بیگانه نمی بیند — آنکس که نظروا کردبرروی شناسائی

از دقت این مضمون لالند چو دانایان
این نکته که می پرسد از «نادم» شیدائی

کوی خرابان

دارم دلی از خون جگر یافته رنگی — وز یاد لب لعل تو چون غنچه بتنگی
تا از دل سخت تو سخن رفت بمحفل — بیخواست مرا شیشهٔ دل خورد بسنگی
ما تا ملکی یا پری از آدمی اما — کس باز ندیده است بدین شوخی شنگی
ابروی اگرم تافتی از چشم نگاهی — شمشیری اگر قتل مرا نیست خدنگی
بگذشتیم از دشمنی افسوس که نبود — چون جنگ من ایدوست بصلح تودرنگی
دندان عدنی لب یمنی چشم تو ترکی — رخسار تو رومی و خط و خال فرنگی
یا چشم تو هاروت وزنخدان چه بابل — رویت ختنی باشدو گیسویتو زنگی
بگذر سبك ایشیخ که ساغر زده ام من — وین طرفه تواز عربده باخویش بجنگی
پروانه برآتش زدو بلبل بچمن رفت — هر کس بتمنایتو از خویش برنگی

«نادم» که گذشت ازسروپا کفش و کله چیست
در کوی خرابات نه نام است و نه ننگی

موشح

مارا نگاه لطفی است از چشم قدردانی — کز هردمی ندارد اندر زمانه ثانی

یاریکه غنچه گلها کردند یکسر از شوق — گر صبحدم پیامی زو در چمن رسانی
رمز بیان الفت تفسیر آیت عشق — فهرست دفتر حسن مجموعهٔ معانی
زنگ از سجنجل دل بزداید از تکلم — هر که چوطوطی آیدانذر شکر فشانی
از چار مادر پیروز هفت باب قطعا — در قرن ها نیاید مانند او جوانی
علم و عمل قبائیست بر قامتش بریده — خیاط فطرت کل از روی مهربانی
لعلش ز گوهر نطق بخشد مفرح جان — وین طرفه پیش نطقش مرد آب زندگانی
یا من خبر ندارم از بیخودی ز عالم — یا نیست کس درایندم مثلش بنکته‌دانی
رنگ بهار دانش بوی گل فتوت — علامهٔ زمانی اعجوبهٔ جهانی
ضامن بحاجت خلق از شیوهٔ مروت — معمار کاخ باقی اندر جهان فانی
ای کرده چشم آفاق روشن زمرد مینت — وی آنکه درتن جود از جودتست جانی
خواهم همیشه از حق بر محسنان عنایت — اما ترا خصوصاً خواهم به کامرانی
این بیت چندهرچند درخور وصف تو نیست — لیکن جز این نبودم چیزی به ارمغانی

« نادم » موشحی ساخت تا نام تو براید
ازابتدای هر بیت یکحرف اگر ستانی(۱)

دل بینوا

بعشاق جور و جفا تا بکی — به اغیار مهر و وفا تا بکی
گرفتن می از دست بیگانه چند — کباب از دل آشنا تا بکی
بدور نگاهت شود پر چوجام — ز خون جگر چشم ما تا بکی

(۱) منشی علیرضا خان .

زنی ازرخت چند برقم بجان — ز بالا بچشمم بلا تا بکی
بصافی دلان قیر گی تا کجا — کدورت به اهل صفا تا بکی
ز روی کرم خستهٔ خویش را — نپرسی برای خدا تا بکی
جدا از لب شکرینت چونی — نبنالد دل بینوا تا بکی

نهان چند لطف ای ستمگر بغیر
« بنادم » جفا برملا تا بکی

دردعاشق

به بیداریم روز اگر می نیائی — چه باشد شبی گر بخوابم درآئی
نه گاهی سلامی نه وقتی پیامی — فغان از مروت دریغ آشنائی
در اول چه بودت بدان گون تفقد — چومیکردی آخر بدینسان جدائی
تو عمری مرا ، بیوفائی ازانرو : — بلی عمر خود را نباشد وفائی
خرد مند آفاق بودم مرا ساخت — خیالت خیالی هوایت هوائی
چه کردم که آخر بجانم فکندی — ز رخسار برقی ز بالا بلائی
دلا در علاج تو غفلت نکردم — ولی درد عاشق ندارد دوائی
خوشا در شب غم بپاس مروت — ز ساقی شرابی ز مطرب ندائی

مسلمان چه «نادم» که کافر مینباد
پس از وصل هجروز شهی گدائی

خال عارض

چه‌در پیش رخش‌ای ماه‌تابان درحسابستی؟ تو ای مهر درخشان ز آتش‌رویش بتابستی
دمی ای بیمروت از تفقد پیش من بنشین برفتن ازچه رومانند عمرم درشتابستی
بوصلش ای‌دل بیطاقت اندرپیش‌رخسارش چوخال‌عارض اندر آتش‌رویش کبابستی
خدارا لحظهٔ ای‌بیوفا چین ازجبین‌بکشا بمن‌دایم چرا مانند بختم در عتابستی
هنوزازشکرت با آن که بوی‌شیرمی آید ززلف‌افگنده‌اندر گردن‌شیران‌طنابستی
زمخموری‌مدام‌ای‌ترک‌چشم‌یار مدهوشی: نمیدانم‌چرا پیوسته‌چون‌بختم‌بخوابستی

پی آزردن دل های روشن روزو شب گردون
همیگردد چرا «نادم» تو اندر اضطرابستی

سبق بیخودی

گر گرفتار یکی شوخ و جفا کار شوی آندم از حال دل خسته خبر دار شوی
شب‌همه شب تو که تاصبح بخواب نازی از کجا واقف دلدادهٔ بیدار شوی
دادم آن روز که دل باتو چه میدانستم که‌نه‌شد‌ته‌شکرازشیر،جگرخوار شوی
گر شبی تنگی دل در قفست بنشاند آگه از نالهٔ مرغان گرفتار شوی
نبری ره بخرابات بناموس و بنام تا نه رسوای سر کوچه وبازار شوی
خندهٔ لعلی اگر زد بجراحت نمکت محرم عاشق گریان دل افگار شوی
گر بگیری‌سبق بیخودی از پیر مغان فارغ از مدرسه‌وزحمت تکرار شوی

بر سر چهارسوی عشق دلو دین بفروش تا توانی بغم دوست خبر دار شوی
میتوان گفت شدی در نظر یار عزیز
«نادم» آنگاه که‌در دیدهٔ‌خودخوارشوی

فطرت معنی آشنا

ای بلطافت و صفا روی تو و سمن یکی کرده‌بقصدخون‌من‌هردولبت‌دهن یکی
زلف تراست‌صدشکن‌صددل‌ریش ممتحن چون‌دل مبتلای‌من بسته‌بهرشکن یکی
دل‌بتودادم ای‌نگار هردولب‌سخن گذار گیرم‌اگرشودچهارهست‌مراسخن یکی
مانده چگونه مبتلا یوسف دل هزار ها چونکه‌ستمگرانرا هست چهٔذقن یکی
هیچ عقیق دردیار تشنه بخون و آبدار چون‌دولبت‌زصدهزارنامده‌ازیمن یکی
فطرت‌معنی آشنانز هت آب‌و رنگ‌را دیدبهر گلی جدا گرچه بودچمن یکی
دیده بباغ روزگار سرو قدان گلعذار دیدبسی‌ولیك زارسوخته جان‌من یکی
«نادم» زارو خسته‌را بهر هلاك جان‌و دل
گشته‌نگاه وزلف تو تیغ‌یکی رسن یکی

ابر نو بهار

اگر بکام‌دلم چرخ کجمدار نگشتی چه بودی آه که‌برچرخ‌یار یار نگشتی
بمدعی اگر آن سرو درچمن نچمیدی چنین زرشك سرادیده جویبار نگشتی
بروی‌غیر گر اوهمچو گل بخنده‌ندیدی ز گریه دیدهٔ من‌ابر نو بهار نگشتی

نبودی آنمژه‌خونریزا گرچوچنگل باز کبوتر دلمن اینچنین شکار نگشتی
چوقمری آه وچو بلبل فغان نمیکردم زعهدخودا گرآن‌سروگلعذار نگشتی
منت ز سنگ‌ملامت نرنجم ای‌ناصح که‌همچومن‌بیکی‌سنگدل‌دچار نگشتی
اگربکویتو « نادم » ملازمت ننمودی
میان خیل سگان تو نامدار نگشتی

مشعل مه

گر از وصلت ندارم دستگاهی به پیغامی نوازم گاه گاهی
عجب نبود گر از روی عنایت گدائی را نوازد پادشاهی
مزن سر مه بچشم نیم خوابت میفزا روز گارم را سیاهی
زگوهرهای اشك خویش دارم نثار مقدمت چندان که خواهی
اگر همچشمی روی تو دارد نشانم مشعل مه را به آهی
امیرم بر سوادالاعظم یاس زدود آه دارم بارگاهی
غریبم در دیار دعوی عشق جز اشك و آه ندهندم گواهی
گراخوان‌دست بردستان برآرند همه گریوسف است افتد بچاهی
همه بدخواه «نادم» گشته از عشق
چه باشد تا ترا خواهش الهی :

رباعیات

ای در طلبت باد شتابان بخروش افتاده‌بآب‌ازآتش عشق تو جوش
از هیبت کبریای اجلال توخاك از پای درافتاده و گردیده خموش

:: :: ::

یارب به ثنای خود مرا گویا کن این‌قطره که دادی‌از کرم‌دریا کن
گوشم بسماع راز بگشای بلطف چشمم به تجلی عنایت وا کن

:: :: ::

یارب بغم خویش مرا خرم کن فکر کم‌و بیش ازدل من کم کن
از مرده دلان به فضل دورم گردان با زنده دلانم از کرم همدم کن

:: :: ::

روعشق گزین که‌مقصد جان‌این‌است ازخودبگسل که‌وصل‌جانان‌این‌است
بیرون زشش‌وپنج بیکدودو جهان در باز که برد پا کبازان این‌است

:: :: ::

ای‌بخت سیاه اینقدر خوابت چیست وی‌جان‌حزین‌این‌همگی‌تابت‌چیست
چون آتش عشق داد خاکم برباد ای‌دیدهٔ تر بروی کارآبت‌چیست

:: :: ::

ابروت که قوس‌ازکف‌رستم‌انداخت چون‌پیکرزال‌درقدم خم انداخت
قربان غزال شیرگیر تو شوم بس شهر ژیان که‌برسرهم‌انداخت

هر چند دلت زمن نفوراست ایدوست — مسکین دلم از تو ناصبوراست ایدوست
گر چشم تو ام جان طلبد باید داد — پاس دل بیمار ضرور است ایدوست

:: :: ::

عزم ره شوق مشکل است آسان نیست — آنکس که به عشق پی نبرد انسان نیست
عاشق بجفای دشمنان کی میرد — کز دوست بود زندگیش از جان نیست

:: :: ::

افسوس که هنگام تجارت بگذشت — نقدم همه از دست بغارت بگذشت
یاران همه سودها نمودند و مرا — سرمایهٔ عمر برخسارت بگذشت

:: :: ::

از باد بنا بر آب ماندم چو حباب — تا دم زدم آن عمارتم گشت خراب
سرمایهٔ عمر یکنفس بود افسوس — زان نیم بخورد صرف شد نیم بخواب

:: :: ::

افسوس که عمر رایگانی بگذشت — ایام ظرافت و جوانی بگذشت
من در سر ره بخواب غفلت ماندم — بیدار نگشته کاروانی بگذشت

:: :: ::

اهلی صفتی که مال دارد اهل ست — علامه بود اگر همه بو جهل است
خردار مسیح و صالح است اشتر دار — بی مال اگر سهل بود هم سهل است

از خط تو شمس در کسوف افتاده است — یا بر قمر رخت خسوف افتاده است
تو قیع بلا است یا خط رخصت حسن — در هر صفت این رقم مخوف افتاده است

:: :: ::

از روی تو آفتاب بر روا فتد — زابروت کمان از کف برزو افتد
جزمن که زچشمت اوفتادم ازپای — دیده است کسی که شیراز آهو افتد؟

:: :: ::

تا در رهش از تفرقه یکسو نرود — هرگز کسی بر ان سر کو نرود
هیهات رسد بپا کس آنجا یا سر — تا بی سرو پا در صفت کو نرود

:: :: ::

دردیست غم عشق که در مان نبرد — هر بلهوس این راه بپایان نبرد
عاشق بجفای خلق ازان جانباز است — داند که زدست هجر خود جان نبرد

:: :: ::

دردا که فلك بیسرو سامانم کرد — بیخویش وتبار و یارو اقرانم کرد
مجموع دلی چوغنچه ام دربربود — از هجر رخی چو گل پریشانم کرد

:: :: ::

من نامهٔ خود سیاه کر دم جاوید — تو موی مرا نمودی از فضل سفید
ای خالق هر کجا سفید است وسیاه — دارد سیه من از سفید تو امید

:: :: ::

در دا که بها ر رفت و قت کشتن تخمی نفشا ند م اندرین مزرعه من
نا چار ببا یدم در ودن ا فسو س زین کشت نکرده ازخجالت خر من

:: :: ::

مه را برخ تو آنکه نکو بیند معلوم شود که ماه را رو بیند
تاچشم تودید شددل ازدست آری ازدست رود سگی که آهو بیند

:: :: ::

آن چیست مرا که آن رضای تو بود تافخر کنم که آن فدای تو بود
دل خود برتست نیم جانی که مرا وان نیز برای رو نمای تو بود

:: :: ::

خط بر رخت ایماه لقا بیرون شد آن خط نبود که جان ما بیرون شد
بر عزم احاطه کردن روم رخت این لشکر زنگ از کجا بیرون شد

:: :: ::

روی تو مه تمام را می ماند زلف تو شب ظلام را می ماند
دشنام دهی چو از لبت جویم کام این پخته گی توخام را می ماند

:: :: ::

ای آنکه گرانمایه ترم ازجانی بر جانت اگر همیخرند ارزانی
من یکسر مویت بدو عالم ندهم تو گرچه مرا بهیچ نستانی

:: :: ::

ای گشته زبون زمهر رخسار تو ماه خورشید بظل زلف آورده پناه
تدبیر سیاه بختی زلف تو چیست رویش شده همچوشب زخورشید سیاه

:: :: ::

دیروز لبت بغنچه میزد خنده از خندهٔ او مرده همیشه زنده
و امروز مسیحای ترامی بینم پیش خضر خطت سپرده افگنده

:: :: ::

معلوم که گوش قول دشمن کردی ایدوست که قطع نظر از من کردی
پر داختم از غیر تو من حجرهٔ دل تو کلبهٔ غیر از چه مسکن کردی

:: :: ::

دیدی که چه کرد دور گردون آخر برداز برم آن نگار موزون آخر
در اول بزم داد شورا بهٔ اشك ناچار خوراندم از جگر خون آخر

:: :: ::

از دیده برفت یارو شد روزم شب جان بهر بر آمدن رسیده برلب
در اشك ملامتم نشاید ناچار خورشید چو بنشست بر آید کوکب

:: :: ::

گر دیدم ازان نرگس شهلا بیمار چون موی میان زان قدر عنا بیمار
خطت خضر است ولب مسیح این عجب است گشتم من ازین خضر مسیحا بیمار

:: :: ::

بیماری و دیوانگی دارد دل　　برسیب زنخدان توزان شد مایل
توهوشیاری اگرچه او دیوانه است　　سیب از کف بیمار نگیرد عاقل

:: :: ::

از گفت و شنید خلق در نفع و ضرر　　گنگ است زبان ما وگوش ما کر
زاهد تو و عیب خلق جستن ما را　　چون سك نبود هوای آهو در سر

:: :: ::

مخمسات

منقبت حضرت شیخ محی‌الدین عبدالقادر جیلانی

یا شاه جیلان یا قطب دوران　　یا غوث اعظم یا پیر پیران
یا کان عرفان یا بحر احسان　　یاهادی الانس یامعطی الجان
انظر الینافی کل آوان

هستی تو سید مولی و مخدوم　　شیخ و فقیری مشهور و معلوم
درویش و خواجه گردیده موسوم　　در شرق و در غرب درچین ودرروم
مسکین و شاهی محیی و سلطان

تو نور چشم سلطان دینی　　زان اولیا را همچون نگینی
گردن بپایت از نازنینی　　بنهاده از فخر رومی و چینی
ناز تو حق است بر نازنینان

افتاد گانیم بر دار ما را　　وا ماند گانیم مگذار مارا
گر گردی از لطف غمخوار مارا　　هر خار گردد گلزار مارا
از التفاتت در این بیابان

از روی احسان در بزم انصاف　　بنهادهٔ خوان با مشرب صاف
ازشرق تا غرب بی کذب وبی لاف　　در خوان جودت از قاف تاقاف
جنی وانسی گردیده مهمان

خاك درت بر شاهان نشیمن با بینوایان کوی تو مسکن
در بینوائی افزو نترم من یا صاحب الزرع مشتی ز خرمن
ازخرمن جود بر خوشه چینان

هستیم رنجور از وصل مهجور از اهل قربت ما را مکن دور
قولی است معروف لفظی است مشهور بیند سلیمان از لطف برمور
خاکدرت برهر درد درمان

هرچند غرق بحر گناهیم در ظلمت نفس گمکرده راهیم
گرچه زافعال حال تباهیم در انتظار فضل الهیم
روی شفاعت از ما مگردان

هستی تو محبوب برحی معبود خاصان حقند از کون مقصود
ما از طفیلت خواهیم بهبود یا منبع الفیض یا معدن الجود
چشم عنایت از ما مپوشان

از رشحهٔ ابر دار ندامید اندر بهاران سرو گل و بید
ما از جنابت خواهیم تأیید گر قطره تابش یابد زخورشید
یاقوت گردد در کیسهٔ کان

هرچند کردیم برخویش بیداد از فعل خویشیم محزون ناشاد
لیکن زنیکان خواهیم امداد گویند «نادم» در روز امداد
ایزد بدان را بخشد به نیکان

منقبت حضرت مجدد الف ثانی

یا مجدد امام ربانی درد ما را رسان بدرمانی
ازتو داریم چشم احسانی سرور عارفان دورانی
برهمه سالکان تو سلطانی

حق نظر کرد برتوازرحمت از کمال مدارج رفعت
بشستی بمسند قربت اولیا گرچه جمله درچشمت :
پادشاهند تو سلیمانی

چشم بکشای برمذلت من یك نظر کن باستعانت من
گرچه نبودجوی بضاعت من از ترحم پی شفاعت من
چه شود گرلبی بجنبانی

سرنکردی فرود برناسوت طی نمودی منازل ملکوت
برگذشتی زعالم جبروت راه بردی بکشور لاهوت
از عنایات وفضل سبحانی

ازتو هر شوره زار شد گلشن گشت چون نوبهار دشت و دمن
تازه کردی جهان چوطرف چمن مشرق ومغرب از تو شد روشن
قاف تا قاف گشت نورانی

مستمند و حزین و رنجورم خسته و زار و مفلس و عورم
گرچه از عافیت بسی دورم از عنایت بزخم ناسورم
چه شود مرهمی فرستانی

ما گدائیم و پادشاه توئی عاصیانیم وعذر خواه توئی
گمرهانرا امید گاه توئی ره نمایندده و پناه توئی
مشکلم را رسان بآسانی

قادریه ز تو روان یابد نقشبندیه از تو جان یابد
سهروردیه امتنان یابد چشتیه هرچه خواهد آن یابد
پهن گستردهٔ عجب خوانی

بجناب تو التجا داریم از تو امید لطف ها داریم
با همه گمرهی که ما داریم شکر حق چونتو پیشوا داریم
که ترا نیست در جهان ثانی

ما همه ریزه خوار خوان توایم زنده گردیده از روان توایم
شکر لله ز پیروان توایم روز و شب سر بر آستان توایم
بحر اسرار و کان عرفانی

از عنایات خالق بیچون شد مقاماتت از عدد افزون
از تو شد روی عارفان گلگون گشت از لطف ایزدی مشحون
سینه ات از نکات قرآنی

سرور عارفان اللهی اولیا انجم اند وتو ماهی
دیگران لشکرند وتو شاهی رهبر ره روان آگاهی
قطب الاقطاب وغوث دورانی

نگهی بر من حزین و نزار از سر مرحمت دریغ مدار
گرچه هستم بسی قبه کردار «نادمم» از گناه لیل و نهار
عمر من صرف شد بنادانی

مخمس غزل «بیدل» رح

ز هجوم ناله سر مشق بچنگ میفرستم گلهٔ ستیزه خوئی به پلنگ میفرستم
چو ز غرقهٔ سلامی به نهنگ میفرستم بر یار اگر پیام دل تنگ میفرستم
به امید باز گشتن همه رنگ میفرستم

بجنون عافیت سوز طرفم بسخت جانی که رسد قتیل جانان بحیات جاودانی
بعتاب ما چو لطفت نبود درنگ آنی در صاح میکشاید ز هجوم نا توانی
مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم

همه گر هوا رساند سرخاك را بگردون نرسد که بر کشد پای ز گلیم خویش بیرون
بر عونتم چو آتش نکندهوا دگرگون نیم آنله دستگاهم فکند بورطهٔ خون
پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم

مبر این گمان که صورت زندم رهٔ معانی — که بوحدتم ز کثرت نرسد یقین زیانی
نکنم زروی تحقیق بمجاز زندگانی — بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی
بخمی ز دوش مژگان تهٔ زنگ میفرستم

چه عجب که دود آهم بسرم رود بشوش — دلم از هجوم داغ است چو مجمری پراتش
بتو قاصدی ندارم که فرستم ای پریوش — اثر پیام عجزم ز خرام اشک و آبش
بطواف دامن اشب دو سه لنگ میفرستم

بجفای صاف طبعان نشوی بهرزه مایل — تو چه طرف بندی آخر ز شکست شیشهٔ دل
که حذر کند ز پاداش بهمه امور عاقل — ز درشتی مزاجت نیم ای رقیب غافل
اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم

بحقیقت اندرین باغ چو نظر کنی گلی نیست — همه کاغ کاغ زاغ است نوای بلبلی نیست
همه دل بسینه داند و بدل تا ملی نیست — بهزار شیشه زین بزم سرو برگ قلقلی نیست
ز شکست دل سلامی بقرنگ میفرستم

بخیال صورت چین ز چه ابنقدر نیازت — که زپیر مصر تحقیق شده راهزن مجازت
تو زخود نرفته‌ره نیست بحرمسرای رازت — زجهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت
تو بیا وگرنه آتش بفرنگ میفرستم

بکجاست خسته‌جانی که بدلیری است مایل — بهزار سال یکدم زرضای دوست غافل
چو زخواهشت گذشتن بر «نادم» است مشکل — اگر انتظار باشد سبب حضور «بیدل»
همه گر زمان وصل است بدرنگ میفرستم

مخمس غزل «بیدل» رح

هر که سر افراخت شب چون شمع صبح از پا نشست — نشأه قد بالا کشد چون جوشش از صهبا نشست
شبنم از افتادگی در دیدهٔ بیضا نشست — تا بکی خواهی زلاف فخر برسرها نشست
بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست

حیف باشد دل بفکر این و آن مایل کنی — رو بدل آور که سیر لیلی از محمل کنی
گریه کن بر خویش چندانیکه خاکت گل کنی — مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست

از تواضع سرفرازی کسب کردن سهل نیست — رتبهٔ صدیق را شایسته هر بوجهل نیست
طفل اشك از نقص فطرت عمرها شد کهل نیست — بر قریبها منصب اقبال هر نااهل نیست
سر نگونی دید تا زلف ازرخش بالا نشست

راز دل را ترجمانی نیست مانند زبان — از جرس باید طلب کردن سراغ کاروان
درد پنهان سقیم از نبض میگردد عیان — برجبین بحر نقش موج کی ماند نهان
گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی مانشست

طبع مجنون طینتان را میل آسایش کجاست — از خرد بیگانه است آنکه بلیلی آشناست
بسمل ما را طپیدن موج دریای بقاست — آرمیدن درمزاج عاشقان عرض فناست
شعلهٔ بیطاقت مارفت از خود تانشست

ای فلك چون من مگو کس در جهان آواره نیست — قطره‌های چشم ماهم کمتر از سیاره نیست
بر سبکروحان حجاب جسم چون نظاره نیست — از گرانجانی اسیران فلك را چاره نیست
صافها شد درد تا در دامن مینا نشست

بینوا گشتم ببزم عشق چون تار نگاه از هجوم یأس بر چشم تر آوردم پناه
بسکه از غم در رهش سودم جبین بر خاك راه پیکرم افسرد درراه امید از ضعف آه
این غبار آخر بدرد بی عصائیها نشست

اندرین بازار ممکن نیست بی سرمایه سود جنس فرصت میفروشد آنکه دو کانی گشود
عالمی سر بر هوا آرایش گردن نمود نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود
هر که امشب قامتی آراست تا فردا نشست

از پی حرصت نمیباید علم افراختن اندرین بازیچه چند از رنگ طاقت باختن
چشم تا کی چون گدا بر دست خلق انداختن آبرو باعرض مطلب جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

اندرین دریا که موجی نیست جز گفت و شنود از حباب ما چه می پرسی سر و برگ نمود
زین معما آنچه شد بی پرده جز نامی نبود صرف جستجوی خود کردیم عمر اما چه سود
هستی ما هم بروز شهرت عنقا نشست

ای هما تا کی بفکر استخوان دلخستنت اوج عزت زیر پا دارد قفس بشکستنت
باخودی نبود بمردن هم زخود وارستنت در کفن باقیست احرام قیامت بستنت
گر تو بنشینی نخواهد فتنهات از پا نشست

« نادم » امشب میکشد سر بر ثریا آتشم تا بسوزد کوکب بخت سیه را آتشم
بسکه از یاد رخش بر جمله اعضا آتشم « بیدل » از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

مخمس غزل «سعدی» رح

عشاق نمیباشند در قید نکو نامی کی خاص شود تیره از سرزنش عامی
دردی کش خماریم ساقی می گلفامی صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

گر ز اهل عباداتی یا معتقد لاتی گر نقطهٔ شین شریا مرکز خیراتی
در کشف و کراماتی یا سطحی و طاماتی گر پیر مناجاتی یا رند خراباتی
هر یك قلمی رفته است بروی بسر انجامی

هر چند اطاعت را پاداش عطا باشد لیکین نه کرم موقوف بر بیع و شرا باشد
قلاش سر کویت نومید چرا باشد روزیکه خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد یا گوش برانعامی

تا چشم بد اندیشان کمتر نگردسویش افگند سپند از خال بر مجمرهٔ رویش
سرها فتد اندر پای همچون سر گیسویش روزی سر ما بینی قربان سر کویش
وین عید نمیباشد الا بهر ایامی

باشد که درین ظلمت راهی شودم پیدا با بدرقهٔ توفیق طی گردم این بیدا
از شیب و فراز ایدل اندیشه مکن قطعا گرچه شب مشتاقان تاریك بود اما
نومید نباید شد از روشنی شامی

مشغول توام زانروی برخویش نپردازم شمع رخ توهر چند سوزدپرپروازم
پروانه؛ اگر سوزی باسوز تودمسازم ای بلبل اگرنالی من با تو هم آوازم
توعشق گلی داری من عشق گل اندامی

هر چند نمیبا شم شایان و فـا یت من تیری زمژه سویم از شست جفـا افـگن
تاواشود از ز خمش درسینهٔ من روزن ای در دل ریش من مهرت چوروان درتن
آخر ز دعا گوئی یا د آر بد شنا می

لعل تو بحرف آیدیکچند چه‌خوش باشد گوغنچه‌سخن گویدچون قندچه‌خوش باشد
درفصل گل ازتوبه سو گندچه‌خوش باشد سروی بلب جوئی گویند چه خوش با شد
آنانکه ندید استند سروی بلب با می

کی ناز دهد رخصت کزدربدری پرسی احوال دل ریش از خونین جگری پرسی
کس‌دم نتواندزدچون ازدگری پرسی باشد که توخود روزی ازما خبری پرسی
ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغا می

بی پیر مغا ن ره در میخانه کجا یا بی بی معز فت سلطا ن پر وا نه کجا یا بی
«نادم» ره تحقیق از ا فسا نه کجا یابی «سعدی» بلب دریا در دا نـه کجا یا بی
در کـام نهنگان رو گر میطلبی کامی

مخمس غزل «بیدل» رح

حسرتم در خون طپید اندیشهٔ گلزار کرد بی‌رخت نظارهٔ گل‌را بچشمم خار کرد
کهنه‌ناسوری که‌بودم‌تازه چون گلنار کرد دل‌سپر گاهی بگلشن‌یاد آن‌رخسار کرد
اشك‌شبنم‌بر گ گل‌رارخت آتشکار کرد

گرچه‌ز آ گاهی نداریم آ نقدرها دستـگاه تابطرف چشم‌او یابیم همچون سرمه‌راه
عمر ها شد منتظر بنشسته با بخت سیاه ناز غفلت میکشیم از التفات آن نـگاه
خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد

چشم مارا چشم بند ناز آمد پرده کش تاچو ماهی درمیان بحر سوزیم از عطش
ازبرون هفت‌و چارو ازورای پنج‌و شش آه‌ازان بی‌پرده‌رخساری که‌شرم‌جلوه‌اش
چشم ما بر بست یعنی وعدهٔ دیدار کرد

زیر گردون مسـکن‌دلهای نالان بوده است این هشبك‌خانهٔ‌اشکسته‌بالان‌بوده است
مرغ‌را اندرقفس فریادوافغان بوده است عالم بیدستـگاهی ناله‌سامان بوده است
هر که‌از پرواز ماند آرایش منقار کرد

درمذاق حرص طعم زهر همچون‌شهدبود در نظر تابوتم از غفلت بسان مهد بود
در گریبـانم سردر فـکر نحس‌و سعد بود یکجهان پست‌وبلند آفت کمین‌جهدبود
چین دامـان هوس را کوتهی هموار کرد

ذره از پندار هستی پایمال نیستی است قطره را اندیشهٔ بحر از کمال نیستی است
هستی موهوم ما عرض مثال نیستی است دعوی هستی عدم را انفعال نیستی است
اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

جان صافی شد مکدر زامتزاج آب و گل نور این آئینه شد مغلوب زنگ غش و غل
سر نگونم در غم ردو قبول و عزو ذل رنج دنیا فکر عقبی داغ حرمان درد دل
یکنفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد

زانقطاع خویشتن بینی نشان واصلی است دانه در مزرع خود دیدن از بیحاصلی است
درطریق معرفت پندار علم از جاهلی است قید آگاهی چمقدار از حقیقت غافلی است
گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد

زیر گردون جای بودن نیست چون فهمید صبح ز آگهی بر عزم رحلت زود دامن چید صبح
از فروغ صدق تا بر آسمان بالید صبح نیست غم بر شمع ما گر یکدو لب خندید صبح
گریهٔ ما نیز با ما این ادا بسیار کرد

آسمان رو گرمی از اهل وفا دارد دریغ صیقل از مرآت ارباب صفا دارد دریغ
قندمی بخشد مگس را از هما دارد دریغ از سر ما بینوایان سایه تا دارد دریغ
خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد

زین کتان کا کنون بگز مهتاب پیماید تلاش کس نمی پوشد بغلطاق فراخ آگاه باش
چون قبا تنگ آیدت آنگه شناسی این قماش بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش
جامهٔ عریانی ما را گریبان دار کرد

یاد ایامیکه جو یا و معطل محو بود خواب غفلت از حضور فرش مخمل محو بود
بود شیرین کام خلق از شهد حنظل محو بود درد سر کم بود تا تد بیر صندل محو بود
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد

کی به انسانی رسی از گیرو دارو طمطراق مردمی سامان نمیسازد کس از طاق و رواق
تخم اهلیت بود خوی نکو با لاتفاق آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق
جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

بسکه افتاده ست وضع دهر را برعکس کار افتخار خلق یکسر موجب ننگ است وعار
پابدامن کش بکنجی «نادما» بی اختیار سر کشیدا مروز «بیدل» از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

مخمس غزل «بیدل» رح

نشدم جز اینقدر آگهی ز عیانی و ز نها نیم که تو باقی و قدیمی و من ز حدوث، صوت فانیم
چو حباب شخص تو هم نفس آبیار عیانیم تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم
دردیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم

بصفات هستی جاودان که بود عدم که کشد زبان بکجاست پشهٔ ناتوان که بصرصر آورد ارمغان
ز شعاع مهر درامتحان چه قدر زذره شود عیان کسی از محیط عدم کران چه ز قطره واطابد نشان
زخودم نبردهٔ آنچنان که دگر بخود برسانیم

بنظارهٔ چمن از کجا دهم آخر آینه‌را جلا نرسم بنشوونه‌در نما که‌بسان شبنم بینوا
همه آب‌ا گر شوم‌ازحیاز کدورتم نرسد صفا بکجاست آنقدرم بقا که‌تأملی کندم‌وفا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم

نه‌زبیش شادم‌ونه‌ز کم نه‌ز قطره آگهم نه‌یم بیقین نه‌هست‌و نه‌نیستم‌زوجودم آب‌شودعدم
نه‌بفارغی‌رهم ازندم شودم بشغل‌و دفع‌غم بفسردنم همه‌تن الم بتردد آبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشك تندک روانیم

زهمای تابه پر مگس چو نیاردم بشمار کس بکدام‌مایه‌ودسترس بچه‌دستگاه‌پیش و پس
منهیچ کسبچه‌ملتمس رهم‌ازخجالت‌خویش‌وبس سحرطلسم‌هواقفس همه‌جاست‌منفعل‌هوس
چقدرعرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم

زثبات تا بتغیرم نفس آب شد ز تصورم چوحباب‌نقش‌تحیرم بخجالت‌است‌فاخرم
نفسی‌ست‌صرف‌تفکرم نشناختم‌زچه‌عنصرم ز کدورت‌من‌وماپرم‌غم‌باردل‌بکه‌بشمرم
ستم‌ست‌سنگ‌فرازوئی که‌نفس کشد ز گرانیم

بفسون هرزه‌گی از هنر نشدم بطفلی اگر بلد که‌غرورهستی بیخبر زند آخراز عدمم لگد
بمن‌این‌قضیه کنون نگر که‌عیان‌نمودبه‌نیك وبد زحضور پیریم آنقدراثر امتحان قبول‌و رد
که‌رساند بردر نیستی خم پشت پای جوانیم

نه‌زپنج شادونه‌ازششم نه‌رهین فرش‌ومفرشم نه‌اسیر شاهد مهوشم نه خراب بادهٔ بیغشم
نه‌بفکر نکتهٔ‌دلکشم نه‌زشوق شعردر آتشم نه‌بنقش بسته‌مشوشم نه‌بحرف ساخته‌سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت وچه معانیم

چوسرشك‌طایف‌دیده‌ام که‌بخاك‌راه‌چکیده‌ام همه گرزخویش‌رمیده‌ام‌زطلسم‌خودنرهیده‌ام
چونفس‌اگرچه‌طپیده‌ام‌بحریم‌دل نرسیده‌ام همه‌عمرهرزه‌دویده‌ام‌خجلم کنونکه‌خمیده‌ام
من‌اگر بحلقه تنیده‌ام توبرون درنشانیم

نه‌بعشق دانم‌و نی هوس نه‌هماشناسم‌و نی مگس نه‌زشاه گویم‌و نی عسس چوبه‌نیستی شکنم قفس
من«نادم»ازهمه‌دسترس بکدام‌قافله‌ام‌جرس زطنین پشهٔ‌بی‌نفس خجلست بیدل هیچکس
بکجایم و کیم‌وچیم که توجزبناله ندانیم

مخمس غزل «بیدل» رح

پری‌روئی که‌من دیوانه‌ام‌از دیدن رویش کمند گردن‌جانی‌بودهرتاری‌از مویش
نفس‌میسوزدم گردم‌زنم از گرمی خویش صبای‌پیك‌مشتاقان‌قدم فهمیده‌نه سویش
که‌رنگم‌می‌برد گرمی طپد گرد سر کویش

ملك‌برسجده سر برطاقا برویتو می آرد پری‌مجنون‌شردتایاداز رویتو می آرد
بیابوس توسر مانند گیسویتو می آرد صباتا گردی ازخاك سر کویتو می آرد
چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزه بویش

مراتا کی بکیش سخت‌جانی امتحان کردن پی‌صیددل‌مجروح‌من‌زه در کمان کردن
اگرچه‌نیست‌هقدورم‌داش‌رامهربان کردن باهی‌میتوانم ساز تسخیرجهان کردن
بکف آورده ام سررشتهٔ از تار گیسویش

مپرس از «نادم» بی‌پا و سر رمز حق و باطل — هوا در سرز عشقم دست بر دل پای اندر گل
هراسانم ازان گردیده هر آسان مرا مشکل — بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم «بیدل»

ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

مخمس غزل «محمود»

ساقی ترحمی من شیدای واله را — در گردش آر جام شراب دو ساله را
قاصد بگوی آن بت مشکین کلاله را — ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را

شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را

خون خشك شد ز زلف تو در نافهٔ ختن — پیش رخت ز شرم عرق کرده یاسمن
دندانت آب ساخت ز خجلت در عدن — از انفعال لعل لبت لاله در چمن

دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

عرض نیاز ما بشنیدن نیافت بار — سنگین نمود بسکه درین باغ از اعتبار:
مستی ناز گوش عروسان نو بهار — آ که نگشت شاهد گل گرچه صدهزار

بلبل زروی درد کشید آه و ناله را

از بسکه سوختی دل و جان من حزین — ره یافت دود آه بدانروی آتشین
اکنون برای کشتن ما آستین مچین — آمد برون نگردد رخت خط عنبرین

کس گر دمه ندید بدینگونه هاله را

گنجینه یابد آن که بتخریب خود شتافت — هر کس که دید روی تو از خویش روی تافت
برق تجلیت جگر طور را شگافت — آسان ز خوان وصل تو کس جرعهٔ نیافت

مشکلی توان گرفت بدست این نواله را

مجنون نگشته چهرهٔ لیلی کسی ندید — یوسف بلی بچشم زلیخا دهد نوید
تاب فروغ شمع به پروانه شد پدید — او صاف گل ز بلبل بیدل توان شنید

چون مثل او نخواند کسی این رساله را

چشمت اگرچه می نکند ترك ترکتاز — گو بر نیاز مندت ازین بیشتر منا ز
از یك نگاه «نادم» آشفته را نواز — آزرده کی کند دل «محمود» را ایاز

نیکو کند مطالعه گر این قباله را

مخمس غزل «ولی طواف»

بگوی عشق غیر از بیقراری نیست آرامی — بیا ساقی بدفع در دو غم پیما مرا جامی
ز سوز شوق در دل می پزم اندیشهٔ خامی — کجا حاصل شود کامم ز لعل شوخ خود کامی

که در پایش همی غلطد هزاران سر بهر گامی

چو طفل اشك بهر دیدن رویش فتان خیزان — بسوی منظر چشم آیدم دل قطره زن هر آن
نمیداند مگر این خستهٔ دیوانهٔ حیران — نگاهش آفت جان است و غمزه رهزن ایمان

پی تسخیر دل گسترده زلفش هر طرف دامی

نباشد از ضعیفان غافلی مرغوب ایقاصد زپاافتادگان رادستگیری خوب ایقاصد
نترسد لاابالی عاشق از آشوب ایقاصد چومکتوبم بری باواپس از مکتوب ایقاصد
زبانی هم بگوئی از زبان بنده پیغامی

بعمرخود ندیدم ازتو جزجورو جفاهرگز چنین بیگانه خوئی کس کندباآشناهرگز
بکی ترك تو نبود ترك را ترك خطاهرگز گهی یادم نکردی از وفای بیوفاهرگز
بالطاف ارنمی ارزم نوازش کن بدشنامی

دربن وادی که من افتاده ام اردست کوتاهی زخشك وتر ندارم توشه غیر ازاشکی وآهی
شب تاریك وره باریك واندر هر قدم چاهی نه زردر کف نه دل دربر نه ره کوته نه همراهی
مبادادر سفریارب چومن کس بی سرانجامی

مچین ازصحبت آشفتگان ای سیمتن دامن بهرعذرا که بینی وامقی باشد یقین بیظن
پی هر لیلئی افتاده مجنونیست در شیرین اگرچه شهرهٔ شهرم نرنجد خاطرت ازمن
که دارد هرنیکونامی بخودیك رندبدنامی

نه جالینوس را تشخیص دردمن شود روشن نه زافتیمون جنون عشق ساکن میشود بیظن
که معجون بلادر جوز مائل گرددم درتن نخواهد تر شود از روغن بادام مغز من
دماغ خشك را باید نگاه چشم بادامی

نگردد نشر وضع «نادم» از پندتو ناصح لف که آن دردی کش اندر صفهٔ اهل صفادر صف
چسان آید به رسوائی زدندش مطربان بردف ولی راصبر هوش وعقل ودین ودل ربوداز کف
نگار مهوشی ترك قباپوشی گل اندامی

مثمن «نادم»

در نعت حضرت پیغمبر اسلام علیه السلام

ای روشن از فروغ رخت چشم انبیا تابان ز نور رویتو انوار کبریا
تو پادشاه عالم و عالم ترا گدا نامت محمد آمدو محمود و مصطفی
ذات ترا کسی نشناسد بجز خدا تو جان جان جانی و جانها ترا فدا

آنی که گفته بر تو خدا نعت و هم ثنا
ما از کجا و نعت و ثنای تو از کجا

آن به که خاك بوسه نمائیم از ادب بر آستان چاکرت ای عالی النسب
ای گشته ذات پاك تو کونین را سبب با آنکه اعلمی و شده امی ترا لقب
بنشسته همچو نقش نگین از عطای رب نامت بسکهٔ عجم و خطبهٔ عرب

از شوق پای بوس تو جان آمدم بلب
یکره ز لطف نیم نظر سوی من گشا

حق جلوه گر بذات تو در کسوت صفات روشن ز مهر روی تو ذرات کاینات
پامال خاك پایتو سر چشمهٔ حیات تو آبروی کون و مکانی بمعجزات
عنقای قاف قدر تو بگذشته از جهات ظاهر شدازوجود تو واجب بممکنات

اطفال راهت آمده آباو امهات
یعنی طفیلی تو بود آدم و حوا

افراشت حق برای تو این خیمهٔ کبود — کرده ملك زبهر تو بربوالبشر سجود
ادریس را مقام علی از تو رو نمود — دیهیم سروری زتوبر فرق نوح وهود
گلگون رخ خلیل ز گلگونهٔ تو بود — کاتش ز خجلت آب شدش گاه آزمود
صالح بناقهٔ تو کشید از حدی سرود
یونس به بطن حوت بتو کرده التجا

ایوب در وفای تو خوش بادل حزین — یعقوب در هوای تو بیت الحزن نشین
یوسف بگرد خرمن حسن توخوشه چین — موسی بچو بداری تو سروری گزین
هارون بپاسبانی در گاه تو مکین — داؤد در مودت تو کرده جان رهین
نامت نوشته بود سلیمان دران نگین
کش صد هزار خاصیت افزود بر ملا

عیسی بپیش لعل تو بگرفته جان بکف — بر درگه تو خیل ملا یك کشیده صف
مقصد ز کائنات توئی چون در ازصدف — نسبت بگوهر تو گهر ها همه خذف
رو هر که تافت ازتوقفا میخورد چودف — ای تیرشست ناز ترا جان ما هدف
عشاق در حریم تو چون ماه در شرف
بنهاده سر بپایتو و پای بر سما

در مکتب (ابیت) بمهما نسرای حق — ترامی وداده سرافیل را سبق
تورات با زبور و با نجیل متفق — ام الکتاب وصف ترا مرسه یکورق
گمشد جبین بحر زجود تو در عرق — هفت آسمان بخوان عطایتو یکطبق

ای کرده از اشارهٔ انگشت ماه شق
بنگر چومه زمهر بدین لیلته الدجی

ذات تو جوهریست که کونش بود عرض — زیرا که بودذات تو از کن فکان غرض
حکم قضا بقبضهٔ قدر تو منقبض — اذعان امر ونهی تو بر خلق مفترض
ای خواجگی جان بغلام تو معترض — یکدیدن تو بردو جهان بهترین عوض
بنما جمال و رفع کن از جان من مرض
کز هیچگونه چاره نشد درد من دوا

دیوانه مه ز حلقهٔ گوش غلام تست — عنوان منشآت عطارد بنام تست
رقاص ومست زهره ز صهبای جام تست — خور تکمهٔ زری بهوای خیام تست
مریخ را اراده بو فق مرام تست — برجیس بر ششم فلك از احترام تست
کیوان در افتخار که هندوی بام تست
افلاکیان بخاك جناب تو جبهه سا

تا سر زده ز مطلع دین آفتاب تو — ادیان نهان شده چو کواکب زتاب تو
ای ناسخ نسخ شده ام الکتاب تو — چون بربراق گشته سواره جناب تو
جبریل شد پیاده روان در رکاب تو — عقل عاجز آمده زد رنگ و شتاب تو
بگذشته خاك را ز فلك سر بآب تو
خاك رهت بدیدهٔ افلاك توتیا

ای مهبط محب گدایان تو فناك وی معرج معاند کلب درت درك
گشت آدم از برای تو مسجود برملك ذاتت بانس شد سبب حس مشترك
گشت از صفات تو متمیز یقین ز شك از تو گرفت مائدهٔ جن و هم نمك

فرمانبرت ز اوج ثریاست تا سمك
لوح و قلم برای تو دارند اقتدا

من کیستم که نعت توانم رقم زنم در عرصهٔ ثنای جنابت علم زنم
یا از صفای طبع درین ره قدم زنم گرچه قدم ز فرق بسان قلم زنم
ناله ز دل بر آرم و بر دیده نم زنم گیرم که همچوصبح دم ازفیض هم زنم

یا منبع العطا ز ثنای تو دم زنم
گر وصف حال بحر کند قطرهٔ ادا

اوهام دور گرد حریم جلال تست دیوانه گشته عقل ز ادراك حال تست
سرسبزی تنی که ز جان پایمال تست معراج پایهٔ ز عروج کمال تست
خورشید ذرهٔ ز شعاع جمال تست میزان چرخ سایهٔ از اعتدال تست

چرخ از هلال حلقه بگوش بلال تست
عرش اندر آرزو که ترا سر نهد بپا

یا مصطفی شفیع گناهان ما توئی گمگشتگان بادیه را رهنما توئی
مسهای تیره راز کرم کیمیا توئی برمشکلات ماهمه مشکلگشا توئی
بر هر مرض که نیست علاجش دوا توئی نیکو ترین وسیلهٔ راه خدا توئی

حاجت روای جملهٔ شاه و گدا توئی
حاشا که از درت نشود حاجتم روا

از لطف یکنظر بمن مستمند کن افتاده ام ز پای مرا سر بلند کن
تریاق زهر من زبان چو قند کن بنگر به تلخکامی من نوش خند کن
زین مبتلای غمزده دفع گزند کن دل از برم رمیده ز گیسو کمند کن

این صید زخم خورده دگر باره بند کن
کز خاك درگهٔ تو نجنبد دگر ز جا

ای گشته ذات پاك تو برلامکان مکین گردیده برتو زمرهٔ صاحبقران قرین
کهتر غلام درگهٔ تو بر مهان مهین خالی زنائب تو نه درهرزمان زمین
نقصان ازان نمیرسدت از بدان بدین بر «نادم» فتاده که هست از کهان کهین

دارد همیشه ترك فلك با کمان کمین
او را زیکنظر کن از ادبا رها رها

مرثیه با سلوب ترکیب بند

« نادم » مرحوم در اواسط عمر خود عشق و علاقهٔ شدید بیك
دوشیزهٔ دهاتی پیدا میکند با همه ذرایع و مجاهدت فوق‌العاده بار
نخست باز دواجش موفق‌شده نمیتواند اولیاء او بدیگر کس نامزد
میکنند « نادم » مرحوم از حیث عشق سوزان وازین محرومی
جانگداز خود ده سال عذاب روحی می بیند بالاخره بعداز فوت
کسی که دوشیزهٔ مذکور باو نامزد بود « نادم » ازدواج مینماید
متاسفانه ازین ازدواج یکسال نگذشته این بیگم عزیز و محبوب
« نادم » پدرود حیات گفته‌دوباره «نادم» را برای‌همیشه در سوگ
و سوزو در تأثر میگذارد هما ن بوده که « نادم » تأثرات عمیق
خود را از ین‌ضایعهٔ المناك‌درطی این‌ترکیب بند زیرادا مینماید :

ساقی بیار باده که غم ترکتاز کرد — گردون بجور دست تطاول دراز کرد
بر دوستی چرخ دورنگ‌اعتمادنیست — گر یکدو روز کار کسی رابساز کرد
عشوه مخر که «حافظ» شیراز گفته‌است: — غره مشو که گربهٔ مسکین نماز کرد
این زال هفت کرده نوازد بسه طلاق — آن تیز بین که گوشهٔ رو بند باز کرد
بس نا شتابخون شکند در حقیقت آنك — چون من وطن‌زساده دلی برمجاز کرد
چون خامه سرنگون شودازانقلاب دهر — آنکس که در سپید وسیه امتیاز کرد
گر تیر گی سپهر ندارد بر آگهان — چون من‌چرا وظیفهٔ شمع‌از گداز کرد

این داغها چه بود که بر جان من رسید
یعنی خزان بتازه گاستان من رسید

یاریکه سالها بهوایش دویده ام — بس‌جوی‌خون که‌رفته‌به‌هجرش‌زدیده ام
رفتم چو باد اگر چه بهر گلستان ولی — یك گل به‌آب‌ورنگ‌جمالش ندیده ام
در دیده از بدیع جمالان روز گار — مانند او نیامده هیچ آفریده ام
تا بشنوم ازان لب شیرین یکی سخن — دشنام تلخ هر کس و نا کس شنیده ام
از روی بینی گل رویش ز هر خسی — با دیده خار پای بخواری کشیده ام
ده سال بیشتر ز خدنگ نگاه او — در خون بخاك راه جوبسمل طپیده ام
خمهای زهر هجر تهی کرده سالها — تا یکدو روز جرعهٔ وصلی چشیده ام

اکنون نگر که‌دهر بخواری زمن گرفت
این مرده شوی سرو قدش در کفن گرفت

ای عندلیب شیفته شیون چه میکنی — گل‌را خزان‌رسید بگلشن چه میکنی
وی نیم جان غمزده این خیر گی چرا — اکنون که‌یاررفت تودرتن چه میکنی
تو باز دست پادشهی و چو موشگیر — در موشخانه هرزه نشیمن چه میکنی
طاؤس باغ جنت انسی و همچو مار — این خاکدان غمزده‌مسکن چه میکنی
ای پادشاهزاده زدون همتی چنین — قانع شده بگوشهٔ گلخن چه میکنی
وی مانده در شکنجهٔ اضداد چار طبع — چون‌دوست‌رفت همرهٔ‌دشمن چه میکنی

آن آبدار آتش رخ یاد میکنم
بیخواست خاك برسر خود باد میکنم

داغم که دور ازان رخ تابنده مانده ام — شرمنده ام که بیتو چرا زنده مانده ام
مردن ز زندگانی من ننگ میکند — در گریه تا ازان لب پرخنده مانده ام
بی سرو قامت و گل سوری عارضت — در سوگ چون بنفشه سرافکنده مانده ام
دور از رخ چو صبح تو در تیره شام غم — سر تا بپا چو شمع گدازنده مانده ام
نبود هوای زیستنم بیتو روز و شب — خودرا بمرگ عرضه نماینده مانده ام
پرواز در حدیقهٔ وصلم نمیرسد — آن طایرم که بالو پر کنده مانده ام
جمعیت و حضور طرب با تو رفت و من — با خاطر حزین و پرا گنده مانده ام

ای کاش در حضور تو جان بر فشاندمی
دور از تو ای عزیز بخواری نماندمی

آگه نیم که آن قدر عنا چگونه است — وان زلف تابدار چلیپا چگونه است
چون است یارب آن گل سیراب آتشین — وان نیم خواب نرگس شهلا چگونه است
سردار دلبران شهٔ خوبان مه بتان — کنج لحد گرفته بتنها چگونه است
مژگان خون گرفتهٔ اورا چه میرود — یعنی که نشتر رگ جهان چگونه است
آن پنجهٔ حنائی و انگشت خاتمی — وان ناخنان بخستن دلها چگونه است
وان قد جامه زیب و خرام ملک فریب — وان رستخیز عاشق شیدا چگونه است
بر روی خاک آنکه نظیرش ندیده اند — در زیر خاک ساخته مأوا چگونه است

چون عندلیب روحش ازین آشیان پرید
تا چشم باز کرد بباغ جنان رسید

یکره نظاره ساز که چون گریه میکنم — از جور چرخ گشته زبون گریه میکنم
در ماتم تو بس که جگر خورده ام کنون — آبم بدیده نیست که خون گریه میکنم
کی ابر نو بهار ز یاری بریده است — از ابر نو بهار فزون گریه میکنم
روی تو بود صبر و سکونم بهر غمی — اکنون که رفت صبر و سکون گریه میکنم
بر وضع روزگار بعبرت مرا اگر — گه گاه خنده بود کنون گریه میکنم
یک چند خنده ام بتمالیف طبع بود — زین پس به اقتضای جنون گریه میکنم
با اختیار خویش کسی غم نمیخورد — جانا ز اختیار برون گریه میکنم

تا روزگار چو تو ترا خاک میکند
زین صفحه نقش هستی من پاک میکند

هر جا بروزگار بود لقمهٔ غمی — بنهد فلک بکاسه پی قوت محرمی
در تنگنای حیرتم اینجای شکوه نیست — در هشت باغ خلد نگنجید آدمی
مفت است میدهند اگر تو مفتنم شمار — یکدم بهمد می بسر آری بعالمی
جنت چو قرب یار موافق کجا بود — دشوار تر ز وصل مخالف جهنمی
بر خون زدند خشت نخستین کاخ عمر — در ابتدای سال نگه کن محرمی
تطقم اثر ز باکی عشق است نیک بین — اعجاز عیسوی ز طهارات مریمی
بنیاد ازین سرا چه برون بایدت نهاد — زیرا که در بنای جهان نیست محکمی

دل بر کسی مبند که مأیوس میشوی
چون من رهین ماتم و افسوس میشوی

ای آنکه گفتهٔ شب عاشق سحر شود — این شب سحر بروز قیامت مگر شود
آنکس که عاشق است در آغاز و انتها — قوتش ز آب چشم و ز خون جگر شود
از اهل نفس راز محبت نهفته به — حیف است شرح قول مسیحا بخر شود
داند که درد عشق بدرمان نمیرسد — زین بیت «حافظ» آنکه یقین بهره‌ور شود:
در دیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
آنرا که عقرب سر زلفی گزیده است — از حال دردمند محبت خبر شود
داند لهیب نار فراق آن بر همنی — کو همچو من جدا ز بت سیمبر شود

در باغ دیر آمدن و رفتنت بزود
ای گل برای سوختن عندلیب بود

رفتی مرا برای چه با غم گذاشتی — یا از پی چشیدن ماتم گذاشتی
آنداغها که از تو بدل بود بس نبود — کاین داغ طرفه بر سر داغم گذاشتی
آنروز گار هجر که بگذاشتم ز پیش — بر آرزوی وصل تو خرم گذاشتی
اکنون امید وصل درین عالمم چو نیست — دانم برای قطع ز عالم گذاشتی
خشك و تر یکه ماندهٔ ازبهرمن مرا — با کام خشك و دیدهٔ پرنم گذاشتی
بی روی خانه سوز تو اشکم بدیده ماند — گل را ز باغ بردی و شبنم گذاشتی
کردی حواله دیده با شك پیاپیم — کار جگر بآه دمادم گذاشتی

اکنون علاج درد فراق تو چون کنم
این زهر را دوا بکدامین فسون کنم

«نادم» هوای عشرت ازاندیشه دور کن — دلرا بمرگ یار گرامی صبور کن
رویاد مرگ خویش گزین توشهٔ بساز — عفو کنه طلب ز کریم غفور کن
روی دل از موانست این وآن بتاب — خودرا ز مرگ پیش زاهل قبور کن
بر هرچه هست غیر یکی روچهار بار — تکبیر گوی و بادوسلامش بگور کن
در کوی عشق ره برعونت نمی برند — آهنگ بارگاه سلیمان چومور کن
بر ظاهرت چو مشك بکافور شد بدل — زینگونه رفع ظلمت باطن بنور کن
از خواجگی برآی ودرای از دررضا — یعنی که بنده باش بمانم سرور کن

رو (کل نفس ذائقة الموت) را بخوان
این باده میچشند اگر پیر اگر جوان

:: :: ::

ترجیع بند راجع به بی ثباتی وبی وفائی دهر و
تشویق به حقیقت جوئی وقطع علایق ازدنیا ومافیها

شدم بسوی چمن صبحدم بعزم تماشا — که لحظهٔ بنمایم تفرجی پیدا
چو آب نقب رساندم بریشهٔ گل و خار — چو باد سیر نمودم چمن ز سر تا پا
دمی بطرهٔ سنبل چو تاب پیچیدم — دمی چوداغ گشودم نظر بلالهٔ حمرا
بفکر غنچه شدم ساعتی بگوشهٔ گلشن — گشوده دیدهٔ عبرت چو نرگس شهلا
بصوت بلبل و قمری نموده سامعه وقف — دوانده فکر بفهم حقایق اشیا
بنفشه در نظرم سوگوار روی نمود — گلم بدیدهٔ عبرت چو چشم خون پالا
سمن بکندن رخسار کرده ناخن تیز — ز درد پیرهن سبز غنچه کرده قبا

فتاده‌سبزه بخاك از غرور بالیدن گل از تبسم بیجا بخون نموده شنا
بهادرم از پی تعلیم عبرت آگاهی همی نمود با نگشت سبزه اش ایما

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

چه سبز ها که‌درین بوستان یاس‌دمید چه‌غنچه‌ها که‌درین گلشن‌هوس خندید
چه‌نخلها که بخودشددرین چمن مغرور چه سروها که‌درین‌باغ سر باوج کشید
چه‌شیشه‌ها که‌درینجا بسنگ تفرقه‌خورد چه‌لاله‌ها که ازین بزم‌جام وهم چشید
چه‌رنگ‌ها که‌بر آوردا‌ین‌بهاروشکست خنك کسی‌که‌سرانجام‌رنگ‌وبوفهمید
هزار بلبل ازین باغ ناله کردو گذشت هزار قمری ازین سر و بال افشانید
مگر بنفشه‌ز تعجیل عمر گشت آگاه که قامتش بجوانی چو قد پیر خمید
درین حدیقهٔ عبرت که ساز عیش کنند که بلبل‌و گلش‌افغان‌نمودوجامه‌درید
چو سرو دعوی آزاد گیش می زیبد کسی که از ثمر باغ دهر دامن چید
هرانکه تلخ شدش لذت مجاز بکام ز ساز محفل تحقیق این ترانه شنید

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

خوش‌است‌موسم گل لیك‌زوددر گذراست بساز نوحهٔ تند بلبلی که با خبر است
نصیب لاله ونرگس ازین بهار مرا عیان نمود که داغ دلی‌و چشم تراست
چگونه بلبل بیچاره‌راحت اندیشد درین‌چمن که گلش‌خفته‌خارزیرسراست
مباش بیخبر از وضع دهر بوقلمون که‌هر نظاره‌برنگ‌بدیع‌جلوه‌گر است

فغان ذخیره کن و بگذر ازحلاوت دهر گره بکارنی افتاده از غم شکر است
چمن ز غنچه مهیا نموده محملها یقین که قافلهٔ‌رنگ‌وبوی‌را سفراست
درین حدیقه کسی را گل مراد شگفت که‌ازحقیقت‌رنگ مجازصرفه براست
خزان در آئینهٔ نو بهار می بیند چو نرگس آنکه‌درین‌باغ‌صاحب‌نظراست
گر انتخاب ز دیوان رنگ‌و بو خواهی درین‌دومصرع‌موزون‌نزاکت‌دگراست

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

زبرگ گل‌اگرت آرزوست‌بالش‌خواب مده ز دست چو شبنم طریقهٔ آداب
گرت هواست که سرمایهٔ حیات شوی چوباد باش‌سبکروح‌وساده لوح‌چوآب
زسر کشی‌است که‌آتش سزای‌لعنت گشت برحمت از ره افتادگی رسید تراب
فروتنی دهدت نشأهٔ عروج اینجا بپا فتاد که بر سر نشست بادهٔ ناب
مشو فریفته‌ای گل بخندهٔ شیرین که‌تلخ گرددت آخرز گریه‌طعم گلاب
بهرزه لاله درین بوستان بعیش ملاف بجام‌و هم تو خون‌دل‌است‌نیست شراب
بوصل گل تو هم ای‌عندلیب غره مباش که‌رنگ ازرخ‌این‌باغ‌می پرد بشتاب
خوشا کسیکه‌برآمد چوبوزپردهٔ‌رنگ ز روی شاهد مقصود بر کشید نقاب
ز دل حقیقت انجام دهر پرسیدم نفس بدزدو فغان‌بر کشید وداد جواب

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

زمانه افسر دولت بهر که داد گرفت — بشمع شام علم داد و بامداد گرفت
ز دست ساقی این بزم بی صداع خمار — شنیدهٔ که کسی ساغر مراد گرفت
بهوش باش و فریبش مخور که این طرار — کمر ز قیصر و تاج از سر قباد گرفت
زره کشید وبه‌پیغوله بردو خونش خورد — بهررونده که این غول اتحاد گرفت
خوشا کسیکه درین‌دشت سازوحشت کرد — رمید از خود و سامان کرد باد گرفت
ستوده آنکه بشبگیر مدعا چون شمع — زآه رهبرو از آب دیده زاد گرفت
بدا کسیکه عبث نقد عمر داد از دست — ز نو عروس جهان عشوهٔ و داد گرفت
خجسته آنکه‌دل‌ازفکراین‌وآن پرداخت — جریده شد ز علایق ره رشاد گرفت
بمال و جاه و جوانی نمیشود مغرور — کسی که این‌سبق‌ازعقل پیر یاد گرفت

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

ز ابتدا نظر اهل دل بانجام است — بهوش‌باش که اینجانه جای‌آرام است
کدام صید ز صیاد کام دل جوید — تو آنچه دانه تصور نمودهٔ دام است
دو شب نخفت در آغوش هیچ دامادی — عروس دهر که‌در علم عشوه علام است
بوهم جاه عالم برمکش بچرخ چو مهر — که تا نفس زدهٔ‌صبح زندگی شام است
بخود مناز به تحسین سفله‌گان هوشدار — که مدح مردم نادان بترزدشنام است
حصول طالب ناموس جز ندامت نیست — که روی کندن خاتم زشهرت‌نام است
غذای روح طلب زنده شو گر آدمیی — که سیرخوردن‌وخفتن‌زرسم انعام است
ز شاخ دست بدارد ثمر چو پخته شود — طمع زدهر بریدن نه کار هرخام است

کسیکه درازاش‌خامه بر سعادت رفت — ز قاصدخردش لحظه لحظه پیغام است

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

بفکر جاه مفرسا عبث بوهم متن — بدامنی که نداری کدام چین چه شکن
مکن هوای رعونت که پایمال توی — نشست شعله‌بخاکستر از رگ گردن
فروغ دل طلبی ز آب دیده روی متاب — که روشنی نبود در چراغ بی روغن
سحر ز گریه بگلشن رسانده شبنم را — بجرم خنده صبا غنچه را دریده دهن
بعزم عالم بالا ز خود چو آه برا — بشوق تودهٔ غبرا چو اشك قطره مزن
بترك ظلمت شك زن مراقب دلباش — بود که نور یقین تا بدت ازین روزن
چو قطره پای بدامن کند گهر گردد — دلی که جمع شود آبرو کند خرمن
توان رهید ز ظلمت بسعی گرم دلان — ز شعله تو ام آئینه میشود آهن
مرا بگوش دل از ساز مطرب این بزم — همین ترانه زهر پرده میکند شیون

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

بقرب حق نرسی تا نگردی از خود دور — حباب، بحر نشد تا نشد زخویش نفور
حریف نشاهٔ غم طبع هر سفیه کجاست — کسی نگشت‌چوایوب ازین‌قدح مسرور
هوای دار بلا کسب هر هوائی نیست — درین مقام نشد سر بلند چون منصور
ز علم فطرت ناقص بمعرفت نرسد — که روشنی ندهد توتیا بدیدهٔ کور
بپای همچو کلیمی اگر رسانی سر — کند چو سینهٔ سینا تجلی از تو ظهور

ز آستانهٔ ارباب عشق دور مشو — که خار و خس شود از وصل شعله چشمهٔ نور
رهان نگین سلیمان دل ز دیو هوا — که تا مطیع کنی جن و انس و وحش و طیور
مباش بستهٔ طاق و رواق این منظر — که لازم است بنا کام ازین سرای عبور
درا بمجلس رندان مست تا شنوی — ز پردهٔ دف و چنگ و چغانه و طنبور

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

شهی که عزم سوی کشور بقا دارد — کله بفرق سر از ترک ما سوی دارد
شهید عشق شود دستگاه ناز ببین — که خاک مرحلهٔ عشق خونبها دارد
فتادگی کن و معراج مدعا دریاب — که عجز راه بدربار کبریا دارد
حریف عشق شدن نیست کار شیشه دلان — که راه گنج طلسمات واژد ها دارد
بتاب روی از سیر آب و رنگ مجاز — بهار عالم تحقیق رنگ ها دارد
دلی که درد ندارد بمدعا نرسد — بدرد خود کند آنکو غمی دوا دارد
چه ممکن است که بیگانه از دو کون نگردد — نظر وریکه هوای یک آشنا دارد
جهان قلمرو اقبال خود گدازیهاست — چو شمع عالمی اینجا بسر هوا دارد
نه این ترانه شنیدم زچنگ و بربط و نی — بهرچه گوش نهادم همین نوا دارد

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

بیار ساقی ازان می که باد لستش کار — نه زان شراب که دردسر آورد زخمار
مئی که پشه اگر قی کند لب از قدحش — یقین شناس که اورا شود همای شکار

ازان مئی که زند ذره گر از و ساغر — به آفتاب دهد درس مطلع انوار :
مرا که نیست بجز جهل و عجب تحصیلی — مرا که نیست بغیر از خسارت اندر بار
بیکدو ساغر سرشار دستگیری کن — که او فتاده ام از پا ز نخوت و پندار
زمانه عشوه گرو پر فریب و من نادان — جهان سراب و من از تشنه گی خراب و فگار
بهرچه مینگرم سود خود نمی بینم — بجز کساد متاع و زیان درین بازار
ندامت ست مگر سر نوشت من «نادم» — که هیچ گاه نشد خاطرم بعیش دوچار
بدرسخانهٔ تحقیق طالب مقصود — همین لطیفه شب و روز میکند تکرار

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

تذکره معنویت بلند انسانیت و تحریض
بقطع علاقه از متاع دنیوی با سلوب
ترجیع بند بتکرار یک بیت
حضرت مولینا عبدالرحمن «جامی» رح

الا ای بلبل خوش لهجهٔ راز — که در گلزار قدسی بودی آغاز
درین ظلمت سرا گشتی مقید — همی دینم نزا غانت هم آواز
ز نکبت ریختی اندر قفس پر — نمی پری چرا بر مرجعت باز
مگس چون نیستی برجیفه ازحرص — چسان همچون مگس داری تك وتاز
تو چون شهباز لاهوتی نزیبد — شوی با کرکس ناسوت دمساز
توئی عنقای اوج لامکانی — که کردی ز آشیان قدس پرواز

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دو نان جغد این ویرانه گشتی

ز بد مستی درین میخانه تا کی — خراب و لغزش مستانه تا کی
کنون وقت است اگر هشیار گردی — ز سودا اینچنین دیوانه تا کی
جوانی رفت و پیری ساخت سردت — تو گرم بازی طفلانه تا کی
درین زندان حسرت خو گرفتی — ترا خوش آیداین غمخانه تا کی
چه شد گر آشنایان یاد ناری — نمودن خوی بابیگانه تا کی
ترا در قاف قربت آشیان است — گرفتن انس در ویرانه تا کی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

تو باز دست آن بیمثل شاهی — که آرد سجده او را ماه و ماهی
چنان این خاکدانت شد نشیمن — نگشتی آگه از قدرت کماهی
ره گلزار جانت شد فراموش — که بیخود سر زنی هردم براهی
تو چون بازسفیدی نایدت شرم — که سرتاپا چو زاغ اکنون سیاهی
ندانستی علو آشیانت — که‌خوش بنشسته‌در این دامگاهی
بصدق این مقوله جامی از جام — دهد زین هردو مصراعم گواهی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چودونان‌جغد این ویرانه گشتی

بعزم عالم بالا روان شو — ازین سجین سوباغ جنان شو
زمین تا آسمان جولانگهٔ تست — بر فعت همره کروبیان شو
بسوی قاف قربت پرچو سیمرغ — زچشم خلق چون‌عنقانهان شو
چوهدهد آمدی‌سوی سباباز — بسوی مرجعت مطلق عنان شو
شوی تا راز دان منطق‌الطیر — سلیمان را دمی سمداستان شو
ترااز گربگان‌بیم‌است‌در پیش — قفس بشکن بسوی آشیان شو

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دو نان جغد این‌ویرانه گشتی

تأمل کن زمانی از کجائی چگونه آمدی چون می برائی
ترا تجرید باید خواه ناخواه سراید نو بنو این کتخدائی
ز پا مال کست نبود ضرر لیك ز دست خود گرفتار بلائی
نگردی هیچ دشمن را گرفتار ز خود ایدوست کو یابی رهائی
شکستی نایدت هرگز گر آید ز تو اشکسته گی را مومیائی
همی باید ترا یاد وطن کرد چسان مفتون این غربت سرائی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دو نان جغد این ویرانه گشتی

گر از تمثال نفس خویش مستی مسلمانی چرا بت میپرستی
منت معمار بیت الله خوانم خلیل آسا گر این بت را شکستی
مگس چون پای بند لذت آمد ز حسرت میزند بر سر دو دستی
ز خود بینی مشو طاؤس این باغ که شهبازی گر از خود چشم بستی
کجی در قید زه دارد کمان را گر او چون تیر بودی راست رستی
برای از خود بسان آه از دل بسوی عالم بالا زپستی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

خموش ای بلبل «نادم» زمانی بهارت رفت و پیش آمد خزانی
نالیدی چو اندر موسم گل چرا فصل خزان اندر فغانی
بغفلت صرف کردی نقد وقت بغارت دادی از ناقدردانی

ندانستی حساب عمر چند است دریغا یا دایام جوانی
نفهمیدی که گل پا در رکاب است رود بیخویش از مطلق عنانی
کنون میشایدت زین باغ افسوس بعزم آشیان گر پر فشانی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

مناجات «نادم» طور ترجیع بند بتکرار
یك بیت مشهور مثنوی حضرت مولینای روسی روح

دل ز غم در پیچ و تاب افتاده است جان ز هجر اندر عذاب افتاده است
در سراب یأس جان تشنه کام همچو ماهی دور از آب افتاده است
گر چه بیدارند خلق از ناله ام دیدهٔ بختم بخواب افتاده است
از تمنای لب جانپرورت شعله در جام شراب افتاده است
بادهٔ رخشنده گوئی در قدح در مه نو آفتاب افتاده است
وه چه می بود اینکه از تاثیر او آتش اندر شیخ و شاب افتاده است
دین و دنیا هردو از یادم برفت تا مرا با تو حساب افتاده است
این دو مصراعم ز مولانای روم در مناجات انتخاب افتاده است

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

ای برون از فکرت و دور از خیال در حریم قدس و استار جلال

وی منـزه از صفـات چند و چون | دایـم و بـاقـی و حـی لایـزال
قطره با دریـا چه اندیشد حسـاب | ذره باخورشید چون سنجد مقال:
قطره درو صافی دریـاست گـنگ | ذره د ر مد ا حـی خورشید لا ل
چشم لطف از ما مپوش ای ذوالمنن | هم بمـا مـارا مهل در هیچ حال
بی عنایاتت کمـا ل مـاست نقص | نقص مـا بـا لطف تو عین کمال
گر بخوانی عذر لنـگ ما صحیح | و ر بـرانی پر و با ل ما و بـا ل
کردم آنهـارا که از من میسزد | لاجرم زینـگونه گـشتم پـایمال

ایخدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مـارم میـگزد

نـامد از من غیـر دشمن پـروری | بنده گشتم نفس سگ رااز خری
ا ز کلیم عقل گـردانیده ر و ی | داده د ر د ل جا فسو ن سـامری
دوست را نـا کرده تمییز از عدو | پشك را با مشك دا د ه بر تر ی
ز ر سا را دا د ه بر خا ك سیـا ه | هرخذف را دیده رخشان گوهری
عزت و ذ لـت نـدا نسته ز هـم | نـا م کنا سی نهـا د ه مهتر ی
ذر ۀ خو د را شمر د ه آ فتا ب | قطر ۀ گر د ه بد ر یـا همسر ی
ا و فتا د ه د ر قفـا ی کـا روان | در بیـابـان بی ر ه و بی رهبری
آیدم د ر د شت د ر ظلمـا ت بیم | هر رگـ جا د ه بد ید ه اژدری

ای خدا آن کن که از تومیسزد
کهز هر سو ر ا خ مارم میـگزد

نو جوانی رایـگان از د ست ر فت | نقد عمرم همچنان از دست رفت
مبدأ و میعـا د بـا یـا د م نمـا ند | غافلانه این و آن از دست رفت
سو د و سرمایه بغـا ر ت دا د ه ا م | هرچه بودم این زمان از دست رفت
قو ت ر فتـا ر د ر پـا یم نمـا ند | یکقلم تاب و توان از دست رفت
هـر نفس گنجیۀ بو د ا ز کـر م | بیخبر گنج روان از دست رفت
هر چه حاصل کرد بـاغ اندر بهار | بنـگرش کاندرخزان ازدست رفت
چون جرس ا کنون در افغانم چه سود | کانفـاق کاروان از دست رفت
صحبت همدرد جان بود ا ین زمان | دست میسایم که جان از دست رفت

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که ز هر سو راخ مـارم میگزد

سـالهـا از آ تش روی کسی | پیـچ وتـابم بودچون موی کسی
جادر آتش کرده بودم چون سپند | در هـوای خـاك هندوی کسی
گرچه شیران راهمیـکردم شکار | لیـك بـودم صید آهوی کسی
جان من صد بار بر لب آمده | از تمنـا تـا رود سوی کسی
قتل من چون عید قربان مینمود | ز آرزوی تیـغ بـازوی کسی
میزدم صد بوسه بر پـای صبـا | یکره آرد تـابمن بوی کسی
آمدورفت وبداغ خویش سوخت | لالـه سـانـم شعلۀ خوی کسی
هر که بر معشوق فانی دل دهد | سرنگون گرددچو گیسوی کسی

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

صرف کردم عمر در بیحاصلی — نامد از من خدمت صاحبدلی
تاك زدم در کوی نقصان روز و شب — ره نبردم در حریم کاملی
این ندانستم بهاست از هر دو کون — یك نگاه التفات از مقبلی
وا رهد بیشك ز اندوه فراق — هر که آویزد بذیل واصلی
همرهان رفتند و تنها مانده ام — در قفای کاروان از کاهلی
ره شناسان حقیقت سنج را — همچو خود پنداشتم از غافلی
بیخبر کاندر میان ما و دوست — نیست غیر از خویش بینی حائلی
گر بفضلم راه ننماید اله — مانده ام در گیرودار مشکلی

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

آه قدر خویش را نشناختم — با هوا و آرزو پرداختم
خویشتن را غیر دیدم ز احولی — خود بروی خویشتن تیغ آختم
در قمار نفس نقد پنج و شش — بیخبر در داو اول باختم
در حقیقت ره نبردم از مجاز — گرچه اندر عشق علم افراختم
لیلی از من صد بیابان دور ماند — در قفای محمل از بس تاختم
همچنان مس ماندم آخر هر قدر — در هوای کیمیا بگداختم
رنج بردم گنج ناوردم بدست — خانهٔ خود گرچه ویران ساختم

در جهاد اکبر اندر پیش خصم — بد دلی بنگر سپر انداختم

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

در هوای لذت و عیش و سرور — یاد ناوردم ز اصحاب قبور
یکره از عبرت نکردم چشم باز — تا بسی بهرام ها بینم بگور
روترش کردم بشیرین مشربان — تلخکامم لاجرم از بخت شور
چشم غافل دست عاطل از عمل — پا بگل در سرهوا در دل غرور
از غذای روح غافل صبح و شام — در غم کاه و علف همچون ستور
بندگی بنگر که در پنجاه سال — نامد از من سجدهٔ اندر حضور
زین خجالت آب اگر گردم رواست — سر نبردارم الی یوم النشور
با وجود اینهمه نالایقی — مغفرت خواهم ز تواب غفور

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

یارب از «نادم» خطا یا درگذار — روز پاداش مکردان شرمسار
سازش از اشك ندامت رو سفید — گرچه کرد او روسیاهی بیشمار
دردم آخر بلطف خویشتن — جانش از تن همرهٔ ایمان برار
در لحد تنهاش مگذار ای کریم — چون بگردانند رو خویش و قبار

از کرم در موقف یوم‌الحساب با شفیع المذنبینش کن دوچار
سهل گردان هول رستاخیز را از کرم شایستهٔ دیدار دار
گرچه ناشایسته‌گی کرد او ببخش بر طفیل مصطفی و چار یار
هم بستر امهات المؤمنین هم بقرب آل و اصحاب کبار

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

قطعات تاریخ

تاریخ تعمیر بندسرحوض میمنه

شاه عالم خسرو گیتی ستان معدلت گستر خدیو بی‌نظیر
آن سراج ملت و دین نبی آفتاب مکرمت بدر منیر
حامی شرع شریف مصطفی مهربان و مشفق بر ناوپیر
آنکه شد گردنکشان را گوشمال وانکه شد افتادگان را دستگیر
شد ثناخوانش همه خورد و بزرگ مرحبا گویش صغیر و هم کبیر
آنچه دید اسکندر از آئینه اش از دل خود دید آن روشن ضمیر
جان احسان کان عرفان بحر جود آنکه زینت یافت زو تاج و سریر
خود حبیب الله حبیب الله نام زان شده اورا حبیب‌الله ظهیر
هم ز آباء وارث تاج و نگین آمده ابن الامیر ابن الامیر
بسکه رایش هست صرف نفع خلق حکم کرد آن تاج بخش و تاج گیر
بر سر جرنیل غوث‌الدین که رو بند بر سرحوض بندی دلپذیر
تا شود سیلاب آنجا مجتمع منتفع گردد ازو خلق کثیر
تا دهد بر میمنه آبی تمام هم بحیوان و نبات آن آبگیر
حسب امر شاه جرنیل رشید آنکه باشد بر فلاطون خورده گیر
دست بر قانون اقلیدس گشاد ذو فنونی کرد آن مرد دلیر
از رخام و قیر بندی طرفه بست کرد تعلیمش خداوند قدیر

مدتی فرهادسان میکند سنگ — تاروان کرد آبها چون جوی شیر
سال تاریخش ز «نادم» خواستند — التجا برد او بخلاق خبیر
مصرع کامل برون آورد و گفت: — «بست جرنیل از فنونها بند قیر» (۱)

:: :: ::

تاریخ تعمیر پل دریای مرغاب

از غلام حضرت فاروق سردار نجیب — نائب الحکم هرات آن مظهر امید و بیم
حکم شد تا برسر دریای مرغاب از هنر — بارخام و قیرپل بندند موزون و جسیم
مدت یکسال جمعی کار گر چون کوهکن — جان شیرین کند عاجز گشته بنا و حکیم
چون بعجز خویشتن اقرار آوردند زود — حضرت سردار آمد سوی دریا چون نسیم
نی: غلط گفتم که دریائی بدریا رو نهاد — خشك شد از رشك کفش بحر چون دریتیم
خود بنفس خویش با بخت جوان و عقل پیر
ساخت زانسان پل که نی اورا عدیل است و سهیم
نایل اجر عظیم آمد ازان «نادم» نوشت
سال اتمام بنایش: نایل اجر عظیم (۲)

:: :: ::

تاریخ وفات حضرت شاه ولی الله مرشد «نادم»

آه از بیوفائی عالم — که نیابی درو دلی خرم
هیچ دردی ندید از درمان — هیچ زخمی نیافت زو مرهم

(۱) ۱۳۲۱ ق (۲) ۱۳۱۶ ش

نوش او نیش و شهد او ست شر نگ — بسط او قبض و عیش او ست الم
گل این باغ جمله داغ دل است — سرو او آه و سور او ماتم
ای که دیدی بباغ خندهٔ گل — چشم بکشا بگریهٔ شبنم
قطب الاقطاب مقتدای زمان — سرور عارفان عیسی دم
آفتاب سپهر و جدو حال — آسمان جهان جودو همم
سرور عارفان دریا دل — فارق امتزاج نور و ظلم
اختر برج شرع شارع دین — گوهر درج راز بحر کرم
غوث آفاق (شه ولی الله) — رخت بربست ازین سراچهٔ غم
رفت ازین تنگنای کون و فساد — در جنان شد بحور عین همدم
نی: غلط گفتم او بجنت و حور — کی کند التفات بیش و کم
چون شنید ارجعی ز داعی جان — باجابت ز سر نمود قدم
پر فشان رفت تا بمقصد صدق — مرغ روحش ازین قفس دردم
گشت دل تنگ ازین سرا گردید — در حریم وصال حق محرم
قدس الله سره الاقدس — عظم الله قدره الاعظم
سال تاریخ رحلتش «نادم» — یافتم: رهنمای فیض قدم (۱)

(۱) ۱۳۴۰ ق

تاریخ وفات حضرت خلیفه برهان‌الدین

آه کزین دامگاه ماتم و افسوس — خیمه برون زد شه سریر طریقت
قطب زمان آن ملاذ و ملجاء عالم — آنکه بایصال قرب بود وسیلت
راهبر سالکان مسلک تحقیق — محیی مسنون پادشاه شریعت
قبلهٔ مقصد نمای فرقهٔ عشاق — کعبهٔ حاجت روای اهل بلیت
چون بشنید ارجعی ز داعی جان زود — از سر رغبت نمود ادای ودیعت
وقت سفر التزام شرع مقدس — از سر تاکید می نمود وصیت
گشت جهان شب‌چو آفتاب جمالش — کرد ز عالم بسوی غرب عزیمت
گفت «بنادم» کسیکه زود بر افروز — مشعل تاریخ تیره شام قطعیت
کرد اشارت بر مزو گفت دریغا : — رفت نجای صادق ، از چراغ طریقت

نوت :

چراغ طریقت ۱۹۲۳ میباشد ونجای صادق که ۶۳۸ می آید چون از چراغ طریقت تفریق و منفی شود ۱۲۸۵ باقی مانده تاریخ وفات میگردد .

مستزاد

از آرزوی روی تو خون شد جگر من — ای لیلی بد خو
مجنون شد ازین غم دل بی یاو سر من — چون قیس بلا جو
از روی تو آئینه شود آب بلورزد — برخویش چوسیماب
با نطق تو خاموش شود لب شکر من : — طوطی سخن گو
رفتار تو چون فتنه و قد تو قیامت — لب کوثر و تسنیم
هجران تو دوزخ صنم عشوه گر من ، — دیدار تو مینو
بر نافهٔ تاتاری و مشك تبتی داد — گیسوی تو خجلت
گیرد بغزال ختنی سیمبر من ! — چشمان تو آهو
رخسار تو گل غنچه دهن زلف تو سنبل — خط تو بنفشه
مانند تو ناید چمنی در نظر من — در رنگ و نه در بو
تنها نه به سودای تو جانهای عزیزان — بنشسته بخواری
در کویتو دلها چو دل بیخبر من — افتاده بهر سو
زلف تو بدست من سودائی مفلس — هیهات که افتد
نبود دو جهان رابت والا گهر من ! — زان قیمت یکمو
خوبان جهان پیش تو بستند میان را — هر یك بغلامی
گشتند بجان کج کلهٔ مو کمر من ! — ترکان بتو هندو
بر «نادم» آواره چه باشد که نگاهی — گاهی بنمائی

از روی کرم نخل قیامت ثمر من
زان نرگس جادو .

یا مالك دلها

دل برده ز من سرو قدی لاله عذاری — آشوب سراپا
بسته بیکی موی مرا طرفه نگاری — زان زلف مطرا
رخ جنت ولب کوثرو مژگان صف محشر — در غایت حیرت
رفتا روی آشوب قیامت بودآری — بر عاشق شیدا
از فرقت دیدار و یم دیده سفید است — چون دیدهٔ یعقوب
او یوسف و از هر طرفش سینه فگاری — تنها نه زلیخا
دارم هوس دیدن رخسار چو ماهش — هر روز دوصد بار
سالیست ندیدم رخش از هیچ کناری — یکبار دریغا
گوبعد و قائم مگذر برسر خاکم — ای شوخ ستمگر
در دامن تو چنگ زندهر خس و خاری — که روید ازانجا
امروز بداد دل عاشق نرسیدی — تا چند تغافل
دامان تو ودست من و حضرت باری — درحشر بفردا
آن کس که ترا ازمن آشفته جدا کرد — با اینهمه حسرت
دوزخ نتوان داد جزائیش بناری — یا مالك دلها
پروانه بقا یافت که در شعلهٔ شمعی — جان داد بر آسود

نی وصل و نه مرگی و نه صبر و نه قراری — من ماندم و تنها
ای ماه ز آه دل عشاق حذر کن — نقصان نپذیری
« نادم » ز غم هجر تو دارد شب تاری — بنمارخ زیبا

:: :: ::

وصف روضه وخانقاه حضرت شیخ الاسلام شهید (رح) در کرخ (۱)

حبذا معمورهٔ جان بخش دلجوی کرخ — مرحبا نزهت سرای باغ مینوی کرخ
در حقیقت بی تکلف اهل دلرا در نظر — اهل وباقوت است هر سنگ لب جوی کرخ
صوفیان درحلقه هر گه ذکر یاهو سر کنند — قدسیان طیران کنند از آسمان سوی کرخ
دیده بر بندد ز سیر نزهت باغ وارم — چشم دل ازصدق بکشاد آنکه برروی کرخ
از تعلق دمبدم رو باه بازی میکند — شیر گردون از اطاعت پیش آهوی کرخ
طرف حوض ماهیان چون کوثر آید درنظر — خانقه خلداست وطوبی نخل و ناجوی کرخ
چون وزد باد سحر از روضهٔ شاه شهید — مردهٔ صد ساله را جان میدهد بوی کرخ
راه یابد چون خضر بر چشمهٔ آب حیات — هر که شددل زنده از فیض دعاگوی کرخ

میتوانند پنجه بر سر پنجهٔ شیران زند

هر که چون « نادم » بود ازجان سگ کوی کرخ

(۱) کرخ حکومتی است تخمیناً در (۱۲) کروهی شرقی شهر هرات واقع است .

ای اشك

آنچنان کائینه شد بر رخ دلبر گستاخ — کی بر آئینه شد اقبال سکندر گستاخ
زاه دلهاز چه رو پنجهٔ مشاطه نسوخت — که زند شانه بدان زلف معنبر گستاخ
شد دل از بی زری خویش بموی آویزان — تا بران موی میان شد کمرزر گستاخ
دلم از بیجگری رفت چو ساغر ازدست — شدبدان لعل جگرخواره چوساغر گستاخ
کرد دعوی رخش شمع زبانش ببرید — زان که سر میکشدش ازدهن آذر گستاخ
بی ادب بر درش ای اشك مرو هر ساعت — با خبر باش که از چشم فتد هر گستاخ

«نادم» این شیوه که امروز تو داری بسخن
نیست در ملك خراسان چو تو دیگر گستاخ

نوت :
چاپ دو غزل بازیافت شده از ردیف (خاء) درین جا اتفاق افتاد .

قطعات

سلوك دهر

هر جا که اهل معرفتی دید دهر دون — از انقلاب حادثه پامال میکند
وانرا که جاهل ست مراعات ساخته — شایستهٔ مدارج اقبال میکند
زین شیوه شد معاینه دنیا بودنی — زن دایم این سلوك با طفال میکند
از شیر باز گیر دو تادیب میدهد — فرزند او که روی باکمال میکند
وانرا که کودك است دهد شیر و تربیت — در مهد استراحت و آمال میکند

شمع محفل

هر کجا طرفه ایست در عالم — اندرین نسخه سر بسر جمع است
محفل اهل فضل و دانش را — گر نکو بنگری یکی شمع است

چشم خورشید

لطف حق سایه بر سرت دارد — حاجت سایبان دیگر نیست
چشم خورشید اگرچه بی شرم است — نتواند بروی تو نگریست
کی بود آفتاب سایه نشین — آفتاب تو زیر سایه ز چیست

هر که روی تو دید در طرب است
هر که بر آفتاب دید گریست

* * *

قطعه

مدعی گر میکند تقلید با من در سخن — هرچه گوید گو بگو وهرچه دارد گو بیار
غازیان چون بادیاجولان دهند اندر مصاف — منع نتوان کردن اندر کوچه طفل نی سوار

* * *

قطعه

خوبرویان جفا پیشه چه نکو باشند — بحث در شعر کنان محرم اسرارشوند
تا بفهمیدن کیفیت اسرار سخن — از دل عاشق بیچاره خبر دار شوند

* * *

قطعه

در معرکهٔ اهل سخن در صف انصاف — چون علم علمدار بود عقل سپهبد
صاحب برشم تیغ وش و قیر صفت راست — چون نیزه سر افرازم وچون خود سر آسد

مثنویات «نادم»

«نادم» درین مثنوی خود که از هزج مسدس مقصور است بخدای متعال التجا و ازو استدعای قطع شدن ارتباط روح را با عالم کون و فساد مینماید و مرغ روح خود را باعث میشود که سوی گلشن انس و شهود پرواز کند و باز «نادم» خودرا گرفتار مجاز دیده از فراق دلبر عزیزش مینالد و کسانیکه سبب جدائی او شده اند مورد نکوهش قرار میدهد .

الهی از زبانم قفل بکشای — دلم را مخزن اسرار بنمای
که تا کنجینهٔ معنی کنم باز — نمایم اهل آنرا گوهر راز
مس قلب مرا زاکسیر الطاف — عجب نبود که گردانی زرصاف
دهی در گفتگویی گفتگوئی — بدارالضرب معنی سر خروئی
براری یوسفم از چاه ناسوت — روان سازی بسوی مصر لاهوت
ز شر کید اخوان ز مانش — بفضل خویش گردانی امانش
رسانی ز التفات بی نهایت — بسر وقتش زلیخای عنایت
که تا آید چوبیند قیمت افزون — ز ننگه درهم معدود بیرون
چو موسی نور سازم پای تا فرق — که تا فرعون هستی را کنم غرق
دلم را با تجلی آشنا کن — مرا خط خوان تورات بقا کن

ا ز ین بیدای نا پید ا کرا نم — بـکوه طور معنی کن روانم
نیوشم تا بـگوش جـان آ گاه — زهربر گ درخت (انی اناالله)
طمع دارم که گردانی بـگفتار — مرا عطـار نیشـابور اسـرار

دماغ خشـکم از فضلت شود تر
ز انفـاسم جهـان گردد معطر

بنـا م آتش افروز رخ گـل — وزان برق افگن اندرجان بلبل
سر نا مه بنا م نا مد ا ر یست — کزوهر سنگرادردل شراریست
ببرقی شمع را رخ بر فروزد — کزان پروانه‌را خرمن بسوزد
فسون خواند بسرو جوبیـاری — که‌درقمری فتد فریادو زاری
کند از خنده ریز لعل خوبان — جگر هاچاك‌چون کوه بدخشان
ز مین افتادهٔ بید ست و پا یش — فلك چه کاسهٔ دست گدایش
بر و ز آرندهٔ شبهای دیجور — د هنده‌و صل بر عشاق مهجور
رساننده بجا نا ن جا ن عشاق — برون از حالت‌وتقییدواطلاق
بر حمت فا تح د ر ها ی بسته — بشفقت مومیـای هر شکسته
د وا بخش مر یضـا ن محبت — عـلا ج آرندهٔ بیما ر ا لفت
بسر اندر فـگن گردن کشانرا — برحمت‌دست گیرافتاد گانرا
نیاز آموز مفتون جـگر خون — بنا ز آرندهٔ فتا ن موزون
د هد بـا نر م رویـا ن سمنبر — دلی چون بیضهٔ فولاد اخضر
نماید تیره رو زی را بنا گاه — چومن‌ازموی وروئی عقرب‌وماه

اگر از لطف سو ی نا ر بیند — ز دوزخ با غ ر ضوا ن آ فر ینند
و گر برعـکس آن آردشبیخون — ز حوض کوثر آرد د و د بیر و ن
چو نبود غیر او را اختیـا ری — که‌بروفق‌مرام آر نده کا ری

پس آن بهتر که با او وا گذاری
تمنا ئی که ما د ر سینه داریم

بیـا ای عندلیب شعله منقـا ر — برار از آ تش د ل نـا لهٔ زا ر
عجب نبود گر از سوز نها نت — چو نا ر شمع در گیر د ز با نت
چه‌خاموشی که‌فصل گلستانست — بهارت‌ازچه همرنـگ خزا نست
نه در گلزار ونی دردشت‌شادی — چرا امسا ل ازنیسا ن نا مرا دی
چه پیش آمدترا ای خستهٔ زار — قفس‌رادوست‌تر داری ز گلز ار
خموشی در بهار از بلبل مست — عجب باشد که منقارت فروبست
کـامین گل‌جگرخونت‌نموده‌است — قراروصبرو آرامت ر بوده است
زاستغنا گلی گرسینه‌ات خست — که بر رویت در گلزاررا بست
درین گلشن گل‌ازتعدادبیش‌است — چرات‌ازهجریك گل‌سینه‌ریش‌است
غلط گفتم زهی در عشق صادق — که گشتی بر گلی از صدق عاشق
محبت ننـگ شر کت‌بر ندارد — از ان عاشق بخون رخ مینـگارد
بهـر دردی دوا بسیـار با شد — عـلا ج عشق و صل یـا ر بـا شد
دو عالم گر شود درمان سرا پا — نیـا بی درد عـا عشق رامـدا وا
بدرد عشق درمـانی اگر هست — برون‌ازوصل درمان نیست‌دردست

بیا تا ما و تو با هم بنالیم — که با یك درد هر دو در جوالیم
سزد گر با تو وصف حال گویم — چو همدردی ترا احوال گویم
مرا هم دل بدست گلعذاریست — کز و پیوسته در دل خار خاریست
خطا گفتم که دل نبود بدستش — بیا افگنده ترك چشم مستش
ازان بر کف نمیگیرد دل زار — که کف را شیشه پاره ساز دا فگار
اگر بینم بگل بی روی آن یار — زند هر یك مژه بر دیده ام خار
خیالش چون شود در دل عنان تاب — دلم بر خویش میلرزد چو سیماب
که از دلگیری این خانهٔ تار — مبادا تنگدل گردد بیکبار
ورش بر دیده بنشانم من زار — خلد ترسم بپایش از مژه خار
من این با او همی اندیشم و او — همیگرداند از من چشم و ابرو
که با من ترك یاری کرده خواهد — بنوعی خاطرم آزرده خواهد
کسی برجان خویش آزار جوید — که آزار دل دلدار جوید
ندانم چارهٔ این بد گمانی — تو دانی حال دلها تو دانی
بدل دانی اگر این فکر دارم — بکام دل نگردانم دو چارم
وگر صافیست صرف طینت من — مصفا ساز دل چون نیت من
منم بابل بقول گلعذاری — ز گلشن دور در فصل بهاری
ندیده روی آن ماه قصب پوش — مرا از دیده خون دل زند جوش
نماید غیر را آن طلعت خوب — بود از چشم من چون نام محجوب
رباید از خودم زینسان خیالش — چه خواهم کرد اگر بینم جمالش

مرا پرشد ازو مغز و رگ و پوست — ویم گو خواه دشمن گیر یا دوست
منش زان آستان سر بر نگیرم — زند گر خود فلك بر دیده تیرم
کند گر بند بند از هم جدایم — بود بر یاد او چون نی نوایم
محبت عافیت سوز است از اغاز — که میگوید سر ببریده را راز
بود چون فرض بر هر نفس مردن — بهاندر کوی جانان جان سپردن
طوالت بلبل «نادم» زبان است — چه مینالی که گوش گل گران است
بر نگ گل کسی بوئی ندارد — دریغا از وفا بوئی ندارد
ترا از هستی خویش است فریاد — اگر تو جان دهی اورا بقا باد
بود پیوسته چون طاق مقرنس — دو ابرویش بخونریزی مقوس
بود همواره در عالم مخلد — دو گیسویش بدل بندی مجعد
بیا ایدوست آهنگ وفا کن — کنون ترك جفا بهر خدا کن
مکن بیگانه گی با آشنائی — که جز تو نبودش در دل هوائی
عزیزی را مکن زین بیشتر خوار — مساز از امتحانش سینه افگار
غلط گفتم عزیزی نی که خواری — ترا بی آبروئی خاکساری
دلش را حادثات دهر خسته — سرش را سنگسار غم شکسته
ز بار دل بزیر کوه مانده — میان ما تم واندوه مانده
هزاران داغ بر جانش رسیده — ز سر هوش و ز دل صبرش رمیده
دلش چون غنچهٔ تصویر در تن — نموده قطع امید از شگفتن
بکلی خواب و خورد ش رفته از یاد — نشسته چون چراغی در ره باد

زبان دانی ندارد تا زمانی ز حال دل کند با او بیانی
گرسنه لیك سیر از زندگانی بدیده داده لعلش در فشانی
اگر چه از همه عالم گسسته دل اندر تار گیسوی تو بسته
چه باشد گر ز روی مهربانی بشفقت گرد از رویش فشانی
ز خاك راه بر داری سرش را رسانی بر ثریا فرش را
بجویش آب رفته آوری باز دهی آئینه‌اش از زنگ پرواز
به پیش آئینهٔ رخسارش آری چو طوطی باز در گفتارش آری
ترا آن سنگدل گر موم گردد بزخمش مرهمی معلوم گردد
زدل کن موم و کافور از بنا گوش بزخم سینه‌اش پنبه ز آغوش
دماغش تا به اصلاح آوری باز مفرح از دو یاقوت لبش ساز
به بیماری چو دیدی پای بستش بده سیب زنخدانت بدستش
بتو قیرت نمی بینم سزاوار که گیری باز سیب از دست بیمار
طمع دارد که در باغش نشانی نه آن کز دست او سیبی ستانی
بلی ترکی که قرکان تنگ چشمند تهی از مهربانی پر ز خشمند
مشو غافل ز اصلاح مزاجش بلطف خود حوالت کن علاجش
گر امروزش بچاره کم شتابی بفردا گر بسش جوئی نیابی
پشیمانی بفردا ندهدت سود مکن امروز زخمش را نمکسود
مکن عیبش که قرکم بی‌سبب کرد وصال همدم دیگر طلب کرد
تو خود دانی که در آن امر ناچار پی دل رفته بود آن بید ل زار

چو پای عشق بود اندر میانه بلطفش دار معذور ای یگانه
بعشق او گرش میبود سستی بدیگر کس کیش بودی درستی
نگنجد عشق در ظرف عبارت نمازش را بخون باشد طهارت
درین مبحث نویسم گر کتابی نمایم ذرهٔ از آفتابی
نیاید در رقم این امر مشکل تو باقی را بخوان از صفحهٔ دل
اگر کافر شده‌است ای لعبت چین بکیش عشق نی کفراست و نی دین
کنون کافر مخوان خوانش مسلمان که آورده بکفر زلفت ایمان
گرفتم کافر صد ساله ز نار ببرد میشود مومن بیکبار
ترا ای آنکه خواهانت عوام است بعامه خاصه را چون احترام است
بشرع عقل و انصاف است روشن که نبود کس ترا شایان ترازمن
نیاید خوش بچشم نسل آدم که گردد طوطی بازاغ همدم
اگر ندهند دانا یانم انصاف ز نادانان ندارم چشم الطاف
ز نادانان نیم هرگز گله مند مرا دانادلان در خون نشاندند
چه بودی در جهان دانش نبودی که هرگز این غم و کاهش نبودی
مرا مرگیست نامش زندگانی که مأمورم بامر غولبانی
اگر از آدمی یابم نشانی بچندین سال بعد از غولبانی
فلك تا گه بر انگیزد جفائی که آرد در میان رسم جدائی
گهی در مرگ و گه در زندگانی بهر رنگم جدا سازد اوانی
ز مرگی گاه سازد سینه چاکم گهی از زندهٔ سازد هلاکم

نخوانم زنده آن کس را که جانیست — مگر آن را که ازانسانی نشانیست
تنی کو جان انسانی ندارد — بود جنبدهٔ جانی ندارد
فلك آسا مشو دل سخت بامن — مکن آشفته گی چون بخت بامن
مرا حیف آید ای سرو سمنبر — که خرموره شود همسنگ گوهر
چه منکر زانکه طوطی سخن گو — کند پرواز با زاغ سیه رو
چه منکر زانکه دانا ذو فنونی — شود همکاسهٔ نادان دونی
اگر چه این سخن شایان لب نیست — ولی از ظالم گردون بس عجب نیست
هرانکو زخم خورد از مار ناچار — همی آید بچشمش ریسمان مار
ترا «نادم» هوا خواهیست جانی — خدا داناست دانی یا ندانی
هوا خواه ترا این آبرو باد — که چون آئینه ات در پیش رو باد
بهر ساعت بهر لحظه بهر دم — بچشمت باد همچو سرمه محرم
بزلفت باد دل مه چاك سر مست — چوشانه در کشاکش باد پیوست

شاید «نادم» کدام موضوع را آرزو داشته است که در سلك
مثنوی از بحر متقارب مثمن محزوف یا مقصور در آورد و لیکن
تنها (٢٤) بیت زیر را راجع بحمد خدای قدیر سروده و در انجام
دادن آن موفق نگردیده است

بنام خداوند چرخ و زمین — کزو یافت هستی همان و همین
وجودی که باهستیش خوب و زشت — بمعدومی خود شهادت نوشت
بهستی او هستیها نیستی است — بتحقیق جزذات او هست نیست
به تسبیح او از سما تا سمك — زبان بر کشیده که الحمدلك
در اظهار شکرش ندارد درنگ — بکوه و بدریا پلنگ و نهنگ
فروزندهٔ چهرهٔ آفتاب — نمایندهٔ گوهر از قطره آب
اگر ابرورعداست وباران و برق — بدریای احسان اویند غرق
اگر آتش و آب و خاك است و باد — همه بر عبودیتش سر نهاد
رساندهٔ روزی وحش و طیر — خداوند رزاق وان لیس غیر
ز شوقش بصحرا فتاد است باد — وزو نعل آتش در آتش فتاد
زعشقش شده آب را خون بجوش — ز سودای او خاك را رفته هوش
فلك در تمناش سر گشتهٔ — زمین از غمش بیخبر گشتهٔ
نه گر بحر دیوانهٔ در تب است؟ — چرا پا بزنجیر و کف بر لب است
به تسبیح او وحش در مرغزار — بتقدیس او طیر در شاخسار
ز سودای او در دل لاله داغ — ازو گل گریبان دریده بباغ

اگر آفتاب است سر سان اوست — یکی گوی گوئی بچوگان اوست
بدر یوزه اش ماه کاسه بدست — که گاهش برو گه تهی کرده است
رخ روز از مهر تابان کند — بشب از کواکب چراغان کند
قدیری که اندازهٔ هر چه است — بکلك قضا و قدر نقش بست
حکیمی که از خاك آدم کند — سر قدسیان پیش او خم کند
بتعلیم اسماش دانا کند — بنور یقین دیده بینا کند
یکی را دهد دعوت مستجاب — که ازیك دعا کردن عالم خراب
یکی راز آتش کند گلستان — که چون گل فتاده در آتش ستان

دهد بر شبانی کتاب و عصا
ز الواح تورات بخشد عطا

ترتیب تلاوت قرآن کریم

جان من : روز جمعه از دل و جان — «فاتحه» تا اخیر «مائده» خوان
روز شنبه ز اول «انعام» — خوانکه تا «توبه» یابدت انجام
روز یکشنبه ای خجسته شیم — اولین «یونس» آخرین «مریم»
بایدت در دو شنبه از «طه» — تا آخر «قصص» شوی آگاه
بسه شنبه ز «عنکبوت» آغاز — سازو کن ختم «ص» را بنیاز
چهار شنبه ز «زمر» بر میخوان — تا بانجام سورهٔ «الرحمن»
پنجشنبه ز «واقعه» بهراس — بایدت خواند تا بآخر «ناس»

چون که شد ختم جبهه نه بر خاك — خواه حاجت ز ذوالجلال پاك
که بر آرد جمیع حاجاتت — حضرت واهب العطیاتت
کز پی رفع حاجت این تعیین — کرده بسیاری از اکابر دین

دیدم از «دیر بی» من «نادم»
نظم کردم بخوان چنین دایم

* قصاید *

حمد و ثنا

ای گشته زبانها همه بر نام تو گویا — خوانند ترا مرغ هوا ماهی دریا
هر ذره ز نور تو بخور شید کشد سر — هر قطره ز انعام تو بر بحر زند پا
مستغرق تسبیح تو هر جا مدو نامی — زنجیری سودای تو دیوانه و دانا
پروانه بشمع از اثر عشق تو جانسوز — بلبل بگل از دیدن حسن تو در آوا
در ذات و صفت از همه پنهانی و ظاهر — در عین و اثر از همه پوشیده و پیدا
هر چیز که ادراك توانکرد نه آنی — آنی تو که از درك عقول است مبرا
معنی بحقیقت ز عبارات دو عالم — هستی تو و کونین بنام تو معما
نی نی که توهم لفظی و هم معنی ازانرو — هم ظاهرو هم باطنی الحق و تعالی
ای از پی حمد تو زبان همه ناطق — وی از صفت سمع تو گوش همه شنوا
در راه تمنا یتو پای همه راهی — در خوان عطا یایتو دست همه گیرا
روزینه خور روزی ترا رنب و آهو — شامینه بر بر تو بوزینه و روباه
ای دانه کش مرحمتت مور وسلیمان — وی چینه خور مکرمتت صعوه و عنقا
از هیبت اجلال تو در چرخ مه و مهر — با وصف دق ور عشه دوانند دوا ما
صنعت پی آرایش سلمای جهان ساخت — از شام وشفق سرمه و گلگونه مهیا
مشاطهٔ امرت زده از صدق سپیده — بر چهرهٔ صبح از خم زلف شب یلدا

در بحر و بر از آرزوی مهر جمالت — بکشاده نظر دیدهٔ نیلوفر و حربا
در یا بلب آورده کف از موج بزنجیر — غلطان و خردشان بره عشق تو پویا
مهرت چو گهر در صدف سینهٔ جیحون — عشقت چو شرر در جگر صخرهٔ صما
بادا ز هوس کو یتو دایم بتکاپو — آتش ز تب شوق تو بیتاب تمنا
خاك از اثر هیبت تو صامت وهد هوش — واندر طلبت آب روان بیسرو بی پا
ماه از اثر مهر تو بگداخته در دق — تیر از غم تو عقل بدل کرده بسودا
ناهید ز شوق تو مثالث زده رقاص — خور از خمار تو بود رعشه بر اعضا
خون جوش زد از عشق تو در دیدهٔ بهرام — برجیس بود مشتری حسن تو پیدا
گردیده ز نایافتنت روز و شب از غم — دلریش و سیه پوش ز حل واله و شیدا
هستند بوحدانیت ذات تو ناطق — هر ذرهٔ از تحت ثری تا بثریا
فضلت گذرانیده سر حاکی از افلاك — عدلت فلکی را بسر آویخته از پا
جز تو که تواند که کند آدمی ازخاك؟ — وانگاه سرافرازدش از علم اسما
قهر تو گردهی برد از آب بر آتش — لطف تو ز آتش بدر آرد گل حمرا
حکم تو بر آورد چو صبح از پی حجت — از آستین موسی عمران ید بیضا
از نغمهٔ داود ز تسخیر سلیمان — وز خلت ابراهیم و ز انفاس مسیحا:
از علم خضر یکسره تا حکمت لقمان — از خوبی یوسف همه تا عشق زلیخا:
یکسیك ز همه قدرت تو گشته نمایان — یکسیك ز همه صنعت تو گشته هویدا
از بدرقهٔ امر تو رهیافت بتحقیق — تنویر دراجرام چو تأثیر در اسما
اکوان بیقین گرچه مرایای صفاتند — بینند ه ولی نیست بجز دیدهٔ بینا

چشمی که شود نور ور از سرمه توفیق بر دوست نظر باز کند از رخ اعدا
یارب بعنایات خداوندی خود ده این قطرهٔ بیقدر مرا راه بدریا

هر چند که «نادم» نبود در خور بخشش
گردان دلش از نور کرم سینهٔ سینا

وصف فطرت وحمد خدای صانع (ج) ونعت رسول اکرم (ص)

ومنقبت اصحاب کرام

بهار آمد بصد گون آب و تاب و رنگ و زیب و فر
شد از بس سبزه سطح خاك چون صحن فلك اخضر
ز جوش اعتدال ابر و باد و ریزش باران
ربا حین رست و گل گل کرد زد سیسنبر از سر سر
خروش نالهٔ قمری و صوت نعرهٔ بلبل
عجب نبود که سازد گوش سکان فلك را کر
ولی نشنید گوش سرو و گل زیرا که زد هر یك
ز صهبای غرور حسن در بزم چمن ساغر
ملون چون پر طاؤس شد عالم ز سر تا پا
مزین چون عروس هفت کرده غرقهٔ زیور
ز جوش رنگ و بو جای چمن شد تنگ چندانی
که گل را نبود اندر باغ جز یك پیرهن در بر

بشاخ سرو قمری «کیف بحیی الاض» میخواند
بصوت مقری فجوید دان خوب و خوش منظر
بخود تا رنگه از حدت گرمی رنگ گل
همی پیچد مشوش همچنان که موی از آذر
مرا حیرت فراز آمد شبنم بر رخ لاله
که تا ایندم ندیدم نقطه لفظ لاله را در بر
شد از طبع زمین افسردگی زایل در ین موسم
که رشك ساحت فردوس شد روی زمین یکسر
ز سر مای زمستان شخص گیتی بود مفلوجی
بقرص آفتابش شد معالج شافی داور
بگوش هوش می آید که گوید جامد و نامی
هو یدا ذکر تسبیح تعالی خالق اکبر
قدیر و قادر و قایم عظیمی و عالی و عالم
خبیر و خافض و خلاق جمله مومن و کافر
منزهٔ ذاتش از شبه و شریك و قید چند و چون
مقدس ملکش از تصریف و تملیك کسی دیگر
زهی قدرت که بر یك مشت خاك آدم از رحمت
نگاهی کرد تا او از ملا یك زد قدم بر قر

مثال هر چه در عالم نظیر هر چه در گیتی

بود در فطرت انسان مخمر کل خیر و شر

بحکمت کوفت میخ کوه بر قطع زمین تا شد

قرار از لرزه و آشوب همچون کشتی از لنگر

رؤف و راحم و رحمن سمیع و ساتر و سبحان

دلیل و دایم و دیان بدیع و باقی است و بر

به نیروی تکاپوی زبان بیدای حمدش را

که پیماید ؟ که «لااحصی ثناء» گفت پیغمبر

امام مسجد اقصی خطیب منبر بطحی

سریر آرای «اوادنی» شه دین شافع محشر

رسول انس و جان محبوب رحمن منزل قرآن

وجوبش ظاهر از امکان شهود غیب را مظهر

زهی عنقای قاف قدس کز پرواز بی کیفش

شب معراج شد روح الامین را قوت از شهپر

شبان کله اش موسی بود پیک رهش عیسی

ز جودش زنده شد یحیی که بر شکرانه دادش سر

فلک یک کاسه از خوانش ملک گهواره جنبانش

دو عالم غرق احسانش زهی سلطان بحر و بر

بود عرش معلی پایهٔ ادنای معراجش

بنور باطنش مهر از سها در جنب مهر احقر

درون خلوت خاصی که با حق بود بود آنجا

نه وهفت و چهار و پنج و شش چون حلقه پشت در

نبود از ششجهت یعنی نشان و ز پنج حس نامی

نه آنجا چهار عنصر بود و نه افلاک و هفت اختر

کند «نادم» گر از هریک سر موصد زبان پیدا

تواند گفت حاشا یک سر مو نعت آن سرور

خدا خود گفت بیکام و زبان نعت جلال او

که باشد پایهٔ نعت وی از کام و زبان برتر

پس آن بهتر که روآرم بذکر آل و اصحابش

که بیشك قدوه دین اند و هریك بر یقین رهبر

امام اولین شاه یقین خورشید اوج دین

ابوبکر آنکه مرآت صداقت راست روشنگر

دگر فاروق اعظم قطب چرخ معدلت یعنی

شه دین اکبر الاعوان امیر المؤمنین عمر

سوم عثمان که تا شد جامع قرآن سرانگشتش

کشید از هر الف بر دیدهٔ بدخواه دین خنجر

چهارم شاه مردان شحنهٔ دین صفدر میدان
علی دریای احسان بیشهٔ اسلام را حیدر
صحابه هر یك از فیض حضور احمد مرسل
بنور باطن الحق بوده اند از آفتاب انور
همه سرمست یك صهبا همه صهبای یك مینا
همه لوء لوء یکدریا همه دریای یك گوهر
همه ریحان یك بستان همه بستان یك ریحان
همه خدام یك سلطان همه سلطان یك کشور
همه یك شغل را شاغل همه یك بحر را ساحل
همه یکماه را منزل همه یکشمس را خاور .

سلسلهٔ متبرکهٔ طریقهٔ نقشبندیه

یاالهی از کرم مارا بخود راهی نما — حرمت ذات و صفاتت وارهان مارا زما
یارب از اجلال اسماء جلالی کان تراست — حق اسماء جمالی حق کل اسم ها
که بود فرمانده و حاجت روای کائنات — کار فرمای همه ذرات کون از اعتلا
یاالهی عزت و اکرام اسم اعظمت — حق آن اسما که واقف نیست مخلوق ورا
یاالی حرمت و اعزاز اسم ذات خود — حق اسماء وصفات خویشتن یا ربنا
حق آن اسماء که مکنون ست از انس و ملك — حق اسما عزیز پاك کل انبیا
یارب از نام محمد صدر و بدر کائنات — باعث ایجاد کونین احمد خیرالورا

حق صدق حضرت صدیق و عدل عمری — علم عثمان و سخای حیدر مشکل کشا
یارب از ستر و عفاف امهات المومنین — یارب از سوز دل تا بندهٔ خیرالنساء
یاالهی حرمت شهزادهٔ عالم حسن — عزت خون حسین آن کشتهٔ دشت جفا
حرمت اولاد و اصحاب رسول هاشمی — حق انصارو مهاجر حرمت مروه صفا
یارب از تعظیم سالوکان راه نقشبند — نقشبندان دل صافی اصحاب صفا
یاالهی حرمت سلمان که از اقلیم فارس — آمدو شد پیرو صدیق اکبر زاجتبا
یارب از فیض محمد قاسم آن کان کرم — آن امام پیرو سلمان شاه اتقیا
یا الهی عزت آن جعفر صادق که بود — خرقه پوش حضرت قاسم امام بی ریا
یارب از نور صفای قلب قطب العارفین — بایزید آن مشرق خورشید انوار خدا
آنکه اکثیر از غبار راه جعفر دربود — لاجرم شد چون زر جعفر عزیزومی بها
یاالهی حرمت اخلاص وصدق بوالحسن — خرقانی فیض یاب بایزید باوفا
یارب از تاثیر فیض باطن دریای راز — شیخ ابوالقاسم مرید خرقانی از ولا
حق اعزاز شه همدان در دریای عشق — بوعلی کز جود بوالقاسم رسیداورا عطا
حرمت آن خواجه یوسف کزمی فیض شهود — جرعه نوش بوعلی شدخاص بیچون وچرا
یاالهی حرمت اعزاز مست غجدوان — شیخ عبدالخالق آن سرجوش خم اهتداء
آنکه جام از دست بویوسف گرفت ونوش کرد — جرعهٔ بخشید ازان باعارف صاحب ذکاء
کیست آن عارف مقامش چیست یعنی ریوگر — آنکه زو محمود انجیر فغنوی شدزاولیا
یارب از اکرام پیر رامتن یعنی علی — آن ایاز عاقبت محمود محمود علا
حرمت بابای سماسی همان صندوق راز — آن که پیر رامتن بخشید اورا گنج ها

یا الهی حق سلطان یقین میر کلال
آنکه سماسی سفالش ساخت جام جم نما

حرمت شاه بخارای طریقت بحر جود
آن بهاؤ الحق والدین اسپر تیر بلا

آنکه از جام کلال معنوی تابوی کرد
شد علاؤالدین عطار از شمیمش عطر سا

تا چه بوی پیرهن در عطر آن عطار بود
که فتاد از دیدهٔ یعقوب چرخی زان غطا

چرخ میزدایم آن یعقوب در کنعان چرخ
بسکه جانش می شمیدی بوی از مصر بقا

یارب از شوق عبیدالله احرار آنکه کرد
جامهٔ هستی خود از پنجهٔ چرخی قبا

حق آن زاهد که بود نام محمد برسرش
مقتدا شد کرد تا بر خواجه احرار اقتداء

حرمت اعزاز درویشی که کشکول مراد
ساخت از دریوزهٔ درگاه زاهد پر نوا

از طفیل پی رو درویش خواجه ا مکنه
آنکه رهبر ساخت خواجه باقیء بالله را

یا الهی ز احترام حضرت غوث زمان
احمد سر هندی آن بر مقتدایان مقتدا

بود فاروق دوم میزان شرع احمدی
آن مجدد الف ثانی را دم صبح نشیا

آن که می از جام خواجه باقیء بالله خورد
گشت باقی تا قیامت مستیش بی افترا

او بود پیر مغان میخانهٔ تحقیق را
او دهد رطل گران بر عاشقان کبریا

قاف تا قاف جهان در سایه‌اش بودو نمود
ازدو میوه آن درخت راز شیرین کامها

هردورا یك طعم و یك بو هردورا یکرنگ و رو
هردورا یك خلق و خو هردورا یك انجلا

آن یکی بودی سعیدی کز محمد تا جداشت
دیگری را نام معصوم است و هردو پیشوا

یارب از اجلال وجاه شیخ سیف الدین که داد
صیقل قربیت معصوم سیفش را جلا

حق آن سید که بر نور محمد اشتهار
یافت در بدو آن ز جود شیخ سیف الدین عطا

یارب از گلگونهٔ رخسار شمس الدین حبیب
جان جانان مظهر آن نور محمد رافدا

سرور عشاق جان پرور سخن سنج و لطیف
آن که از تاثیر عشق آخر بخون زد دست وپا

حرمت اعز از عبدالله شاه دهلوی
کز غلامی علی افراخت در عالم لوا

آن که جان از جان جانان تازه گرداند بدن
تا بگوش جان ازو بر بو سعید آمد ندا

یارب از الطاف شاه احمد سعید بی نظیر
آنکه شد قیوم عالم بو سعیدش متکا

آن که نام دوست دارد با محمد در کنین
حق آن کاورد حج صورت و معنی بجا

گشته از جان چاکر درگاه شاه احمد سعید
داده تخت و تاج معنی شاه امان الله را

یا الهی حرمت جاه خدا دادی که هست
نام پاکش شه ولی الله باقبال رسا

نور چشم شاه امان الله دریای کرم
گوهر درج خلافت اختر برج هدا

آنکه هر صبح از زمین نورش بگردون می برند
وانکه هر شامش تحایف میرسانند از سما

مرکز پرکار دوران بحر علم من لدن
مشرق اشراق بینش خسر و خسر و گدا

میزند موج از لبش گاه سخن آبحیات
در خموش طلعتش آئینهٔ گیتی نما

از صفای طلعت و نوش لبش گردیده اند
صدچوخضر و چون سکندر برجنابش جبهه‌سا

یارب از اعزاز این اسما که آوردم شفیع
که به کام دل رسانی «نادم» آشفته‌را

ازذکور واز اناث و ازوضیع واز شریف
حاجت هر شخص حاجتمند گردانی روا

مدتی شد دود سودا بر سرم پیچیده است
گشته‌ام بیگانه از بیگانه و از آشنا

مانده‌ام از بار دل در زیر کوهی بیقیاس
جز بتائیدت رهائی نیست میدانم ترا

نامزد کن شهسواری را بیاری دادنم
تا رهائی بخشد از لطفم ز کام اژدها

زان نظرهائیکه اکسیراست برهرغش‌وغل
زان نظرهائیکه سازدخاکره را کیمیا

یکنظردر کار «نادم» کن که‌بس بی‌رو نقست
زان نظر تا درد بیدرمان او یابد دوا

سوخت‌رویم بردر هر کس که‌روی‌انداختم
آبروی خویش بیجاریختم بر هر کجا

یکقلم از درگه مخلوق گشتم ناامید
آمدم بر درگهت دست تهی دل پر رجا

جزدرت از شش‌جهت در هیچ‌بابم‌راه نیست
زین‌درم یارب‌مران از کثرت‌جرم‌وخطا

حاش لله نیست زین در ناامیدی بر کسی
بی تکلف هر که آمدیافت‌زین درمدعا

این قصیده در بدیهه ساختم ای سامعین
گر خطائی رفته باشد عفو زیبد از شما

موعظه‌و پندار نیک

آگاه شو زدشمن غدار زود تر
یعنی فسون نفس ستمگار زود تر

تدبیر دفع دزد برون سهل دان ولی
زین دزدخانه گرد خبر دار زود تر

زین کهنه‌رسته‌مشتریان‌رخت‌بسته اند
رو کن بسوی خانه ز بازار زود تر

مگشای در درج هنر را که می خرند
خرمهره راز گوهر شهوار زود تر

خو کن‌بدردورنج‌ز گردون که‌میرسد
چون فلک بمردم هشیار زود تر

دنیا بکام مردم بی راه می رود
گردند دزد و قحبه بهم یار زود تر

طبع خبیث نیست پذیرای طبیبات
گر کس پرد بجهد بمردار زود تر

فرصت وفا باینهمه مطلب نمیکند
شغلی که‌داری‌اندك وبسیار زود تر

بی فضل اعتماد بعلم و عمل چونیست
رو کن بلطف واهب ستار زود تر

زاهد تو مرد مستی و جام و قدح نهٔ
بر دست آر جامه و دستار زود تر

طبع کریم مایل طرز تواضع است — آری خمد درخت ثمر دار زود تر
بیحاصلی نتیجهٔ سر در هوائی است — سرو این مقوله میکند اظهار زود تر
در مزرعی که دانه یکی هفتصد شود — فرصت مده ز دست همیکار زود تر
تقوی گزین و قوت دل بین گزاحتما — صحت رسد بمردم بیمار زود تر
کسب سخن ز اهل صفا کن که طوطیان — گیرند یاد از آینه گفتار زود تر
عبرت بگیر از پسر نوح و دور شو — جان پدر : ز صحبت اشرار زود تر
دنباله گرد مردم صاحب نظر رسد — چون کلب اهل کهف بمقدار زود تر
خسرو چو جبهه سود بپای نظام دین — بر سینه یافت مطلع انوار زود تر
یارب زما بماست اگر نیك اگر بداست — مارا زما بلطف برون آر زود تر
خواهی که عطر جان بمشام دلت رسد — رو کن بسوی طبلهٔ عطار زود تر
اندر رهی که جان ز گرانی کند عرق — خفت گزین ز جسم گرانبار زود تر
بر بوی نافه سوی ختن شو گذر ازین — اصطبل و آخر وخروخر کار زود تر
بارت بخر ببند و بره منتظر نشین — خر پیش ازان که افکندت بار زود تر
قدری ز خواب شب زپی قدر قدر دزد — کان رو دهد بدیدهٔ بیدار زود تر
دیر آورد بمجمع ابنای دهر روی — گردید آن که محرم اسرار زود تر
جز کجرو و گرنده نیابد ز دهر بهر — بر گنج ازین خرابه رسد مار زود تر
گر اکتساب علم وعمل میکنی نخست — توفیق جوز واهب غفار زود تر
ابلیس علم خواست نه توفیق از غرور — شد مستحق لعنت قهار زود تر
علم نجات خویش ز یونانیان مجوی — کانطایفه شدند نگونسار زود تر

علمی که آن نه راه نماید ترا بحق — زان علم دان که جهل کند عار زود تر
خواهی اگر زند سخنت ناخنی بدل — گفتار کن موافق کردار زود تر
یار از چهارسو بپذیرائیش رسید — آن کس که تافت روی زاغیار زود تر
آنجا عزیز مصر معانی نمی شود — اینجا چو یوسف آنکه نشد خوار زود تر
فکر شکست چینی دل گن که میشود — غفور بر شکسته خریدار زود تر
میکوش بر دلالت احسان که میرسد — اجرت ازین سلیقه بسمسار زود تر
امروز آنکه خوشهٔ از خرمنی دهد — فردا برد برات بخروار زود تر
شاید که وقت بار بمنزل رساند آنرا — خررا بخانه ساخته تیمار زود تر
وان بیخرد که جو به بیابان دهد بخر — باید به پشت خویش نهد بار زود تر
آزاد شد ز زحمت عقل و عقیله اش — رندی که شد بخانهٔ خمار زود تر
خلق از پسند طرز جدیدند معتقد — طیاره را ز جعفر طیار زود تر
از شبلی و جنید نپرسند و می شوند — از جان مرید مالك دینار زود تر
گر طالبی بجلوهٔ خوبان معنوی — مرآت دل زدای ززنگار زود تر
خون در عروق جوش ریاضت چو زد شود — نافه بناف آهوی تاتار زود تر
خواهی که دیر نام تو ماند بروزگار — جهدی نما ذخیره کن آثار زود تر
سر کوب نفس باش پی صید مدعا — آید سگ گرسنه باشکار زود تر
از حرص مرغ خانه تند گرد پار گین — بر جیفه برده پنجه و منقار زود تر
کبك از قناعت است که آزاد می زند — خوش قهقهه به تیغهٔ کهسار زود تر
در چشم خلق مسخره گردد اگر کند — تقلید کبك زاغ بر فتار زود تر

اینجا نکرد فکر اقامت مرا نکه گشت — آ که ز رسم گنبد دوار زود تر
پا کی طلب ز پاك که پاکان کنند پاك — نفس پلید را ز نمکسار زود تر
برقع کشای چهرهٔ سلمای بخت گشت — شق کرد آنکه پردهٔ پندار زود تر
همت بلند دار چو همت بلند شد — آسان شود هر آئینه دشوار زود تر
از آستن چو صبح بر آورد آفتاب — موسی چو گشت طالب دیدار زود تر
مرکز درین محیط توئی کن سفر بخود — میگرد گرد خویش چو پرگار زود تر
آزادی دو کونت اگر مدعا بود — کن پیروی بآیت واخبار زود تر
حبل المتین شرع طلب بگذراز رسوم — یعنی ز قید سبحه و زنار زود تر
یارب ز مشت خاك چه طاعت چه معصیت — مارا ز فضل گرد مدد کار زود تر
زلات خاکیان خطا پیشه عفو کن — با آب روی احمد مختار زود تر
«نادم» اگرچه کرده گنه بیعدد ببخش — جرمش بروی سید ابرار زود تر

بگسل دلش ز غیرو بخویش اختصاص ده
با زحمت مهاجر و انصار زود تر

تشویق به آموختن علم و هنر

حبذا قومیکه دارند از جهالت ننگ و عار — مرحبا جمعی که علم و فضل کردند اختیار
هیچ عیبی نیست در انسان بتر از کاهلی — کوششی باید ضرور اندر علوم و افتخار
هر که براولاد خود دارد محبت بیشتر — باید اورا در هنر زحمت دهد در روزگار
زانکه عزت بی مذلت دست ندهد بر کسی — گر همی خواهی عزیزی نفس خود را دار خوار

بی هنر در دیدهٔ دانا بود چون بندهٔ — که بود پالان و افسارش مناسب چون حمار
گشت ثابت اینکه بی ذلت بود عزت محال — ای مسلمانان بباید جهد کردن بی شمار
تا شود اولاد تان در علم و دانش بینظیر — بگذرد در مرتبه ز اقران و از خویش و تبار
عزت عامه بود بر جامه و دستار نغز — کرو فرا کی بود در چشم خاصان اعتبار
روی زیبارا بکلی حاجت مشاطه نیست — کی زن هندو بآرایش شود ترك تتار؟
بی کمالو علم کی یابد ز اقران امتیاز — بی هنر هرگز نخواهد گشت صاحب اقتدار
شمع را نیکو نگر تا روشنی بخشد بجمع — که بسوزد خویش را در آتش بی زینهار
هر کرا باشد تمنای حصول مرتبت — خادمی سازد که تا مخدوم گردد باوقار
آن که اورا نیست همت کی کند کسب کمال — اهل همت را شود دشوار آسان ای کبار
می نشیند از هنر بر دست شاهنشاه باز — جغد در ویرانه از دون همتی گیرد قرار
همنشینی کن بااهل علم و دانش بردوام — تا چو ایشان مرترا علم و ادب گردد شعار

ز احمقان بگریز در هر جای چون تیر از کمان
زانکه عیسی ز احمقان بگریخت اندر کوهسار

حلقه آسایش دایم بر در اهل هنر
پند «نادم» را بسان حلقه اندر گوش دار

مدح اعلیحضرت شهید محمد نادر شاه وقدردانی از خدمت

جناب شیر محمد خان مرحوم

لله الحمد که در دولت افغانستان — شب غم روز شد از فضل خداوند جهان
کشتی مملکت از موجهٔ طوفان بلا — جای شکر است که آمد بسلامت بکران
غم طرب گشت وستم عدل وجهانی خرم — شد درین ناحیت از بارد گر امن و امان
نادر ثانی آفاق « محمد نادر » — خسرو باعظمت نیر آفاق ستان
نور مرآت خرد جوهر شمشیر یقین — قوت بازوی دین تابع امر یزدان
رخ بر افروخته بر تخت عدالت بنشست — راست مانندهٔ خورشید برج میزان
تابر افراخت چو خورشید علم بر عالم — فتنه وظلمت وغم گشت چو خفاش نهان
بنگر از معجزهٔ یوسف تایید الله — بزلیخای جهان بارد گر گشت جوان
هر کجا پاس وی از لطف شبانی فرمود — از تملق بره را گرگ نماید مهمان
گر نظر راست کند دیدهٔ عدلش بفلك — دور گردد کثری از هیئت قوس وسرطان
عالم پیر چنان یافت جوانی از سر — که بعهدش سزد ار راست شود پشت کمان
اندرین باغ بجز غنچه نیابی دلتنگ — واندرین ملك بجز ابر نه بینی گریان
بمنا بر خطبا چون بدعایش گردند — ملك از چرخ به آمین بکشایند زبان
صعوه از بازنه اندیشد و آهو ز پلنگ — هر کجا عدل وی از حفظ نهد پا بمیان
بشد آن عهد که بودند جهانی مضطر — رفت آن عصر که بودند خلایق حیران
گشت خوش مملکت آباد و رعایا خرم — نشنوی جز زنی و چنگ نفیر و افغان

ما بشکرانهٔ این نعمت عظمی باید — جبهه بر خاك گذاریم همه خورد و کلان
اینهمه مرحمت شاه جهان افروزاست — که در اطراف کند حاکم شایسته روان
یکی از زمرهٔ حکام اعالی اکنون — گشته بر میمنه از میمنت انوار افشان
حاکم با عظمت «شیر محمد خان» آن — که بود لمعهٔ الطاف زرویش تابان
باشد از مرتبه در دیدهٔ مردم مردم — تاشد از حسن شیم در نظر خلق عیان
حیدر بیشهٔ اسلام که از صولت او — نتواند که شود نمر به آهو نگران
در تواضع چو کف خاك و سبك روح چو باد — همچو آتش به غضب آب صفت نفع رسان
بسکه امداد ضعیفان کند از قوت تش — هیزم از مطبخ سرهنگ بر دیبوه زنان
مردم میمنه از پیر و جوان خورد و بزرگ — بدعایش بشب و روز بهر لحظه و آن
نیست در میمنه تنها بحکومت مأمور — هم بدرز آب دگر اندخوی و گرزیوان
محسن و دادورو غمخورو شفقت گستر — مهربان نفع رسان همچو پدر بر پسران
در عطانیست عدیلش یکی ار صد امثال — درسخانیست نظیرش یکی از صد اقران
مهربان بر همه پاك از غرض نفسانی — غمخور حال رعایا بکمال احسان
گشت معمور ز نو بار دگر این ملکت — بلکه از پیش فزون تر بهزاران چندان
اندرین ناحیت از سعی جمیلش تلیفون — گشت جاری بهمه ملك بطرز شایان
تاز هر گوشه به امداد رعایا برسد — هیچ اندیشه نسازد کسی از دزد و عوان
خود بصد جهد در اطراف ولایت دایم — از پی داد رسی گشته بمو تر گردان
هر علاقه بکچاری و تلیفون پیوند — یافته تا که بمخلوق شود اطمینان
از کچاری و سرك باغ عموم و تهنه — جای حکام وعمارات که ناید به بیان

which has been realised through the skill of our technical staff

اینهمه گر به تفاصیل نمایم تحریر — دفتر تازه بباید که بیابد تبیان
ایکه درسایه ات امروز رعیت آسود — سایه ات باد بفرق همگی جاویدان
تا بهر سال بخندد گل و گرید شبنم — تا بهر موسم گل مرغ دراید بفغان
چشم بدبین تودر گریه چو شبنم دایم — باددایم لب احباب تو چون گل خندان

« نادم » خسته باخلاص بالحان بدیع
بادچون بلبل آشفته ترا مدحت خوان

« نادم » از تظاهرات ایام گذشته توبه و رجوع بخدای کریم میکند

از غرور نوجوانی مدتی شیدا شدم — هرطرف چون بادرفتم بیسر و بی پا شدم
مدتی چون آب بودم گردهر باغی بگشت — بادسان یکچند بیخود جانب صحرا شدم
خاکها بر سرفشاندم درهوای گلرخان — والهٔ خوبان آتش خوی بی پرواشدم
گه زوصل گلرخان درخنده بودم چون قدح — گه زهجر محوشان در گریه چون مینا شدم
دردماغم بسکه فکر خال وخط وزلف بود — بیخود و بیخواب وخور کمالیوه ازسوداشدم
هر کجا بودی رباب وچنگ جمعی درنشاط — در ظرافت بذله سنج محفل آنها شدم
درهوای جامهٔ خوب و قماش وفرش وظرف — وقف کردم جان ودل آشفتهٔ دنیا شدم
اسپ عالی زین اعلی جامه و دستار نغز — در کف آوردم بشوق اطلس ودیبا شدم
بهر راحت بستر و بالین مخمل خواستم — بالش پر پوستین قیمتی جویا شدم
لقمه های چرب وشیرین دادم از بس نفس را — کرد طغیان خودسری تاعاقبت مرزا شدم

کرده در منذالك ودرمفرده عمری تلف — مشق توجیه واوراج کردم واستا شدم
که خلاصه گاه جمع وخرج میکردم رقم — اصل ونقلی می نوشتم خوش خطوا ملا شدم
در خیال باطله ازحق بپوشیدم نظر — بیخبرازدی و ازامروز واز فردا شدم
که بمیزان که به تقسیم وبضرب آویختم — الغرض از بی تمیزی برهمه دانا شدم
هوشگافیها نمودم در رقوم و هندسه — از همه امثال عصر خویش مستثنا شدم
در هوای حشوو بارز فاضل و باقی بسی — روزها گم کردم وبی شائبه رسوا شدم
خرج شدبی دخل عمرم در هوای دخل وخرج — این خلاصه فهم کن آوارهٔ دنیا شدم
یکقلم از مبدأ و میعاد گشتم بیخبر — زورق سرگشتهٔ گرداب این دریا شدم
نی نمازو نی نیازو نی رکوع ونی سجود — آه ازین عمری که صرف گوش بیجا شدم
مدتی عمری گرامی صرف لهوو لعب گشت — عاقبت درخجلت ازاین هرزه کاریها شدم
کاروان بگذشت ومن درخواب ماندم بیخبر — خودبپای خودروان در کام اژدرها شدم
روزگار نوجوانی رایگان دادم ز دست — نوبت پیری رسیدو قوت از اعضا شدم
رستخیزی ازبن هرموی من دارد خروش — تابچشم عقل بر کوری خود بینا شدم
عاقبت ازهرزه تازیهای نفس بوالهوس — باز گرداندم عنان آسوده از غوغا شدم
برتو کل گوشهٔ بی توشهٔ کردم وطن — خانه درقاف قناعت ساختم عنقا شدم
منت ایزد که از قید غروم وارهاند — مستعد خواب راحت بوریا آسا شدم
فال آسایش زدم از پهلوی اقبال عجز — همچوسایه فرش راه عالی وادنی شدم
از سبك مغزی درین بحر ارچه بودم سر گران
چون حباب الحمد اکنون از سر خود وا شدم

بیعمل امید وار فضل بی همتا شدم گرچه بی وقت آمدم «نادم» بدرگاه کرم

ثنا و نعت و منقبت و مناجات به لسان اوزبکی

یا الهی سین کرم برلا نظر ایلا منگا گرچه من اوز جانمه قیلدیم حسابی یوق جفا
ایلاماتنگلامنی محشرده دوزخ اهلیدین مستحق اوچمخ ایلاب قیل سزاوار بقا
من اگر آر توقچه ظلم ایلا خطا قیلدیم کیچور

چوخ امید ایلاسونوب بوینومدی یوزلاندیم سنگا
بندهٔ افتاده من توقفیل ایلم کورسلت یولم

نفس و شیطان یولدین آز عوزدی منی یاربنا
گرچه اوزیم اوزیمه جورو جفا قیلدیم بسی

سین اگر محشر کونی عدل ایلاسنگ یول یوق منگا
یارب اول غفار آتینگدین بنده غه چوقدور امید

یوق عجب ستار آتینگدین بیرویالسنگ فعلما
هیچکیم عصیان ایلا نومید ایمز بو درگهه

کوز توتاراحسانگا گرپادشه دور گر گدا
لطفدین قیلسانگ نظر ملعونه امید اوگرولور

قهر ایلا باقسنگ ملایك کروگنگ اولغای پشا
پشهٔ تأیید ینگ ایلا ایتدی نمرودی هلاك

قوم فیله نیچه قوش یاغدور دی باران بلا

نمرو داوتین اوز خلیلنگا گلستان ایلدینگ
لطفدین موسی غه برحصن حصین ایتدینگ عصا

سین اگر فضل ایتماسانگ قایدین ظفر پیدا بولور
منده هم فرعون ایلا نمرود بار دوردایما

نفس ایلا شیطان ایرور فرعون و نمرودیم منی
بوایکی دشمن ایلیدین روزگاریم دور قرا

زنگ غفلت تیره ایتمشدور ضمیریم کوزگوسین
صیقل فضل و عنایاتنگدن ایستار من جلا

نیچه کون گر جهلدین مشق خطا قیلدیم کیچور
یوزیمه کیلتور مغیل عفو ایلا بان کیچ ماجرا

من اگر چوق تو به سندور دیم نیا امید ایلا
درگه جباره کیلدیم کستریمه بیر مومیا

خاکپای مصطفی دین قیمتیم آرتسانتانگ
چوق قرامس لارنی آلتون ایلامش اول کیمیا

احمد مرسل خدانگ اسروسیوگان بنده سی
اول غرض کونین دین خاص الاخص کبریا

اولکه خلق اولدی طفیلیدین باری ذرات کون
اول ایدی مقصود بارچه آفرینش ز ابتدا

اولکه آننگ چون ملایك سجده ایتی آدما

اولکه آندین توغدیلار یتی انسا و تورت انا

اولکه آننگ سعیدین تابدی متاع دین رواج

اولکه اندین تابتی هر گمراه فیض اهتداء

کفر ننگ ظلماتی توتماس ایردی عالم صفحه‌سین

اول قویاش ننگ نوردین هر ذره تابدی مینگ ضیا

مصطفی ننگ آفتاب ذاتی تا ایتدی طلوع

ظلمت اهل توتدیلار بیر دیدهٔ خفاشه جا

آسماندین رفعت و قدر ایلا افزون اولدی خاك

کانتخاب ایتمش بو ینگلیغ شاهباز اندین یوا

درگهٔ قدر رفیع الشانا تعظیم ایتار

بو جهت دین قامتی خم دور فلك ننگ کوئیا

توبهٔ آدم اننگ اکرامیدین بولدی قبول

نوح پیغامبر غا طوفاندا اول ایردی رهنما

بولدی ابراهیم غا آتش طفیلیدین چمن

آننگ ایچون کوك دین اسمعیل غا ایندی فدا

آننگ آتی نقش ایدی مهر سلیمانغه یقین

کیم اننگ تختی نی باشیغه کوتار ور دی هوا

اسم اعظم دور اینینگ آتی یقین بیل بیگمان

کیم اینینگ آتی خدا نینگ آتیدین ایرمز جدا

موسی یالواردی اینینگ امتیدین قیلدیب منی

اولدی اخلاصیدین ایلکینده یغاچی ازدها

بیرمز ایردی مریما خرمای تر اول چوب خشك

کیلتوروپ آتین شفیع کرایتماسا ایردی دعا

عیسی آننگ مقدمیدین مژده بردی عالمه

تابدی احیا کوب اولوك انفاسندن بی افترا

یا رسول الله مریض معصیت من بیر نظر

قیل منگا قابولمر ضدین حاصل ایتیگای من شفا

هیچ شك یوقکیم سنگا منظور اولان تابگای شرف

التفات ایلا نظر سالسانگ قویاش اولغای سها

ذرهٔ کیم نور الطافینگدین اولسا مقتبس

آفتاب اول ذره نینگ سایه سین ایلار التجا

حاش لله من کیم و نعت رسول الله دیماك شمهٔ عرض نیازایتدیم من بی دست و پا

هرتو کیم گر ینگ تیل اولسا بیگمان مینگدین بریسن

نعت پاك مصطفی نی ایلا یالماسد و ر ادا

مونچه هم فیض رسول الله دین دور بیلمشیم

کیم بو ینگلیغ تیره طبعمدین ظهور ایلار صفا

یوق‌منینگ حدیم که‌مدح آل‌واصحاب ایلاسام

هر بیری بیر کوکب هادی ایرور حق یولیگا

بارچه‌سی بیر گل بداغی بارچه بیر گل یفراغی

بارچه بیرجیحون قراغی بارچه در بی بها

بار چه بیر باغی گلیدور بارچه بیر گل بلبلی

بارچه‌سی بیربوستا نینگ سنبلیدور بی ریا

بارچه‌سی دور مظهر کل بارچه بیر سلطانه قل

واقف اسرار (قل) دور هر بیری نجم‌الهدا

سرور اصحاب ، یار غار ابوبکر تقی

اولکه اندین تابتی صد قینگ گلبنی نشوء نما

اول که خشت‌اولین‌اول‌قویدی‌دین بنیادنه هیچ‌بیرمعمار قویغان‌بوق‌بوطرح‌ایلابنا

صدقنیگ کوز گوسی‌دین کوز گوسی‌نینگ‌روشنگری

حق قلیچین جوهری نائب مناب مصطفی

سونگراسی فاروق‌اعظم حق تیلیدین نطق‌ایدن

چرخ‌عدلینگ محوری‌دلق ایچرا شاه اتقیا

لشکر اسلامه سر عسکر خدیو دین عمر هیبتی‌دین‌قترارابردی‌تاغ‌اگرایتساصدا

مصطفی نینگ قولیدین کیلدی حدیث با سند

اول قویسار اول صراط اوز را قدم روز جزا

قایسی تیل بیرلا بیان حال عثمان ایلاسام

اول که وصف ایتمیش الی‌حددین فزون‌خیرالورا

حلم‌نینگ‌قاغی‌درخت مکرمت نینگ یفراغی

باغ دینی گل بداغی شبنم صبح حیا

بسکه چوق روحانی قوشلار قیلدی‌قرآندین‌شکار

تو کدی قرآن قانین آخر قابدی دردیفا دوا

سونگر بول اوچ روحدین‌شخص‌خلافت خلقتین

کامل ایتدی تورت عنصر تک علی مرتضی

ختم پر کار خلافت شهر علمینگ قاپوسی

مظهر سانسیز عجایب شهوار (لافتی)

بیشهٔ اسلامه حیدر ایردی مصر علمه در

زوج نور چشم پیغمبر شه مشکل کشا

یا الهی عزت اول اسم پاک اعظمینگ

هم بحق حرمت سلطان بارچه انبیا

حرمت صدید ابوبکر و عمر نینگ عدلیدین

حلم عثماندین سخای مرتضی دین ای خدا

حق اول شهزادهٔ عالی نسب یعنی حسن

حرمت خون حسین آتلیغ شهید کربلا

عـزت اولاد و اصحاب رسول هاشمی
یا الهی حرمت سوز دل خیر النساء
گوهر ایما نیمی او لغانداهمراه ایلا غیل
جان چیقار دمدا تیلیمنی ایلا گویای ثنا
شربت شهد شهادتدین منگا ایلا نصیب
سرخرو ایلاب یبار غیل جانب دار البقا
سندین اوزگا کیمنی درگاهیگایوز لانسون قلونگ
سندین ایستار مقصدین بیش فقیروا غنیا
سن ازونگ بیتکار جمیع حاجت کونینمی
ایلا ما یارب اوز یمنی سن اوز یمگا مبتلا
بی نیاز ایت خلقدین کافی آتینگ اعزاز یدن
خدمت مخلوقدین بیرما منگا رنج و عنا
ایلا ما محتاج درگاه امیر ایلا وزیر
اوزگا دین بیگانه ایلاب ایت اوزونگ گا آشنا
ذوق یادینگ گونگلو ماسال ایلا ما مشغول غیر
ایلاما غافل ازونگدین لحظهٔ صبح ومسا
یا الهی دیدهٔ گونگلو منی روشن ایتما غا
خاك پای اهل دلدین مکرمت قیل توتیا

سن بیزی قرآندا یاد ایتدینگ ظلوم ایلاجهول
کیچ خطامیزنی کریم العفوسن فاغفرلنا
گرچه بوقدور اوز فعا لیمدین انگا زاد سفر
لیك چو قدور «نادم» محزو نافضلینگدین رجا

«نادم» برغلبه وعزت مسلمین اتحاد واتفاق رامؤثر دانسته مسلمانان را به اتفاق و مجاهدت تحریص میکند

حبذا چشمی که بیند ازخرد پایان کار — مرحبا عقلی که بگذارد اساسی استوار
بیطلسم واژدها گنجی درین ویرانه نیست — شهد باز نبور پابند است و گل پیوند خار
قیمتی دین زان نمیدانی که آسان یافتی — زحمت شاه رسولان بین و اصحاب کبار
ای مسلمانان خدارا بنگرید از آگهی — اندر آغاز ظهور دین بعجز و افتقار
درره اسلام از جان وتن و ملك و وطن — در گذشتند آنچنان کز آتشی خیزد شرار
گر نبودی اتحاد و اتفاق مؤمنین — کی بدین سان یافتی اسلام در دهر انتشار
کی زدندی سکهٔ اسلام اندر غرب و شرق — کی بخواندی خطبهٔ اسلام چین وزنگبار
کی شدی بتخانه مسجد کی شدی ناقوس ازان — کی شدی اسلام باعزت کجا کفار خوار
اینهمه تاثیر صدق (ثانی اثنین) است نیز — عدل و انصاف مهابات امیر دره دار
اینهمه از حلم وجانبازی ذی النورین بین — اینهمه باشد زجود وجهد صاحب ذوالفقار
اینهمه از کوشش اصحاب و جمع تابعین — اینهمه بود از وفور سعی قوم دین شعار
بعد ازان اوقات در بسیار قرن اندر قرون — در ترقی بود بر روی زمین دین را مدار

بعدازان ازامتداد روز گار اندر ز من
بعدازان از گردش سال ومه لیل و نهار

رفته رفته تا که در اسلام پیدا شد نفاق
پایه پایه گشت بالا حب جاه وافتخار

اتفاق مومنین تاشد مبدل با نفاق
کاهلی واستراحت یافت دردلها قرار

هرطرف در ملك اسلامی علم افراشتند
تاچنین مغلوب گشتند اهل اسلام آشکار

جای آن دارد که بارد جای باران ابر خون
اندرین ماتم که گشته اهل دین زار ونزار

کوسمان قوت که اندر پنجهٔ اسلام بود
کز نهیب مؤمنین ازجای رفتی کوهسار

کوهمان شعشع که بود از تابش خورشید دین
کافرانسر برده درسوراخها خناش وار

کوهمان شفقت که با هم داشتند ازیکدلی
یك بدیگر مال وملك جان وتن کرده نثار

این بصحن آستان آن زدی ازدیده آب
وان بجاروب مژه ازراه این رفتی غبار

آری آری مؤمن باشند (نفس واحده)
جان شان باشد یکی گرصد تنند وگرهزار

الصلا ای زمرهٔ اسلام و قوم مؤمنین
الصلای جملهٔ اخوان صاحب ننگ وعار

ماچنین غافل برادر های دینی آنچنان
در شکنج پنجهٔ کفار با صد اضطرار

بار دیگر باز طرز اتفاق آریم پیش
بار دیگر بازیگر ننگی نمائیم اختیار

از برای طاعت یزدان واحکام رسول
در اطاعت کردن امر امام روزگار

خسروغازی «محمدنادر» آن کزجدو جهد
کشورافغانستان را کردخرم چون بهار

آن خدادادی که دارد روی دراجرای شرع
هر که سرپیچد زامرش کافراست واهل نار

کوششی باید زما یاران بامید یکه باز
قوتی پیدا کند دین ازیمین وازیسار

مرگ با نام نکو عمریست عمر جاودان
زندگی بانام بدمرگیست مرگ پایدار

ماهم آخر اهل اسلامیم یاران همتی
تانگردیم از گرانجانی بمحشر شرمسار

بگذریم از کاهلی وتن پرستی روزوشب
تا کنند از کوثر اسلام بیگانه فرار

اندرین ره رویها سازیم زرد از جدوجهد
سرخروی ازخاك برخیزیم تاروز شمار

تامگر اسلام رابخشد ترقی ذوالجلال
تا مگر اسلام چون سابق فزاید اقتدار

تاشود اسلام غالب تاشود مغلوب کفر
تا شود عالم منور تا کند ظلمت فرار

تا شویم امروز نیکو نام بر روی زمین
تا به فردا بر براق بخشش ایزد سوار

گر نیساریم اتفاق و یکدلی امروز پیش
می شویم البته در فردا ببدبختی دچار

یا الهی عزت اسم شریف اعظمت
یا الهی حرمت شاهنشه رفرف سوار

اتفاق واتحادی کن عطا بر مسلمین
تابر آرند اهل دین بیگانه را از جان دمار

از امام روزگار ما عنایت وامگیر
ذکر خیرش تابود درهرزمان درهر دیار

مدح اعلیحضرت المتوکل علی الله

محمد ظاهرشاه

ترك من که از سهم آهوان چشمانش
در قب است و مینالد شیر در نیستانش

لعل او بشکر خند گوهر دل از هر کس
بر دو داد مروارید چشم من بتا وانش

درچه زنخدان ساخت غرق یکجهان دل را
این چه زنخدانست یا قمور طوفانش

گرلبش کنداز لطف دعوت جگرخواران
درزمان بشوید خضر دست از آب حیوانش

پیش آن لب رنگین سردوباره ازخجلت
آب گردد اندر کان لعل دربدخشانش

زلف بربنا گوشش گرنه معجز حسن است
ازچه دوید بیضا جای کرده ثعبانش

زانفعال سرو افتاده همچو عکس خود در آب
در چمن چمان از ناز دید تا خرامانش

ماه گویمش یا مهر یارخش و یا برجیس
یا تجلی طورش صبح عید یا جانش ؟

چون کتان زهم بگسست تار و پود صبر از دل
سرز قلب عقرب زد تا که ماه تابانش

شیوهٔ محبت نیست از طلب کشیدن پای
ورنه کی رسد هیهات دست ما بدامانش؟

آفتاب رخسارش عالمی بسوزاندی
خلق را نبودی گر سایه ظل یزدانش

کیست ظل یزدانی آن (محمد ظاهر)
وانکه خلق میخوانند شاه ملک افغانش

خسر و قهرمتن قن ارد شیر شیر افکن
آنکه می نهد گردن هر سری بفرمانش

آنکه یافت زو معلق کار سلطنت رونق
وانکه دین حق الحق تازه شد بدورانش

اندر آگهی اکمل بیند آخر از اول
حال رمز مستقبل می شود نمایانش

ابر اگر ز جود او رشحهٔ کند حاصل
سر بسر گهر گردد قطره های بارانش

لعل گردد و یاقوت هر تراشهٔ سنگش
کان اگر بدست آرد نسخهٔ ز احسانش

زهره چنگش اندر چنگ هر شب آورد آهنگ
تا شود بدین نیرنگ مطرب شبستانش

ترک چرخ شاگردیست کمترین سپاهش را
بر عطارد استادند کاتبان دیوانش

سر بجان نهاد استند از فلک پی تسلیم
در سعادت و رفعت مشتری و کیوانش

گرم روئی لطفش نور داده ملت را
گفته اند از انرو خلق آفتاب تابانش

آسمان در استعلا کرد دعوی جاهش
صبح بردهانش زد تا که ریخت دندانش

بر سریر عدل اورا هر که دید تا بنده
گفت آفتاب است این تخت برج میزانش

حلقه میکشد در گوش از هلال هر مه چرخ
تا شود مگر محسوب در صف غلامانش

کرده سکهٔ نامش روی زرد زررا سرخ
خلق ازان همی بینند تازه روی و خندانش

نسی مرا غلط افتاد آبروی زر بیمر
ریخت دست جودش کرد تا بخاك یکسانش

هر خطیب در وجداز یاد خطبهٔ نامش
همچو طفل مکتب بین روز جمعه رقصانش

دولت از ازل اورا خادمی است در در بار
از عطای یزدان بخت چاکری است و دربانش

واجب است برهر کس شکر این عطا خاصه
هر کراست چون «نادم» منطق ثناخوانش

تحفه چند بیت من بر درش بدان ماند
پائی از ملخ آورد مور بر سلیمانش

گوی بردم از اقران در نزاکت اشعار
اهل فضل را معلوم گشته است برهانش

ششهزار بیت افزون کلیات دیوانم
هست بروطن مشهور تا اخیر دورانش

اهل انجمن دیدند از سخن در و دیوانم
لیك از حسد کردند حبس طاق نسیانش

تا بهر بهار آید سرو و گل درین گلشن
تا شب است و روز آخر تا اخیر دورانش

باد خسرو ما را روی دشمنان چو ن شب
باد دوستانش را رخ چو گل به بستانش

تا بهر بهار آید گل بباغ شاهنشا .
باد دائیما «نادم» بلبل خوش الحانش

تمام شد

تاریخ طبع — از غلام‌محمد «عبهر»

«نادم» قیصاری آن ، شاعر شیرین‌سخن — درسنهٔ بیست‌وهفت ، هفدهٔ ثوربهار :
چون سرهفتادو نه، عمرعزیزش رسید — رفت زدارالفنا ، جانب دارالقرار
در عوض نقدو جنس ، دربدل مال‌وملك — داشته دیوان‌شعر ، مانده ازویادگار
فاضل روشن روان ، «ناصرغرغیث» کرد — خدمت‌طبعش‌بخود ، ازدل‌وجان‌اختیار
آن‌که جناب «نذیر»قل» دل بیدار داشت — شدبهمه صرف طبع ، ازپول‌خودذمه‌دار
آن بتوانست در ، مطبعهٔ میمنه — کز سر همت کند، چاپ‌ودهدانتشار
اینهم ازانجا که شد ، وعده‌وفا لازم‌است — مبلغ هنگفت را ، کرددرین ره نثار
این دو وطن خواه راد ، ازاثر جدوجهد — خوب موفق شدند ، از مدد کردگار

هر که ز تاریخ طبع ، جست ز «عبهر» ، بگفت :
در سنهٔ طبع او ، هست «زما افتخار»
۱۳۳۰

غلط‌نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۷۰	۳	نقطه	نقط	۱۰۷	۱۲	دراز	درراز
۷۲	۵	کله	کله	۱۰۷	۱۴	قامتت	قامت
۷۲	۹	جلی	حلبی	۱۰۷	۱۴	گذارد	گذارت
۷۴	۲	بگذارید	بگدازید	۱۰۸	۹	نیاز	ایاز
۷۴	۱۶	زانو	زانسو	۱۱۲	۱۶	خوش که	خوش‌باش که
۸۱	۶	جوان‌جوان	جوان	۱۱۳	۳	دیو	دیر
۸۳	۱۱	ریتو	رویتو	۱۱۵	۱۳	بال‌وپرواز	بال‌وپرپرواز
۸۹	۸	دار	درد	۱۱۸	۱۲	جماو	جماع‌و
۸۹	۱۱	واعظه	واعظ	۱۲۰	۲	راهست	راهت
۹۱	۱۲	تو	تو هم	۱۲۰	۱۰	دان	دانی
۹۴	۶	بس	بسکه	۱۲۰	۱۳	بیمهرو	بیمهری‌و
۹۷	۷	بی	پی	۱۲۰	۱۵	مرود	میرود
۹۸	۴	سزد	سترد	۱۲۳	۱۵	این‌سوخته	این‌دل‌سوخته
۱۰۰	۵	یا	یاد	۱۲۹	۸	کردی	بردی
۱۰۲	۳	شهوادت	شهوداست.	۱۲۹	۱۳	خواب	خوان
۱۰۳	۱۶	جنگ‌ما	جنگ‌مارا	۱۳۴	۱۲	هلال	بلال
۱۰۷	۹	گرچه	گرچو	۱۳۶	۶	بالان	بالایان

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱٤۱	۱	عشق وادراکم	عشق اندرملك ادراکم
۱٤۱	٤	ساغرم	ساغرمی
۱٤۲	۱۰	نه‌خوشم	که‌خوشم
۱٤۲	۱۱	بکشیدن	بکشیدن‌جور
۱٤۸	٤	ضعقم	ضعفم
۱٤۸	٤	گرخو	گرخود
۱٤۷	٤	اندیشهٔ‌مار	اندیشهٔ‌این‌مار
۱٤۸	۱۱	ماند	میماند
۱۵٤	۲	چدیام	چیدم
۱۵۷	۲	یارگل	یارچون گل
۱۵۹	۸	اوست	این
۱۵۹	۹	بکوی‌رفتن	بکوی‌یاررفتن
۱٦٤	٤	هجران‌سختی	هجران‌مراسختی

شاغلی غلام ناصر «نادم‌زاده» پسرارشد «نادم» صاحب‌مرحوم که در شعر سرائی ، قریحه‌و استعدادی خوبی ازپدرنامورش بارث برده است .
اشعارش گاه گاهی درجریدهٔ « ستوری » نشر میشود.

بپاس زحمات شباروزی و مخصوصاً

روز های رمضان مبارك

شاغلی محمد غوث خان سرمرتب ، عبدالواحد خان
فقیر محمد خان و محمد مراد خان مرتبان
ودیگر کارپیکران مطبعهٔ « ستوری » که‌برعلاوهٔ
امور اخبار و کار های طباعتی در چاپ این
کتاب فوق العاده زحمت کشیده اند
تشکر نموده از خداوند برایشان
توفیق بیشتر خدمت راالتجا
مینمایم .

« غرغنبت »

which has been realised through the skill of our technical staff

هروقت ضروری راجع به معلومات از هر گونه خصوصیات
میمنه برایتان دست بدهد یکجلد «ارمغان میمنه» چاپ
مطبعهٔ «شوری» رااز کتابخانهٔ بدست بیاورید
مطلوبهٔ شما حاصل خواهدشد

میمنه

UR „FLAGSHIP"

LX 527 AB

• A real all-purpose portable: MW: 185 - 580